چمنستانی یادگار فنون و فضائل اهل فن

گلستان

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین و مقبول جهانیان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

گل سرسبد ثنا و حمد چمن طرازیست که بجنبش شمال و صبا در گلشن گیتی گلهای رنگین شگفانیده و
آرایش گلدستهٔ خیال سپاس نخلبندیست که بغیر از آبیاری ابر بهاران در حدیقهٔ عالم نخلهای موزون نشانیده
صانعی که وجود خاکی انسان را رنگ قبول صورتی ترا از شاهدان داده یکی سرو لب جویبار قامت
دلجوی یار را بسرو بنگیرد حکیمی که آدمی را گل قد بدار تنک و تمیز خار از گل در سرشت نهاده گیسوی سنبل
پیچ پیچ و شکن را بزلف خوش خم دلدار نه پسندیده و نه این همه از خرافات است که خرافات را با حکمت
منافات در یک ذره فروغ صد خورشید مضمر است و در یک برگ جلوه هزار گلستان مستتر بیت

وصف صنعت کز لب هر ذره می‌ریزد برون	نطق را در معرض عقد اللسان انداخته
برگ درختان سبز در نظر هوشیار	هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

حالیکه حال خسیس ترین آنها چنین باشد فکیف آنکه انفس موجودات و اشرف مخلوقات بوده همبرین
قیاس یکی را بر دیگری رجحان دادن نیابتی دارد و تنقیص احدی من الآخر حاجتی و همچنین لمعه
اتیان حسن و قبح مانند نور و چشم به بصر بصیرت افگندن نظر مصلحت عظیم است و آفتاب و ل
در شبستان یکی چون شمع ظلمت جلوه گر ساختن مبنی بحکمت فهیم که چنانکه با چشم مخمور رز گیس

بهار نگه نتوان نمود و با وجود گلرویی اندرون گل قطع نظر توان فرمود و همچنین هوای لاله رخان بی رنگ
حنا لب با گل آتش شوق نباید افروخت و در آرزوی شمع رویان پروانه وار از پی چراغ نباید سوخت
که گلی رنگین تر چاره ساز انست و شمعی فروزان تر نور افشان جامی باده سخن بکیفیت می باید فرد
قانع نشوی بهر چه یابی ٭ از خوب بخوب تر شتابی ٭ باقصی کمال نارسیده دست از طلب باز داشتن
از نقصان همت [illegible] دست جنبش [illegible] گردانیدن از کوتهی فطرت و پیش باده لعل
می انگور کشیدن نه روا است و در حضور یوسف روی زلیخا دیدن نه سزا از اعجاز مسیح گردیدن از نیر عیان
دانش نباید و با مسیح بافلاطون پیوستن چنان نباید سخن کوتاه فی الحقیقت چراغ دیده مجاز مشعل حقیقت
است و در واقع صنعت علت معرفت صانع واقع که غرض کلی از ابداع عالم است و مطلب اصلی از
ایجاد آدم و غرض المعرفة معرفت و ماندن از معرفت است العجز عن درك الادراك
ادراك پس جویای متحیر الطریق چیست هر و منزل ناشناس را خضر سبیل کدام نابینا نکته
است بعثت انبیا و رسل که سرگشتگان تیه حیرت را بسر منزل مقصود رسانند و درماندن وادی
غربت را بجد توفیق بجد وادی مطلوب فائز گردانند سلام الله علیهم اجمعین خصوصاً پیشرو
قافله انبیا راه نماینده اصفیا عنوان مجموعه نبوت خاتمه کتاب رسالت گل سر سبد عدنان سید انس
و جان ابراهیم حلم موسی جلال ایوب صبر لوط جمال سلیم و کرم مجلی نور قدم مهبط فیض سرور
عالم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم که شبستان از اشعه آفتاب ذاتش فروغ پذیر است و لمعه
انوار صفاتش مانند مهر منیر عالمگیر سرویست که بر نهادگاه قش اوج فلک را بزیر پا آوردن از پستی همت
شمارند بعرشش منزلتی که آستان بوسانش فلک را پا نهادن بر تخت شهی انگارند مهربانی که دشمنانرا
از دوست تری نه خوشحال و دستانش [illegible] بانی که حدیقه احسانش را دری از آشنا و بیگانه
گلچین بوستانش باشاره اصابع فلک تا [illegible] ستم و از قمر و مهرش مهرگاهی و امیدگاهی دیهیم
شب معراجش از شب قدر بلند قدرتر و زعرفه لعلش نه برابر روانی آب از انامل فیض شامل
او قطره ایست از ینبوع کمالش دریا دریا جاه وکان در جیب و دامان آرزومندان ریختن
چشمه ایست از عمان نوالش در مذکور عدلش نوشیروان نه انصاف است و در عرض سخایش
نام حاتم بردن از انصاف بدم اعجازش نه اعجاز بصفت انسانی مذکور و موصوف حکایت

شجر کلیم و حجر مسلم شنیده باشی که داستانیست مشهور و معروف آب تیغش زورق هستی اهل بغی
و طغیان را گرداب عدم انداخته آتش سخطش با متاع وجود ارباب شرک و عناد کار برق و خرمن
ساخته به بعثتش بنیان کفر از پا درآمد کنگرهٔ قصر کسری را بین به آتش هنگامهٔ شرک سردی یافت مؤید
آتشکدهٔ پارس دلیلی است مبین بر عترت و آل وی که در رفعت و شان از همه بیهتا اند و در منزلت
و جلال با کلام خداوند متعال برابر و بر یاران او که هر یکی اختر برج هدایت و ارشاد است و هم گوهر
درج صدق و سداد اما بعد دیده وران را مژده که شاهد سخن بصد غنج و دلال مقنعه از رخ میکشاید و
دنا قلوبه فکرت بهزار کرشمه و ناز بجلوه می آید سلسلهٔ شیرین ادای نظم مستعد لربائی است عندلیبی
خودآرای بشر مشتاق تماشای شمع خامهٔ خورشید است و خورشید نامه فروغ افزای بیاض صبح آمد
روشن تر از سپیدهٔ صبح صادق گلستانی است آراسته شد رنگین تر از صفحهٔ خیال عاشق تذکره ترتیب یافت
مشتمل اشعار منظومان فصاحت گستر ریخته گویان بلاغت طراز انتخابات مختصر هدیهٔ مهیا گشت از برای
یاران جان پرور جناب لنواز نهایت مختصر داد از نوشتن ناشناسیها شایسته قدر سمن آن بود که
طلسم تازه درین گنبد رواق لبستمی و لوح سپیدی بفرق افلاطون و ارسطو شکستمی من که از فرط کم
و نارسیدگی از قصور و بی علمی چشم التفات نمی گشادم سخن غنیمت نمی نهادم با این ترهات بیگنه سر و کار
افتاد بیت من غنچهٔ خوش تر از باغ فضیلتم طبع مرا بزمزمهٔ شاعری چکار همانا باتفاق
امری از احبای سرو قامتی که آرزوی جان ها جهان او است دل بیشتر از زبان تسلیم گشاده این
بار ننگ عاریت بر گردن من نهاد فی الجمله شیوا طرازی چون تیغ جوانی بهار گلشن زندگانی
ختم تر از تبسم خندهٔ گل جان افزا تر از هنگامهٔ بلبل هزار جلوهٔ صبح از دل شب پیدا گردد و بعد طعن
تیرگی به خورشید شمع و چراغ حقش چهره نوعی کاری مهر فلک از انجم و کوکب به زمین نور افشان
زمین از فروغ چراغان فلک نقشان حسرتی نگه خلد برین گلشنی دلربا آید چشم گلرخان
نازنین که جلوه شب خوابان چون آئینه کاو بیدگان خوبان زهر سپیدار سمر و شمشاد چمن نسیم ما
رعنا جوانان در اختران کهکشان تازه بجهد شد و اکنون باغ جلوه سیه خام سوادی موج اشان
حریف مستانه خرامی شدان می آشام خیابان لاله رویان از تاب بادهٔ برافروخته
نظارگی را تا سیر تماشا جوشیده هم جلوهٔ گل سیر باغ کاکل تماشائیان است و وحشت نسیم

و صبا عطر فروش چشم نرگس از نظارهٔ رنگ بستان بیرنگ دیده باز مانده و بازمانده سوسن هزار زبان چون
عندلیب شوریده ثنای گلستان باز خوانده گل جعفری بصد برگ و ساز جلوه نما بنفشه مانند ریحان
عذار نوخطان دلربا بود با دوستان صادق و یاران موافق بزم طرازی اتفاق افتاد دلها برنگ گلها
شگفته و شاداب طرب و نشاط چون زر غنچه معدن معدن غم و غصه کیمیا یاب به رشک گرمی محفل
شمع را چون پروانه با سوختن ساز و بحسد رنگینی انجمن رنگ نوجوانان چمن چون هوش بلبل پریده انجمی
غزلی اردو که میخواندند یکی از صدف طبع خود جواهری افشاند یکی به ترنم دلاویز رونق بازار خنیاگران
می شکست یکی بحرف شکرریز طوطیان را منقار می بست ع جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته از آن
میان یاری عزیز حبیبی دلخواه که شمع جمع احباب است و نخش با جان پیوسته از الفت چه شود اگر بیاضی
جمع شود مشتمل بر ذکر اسلاف کبار و اخلاف سعادت آثار تا هر وقت چون تذکار گذشتگان انیس و همه
دم مانند دوستان همدم جلیس باشد سر و رافی که این زمان است سر بدوام کشید و نشهٔ این باده
بصد دو زمان مرا ست خمار بخشد گفتمش ای مرغ دلم شکار تو طایر سدره نشین را چه محل
آشیان بند و شناور قلزم را افتاده در وحل پسند سر ستان گردم من و سودای شعر دانگاه تحقیق گفت
نه اگر در انتهای پیشینت محیط دلم بودی نسبت بحقیقت معنیم و هم در اثبات این محتاج برهان و دلیل
نبودم که ایحرف نه اگر از نه پایست از چه بیست بنگر که بادی این فن کیست و آنچه بعض اخبار بطریق تهدید
وارد شده معارض است با اخبار آخر که دلالت بر مدح دارد و مثل ان من الشعر لحکمة و ان
من البیان لسحرا و سخن همانست که اگر کلام مشتمل بر ستایش اهل ذم و ذم اهل ستایش است
مذموم و رنه بدلیل و عملوا الصالحات ممدوح خوش گفته آنکه قدردانان تیغ شعر را سر سری
بود شاعری بعد پیغمبری و اما بحث را که مختصر شعر دری و این زبان را دون گمان بردی بدانی که
غرض از معانی است پس معانی تازه بهر لفظ طلاقت غیر آلیسته شود و ستودنی است و بگوش دل
و جان شنودنی لا سیما درین زمان که گرامی نتیجه صدف فصیح است و هر زبان ادا باعث شوق
و تفریح چون حرف دلنشین خاطر نشان شد دواوین اساتذه سلف و خلف بدقت و انصاف
ملاحظه و از آن التقاط کردم و دیوان کسیکه بنظر رسیده و دست بهم نداد از تذکره‌ها
و سفاین هر آنچه بخاطر بود بدستور بقطعه انتخاب موشح و ثبت افتاد و چون تذکرهٔ این

مطمح نظر ازین تصنیف فرود آوردن اشعار دل آراست نه شمار اسامی شعرا تا انکه سامعه فریب
بطر نسیب عام تر از مجاهیل و معروف و احیا و اموات ناشناس درین سفینه چون ابیاتش هیچ نگیرد
اما از مشاهیر کم کسی است که شعری لائق نداشته باشد ناگزیر ایراد همه شان لازم آمده من غیر التزام
و باین علت اکثری از مبتدیان کافی را درین اوراق نه بینی جهل از حال شان بتقصیر نسبت نکنی
و اگر یکی را با خیالات شیرین و افکار نمکین درین مجاله ذکری نیست پنداری که بما نرسیده و از مهر و کین
احباب و اعدا انشاء الله چون دل اهل صفا درین بیاض اثری نیابی و از ان مختصر آمد تا بحکایت
نانجامد سوای اشعار که مقصود اصلی و باعث کلی در سلک کشیدن لالی منثور منظوم است هر گوهر
که بسعید پیشکش جوهریان بازار سخن بنظر در آمد در انسلاک آن همت نرفت و در ایراد و ترتیب اسامی شعرا
به ترتیب حروف هجا حرف اول و ثانی از تخلص و در اشعار حرف آخر معتبر گشت و درین تقدیر از
سبقت زمان و مرتبت قطع نظر و بعلت قلت فرصت و کثرت اشتغال غیر از اشعار غزل از دیگر
اصناف اعراض رفت و ابتدای این کارنامه در ابتدای سال هزار و دو صد و چهل و هشت از هجرت
بوده و انتها در انتهای هزار و دو صد و پنجاه بسط منتخب سینه تاریخ آغاز است و انجام الله علی
حصول المقاصد والشکر لله تاریخ اتمام والحمد لله علی ذلک و امروز شهسوار تیزگام عمر دوان بیست
و ششم مرحله طی کرده از برای فرود منزل مقصود سرگرم تگ و پو است یارب بعافیت برساند و چون
این چمن لاله زار و حدیقه عشرت انگیز به رنگ باغ بهشت از خس و خاشاک پاک است گلشن بیخار
نام کرده شد بو که بمذاق اهل ذوق شیرین و بچشم تماشائیان رنگین آید الآن اشرع فی المقصود
واسئل التوفیق من رب الودود وانا محمد المدعو به مصطفی ختم الله له بالحسنی و جعل آخر امره
خیرا من الاولی المتخلص به شیفته در ریخته و به حسرتی در فارسی الهی پسند خاطر اشکال پسند افتد

حرف الالف

آبرو تخلص نجم الدین نام المعروف بشاه مبارک از اولاد محمد غوث گوالیاری است رحمة الله علیه
و از سکنای با سراج الدین علیخان آرزو نسبت تلمذ و قرابت دارد از زبان آوران نامی طبقه
پیشین است بصنعت ایهام مائل بود در زمان محمد شاه نجم حیاتش هبوط نمود از نتایج افکار اوست

کیون چھپا ظلمت مین گر اوس لب سے شرمندہ تھا
کون چاہیگا گہر بسے تجہکو ٭
نہین تارے جہڑے ہین اشک کے لقطا
دور خاموش بیٹھہ رہتا ہون
سہے لگاکے پاؤن تلک دل ہوا ہونہین
نہ ہووے لیکے دل وہ جب سنگین
پہرتے تھے دشت دشت دوانے کدہر گئے
شور ہے اسکے اشک بارے کا

جان کچھ پانے مرے ہی چشمۂ حیوان سکے پیچ
ہے مجھے خانہ خراب کیسی طرح ٭
کس قدر نسخۂ فلک ہے غلط
اسطرح حال دل کا کہتا ہون
یہان تک تو فن عشق مین کامل ہوا ہون نہین
اگر یار نہین تو راہ تک دیکھو ٭
وہ عاشقی کے ہائے زمانے کدہر گئے
آبرو چشم تر کیا ست ہے

آتش تخلص خواجہ حیدر علی از مشاہیر شعرای لکھنؤ است درویش نہاد و وضع بانکانہ دارد و مردم آنجا یار آتش و ناسخ را که از اساتذہ مسلم آنجاست قریب باہم انگارند و ہر دو را ہمچون شانہ و قباحت این تحقیق لا یخفی سخن در الحاصل این قدر ذکر او بعض سخن نیست دیوانش ملاحظہ شد این اشعار انتخاب یافت

شب ہجران مین عجب دم تھا دہ گویا واپسین دم تھا
دم آخر بھی بالین پہ سرہانے نہ وہ یار آئے
یاد آیا جو طواف کعبہ مین آتش وہ ماہ
سامنے ہوتی نہین اوس شہر وکے اپنی آنکھہ
عرصۂ محشر مین جاتے ہی بسمل مین پڑا
گردش چشم بتان سے مل گیا مین خاک مین
آنے بھی لوگ بیٹھے بھی اوٹھہ بھی کھڑے ہوئے
لحد تیرہ مین مجھپر جو لگا ہونے عذاب
چھوٹتا میرے گریبان کو نہین دست جنون
ہوا شور سنتے تھی پہلو مین دل کا ٭
پیچھے ہٹا نہ کوچۂ قاتل سے اپنا پاؤن

گمان تھا شام سے مجھپر چراغ صبحگاہی کا
رقیبون سے محل رکھا نہ باقی عذر خواہی کا
حال بد تھا کتان سے جامۂ احرام کا
ای صبا محفل سے پروانہ کے خاکستر اوٹھا
اوسکے اوٹھانیکا یہان ارادہ تھا مجھے فریاد کا
آسمان کو شوق باقی رہ گیا بیداد کا
مین چاہی ڈھونڈتا تیری محفل مین رہ گیا
پھر گیا آنکھون مین عالم شب تنہائی کا
کیا یہ اسکو کسی محبوب کا دامن سمجھا
چھپا تو ایک قطرہ خون نہ نکلا
سرسے ٹپکے چار قدم آگے وہ ٹہر گیا

گرہ تھی دل مین نہ بس حسرت ہم آغوشی
شب فراق مین مجھکو سلانے آیا تھا
ہماری قبر سے آنے لگی یہ صدا تا حشر
اللہ رے شوق اپنی جبین کو خبر نہین
روز سیاہ ہے مین پھر سے جلے چراغ
وہ نہین ہون نہین کہائی سے جو ٹل جاؤنگا
عاشق اوس غیرت بلقیس کا ہون مین آتش
چال سے مجھ ناتوان کی مرغ بسمل کی تڑپ
قاصدون کے پاؤن توڑے بدگمانی نے مری
اوس بلائے جان سے آتش نہ بکیسی کیونکر بنی
آمد آمد اوس سراپا نور کی ہے بزم مین
دندان یار جب سے سمائے ہین آنکھ مین
کوچۂ یار مین سایہ کیطرح رہتا ہون
ای جذب دل بغل مین سمجھتا ہون یار کو
سجدۂ شکر خدا پا مین کیے رکھتا ہون
وحشی تھی بوے گل کیطرح سی جہان مین ہم
لوٹ گناہ کو جو کبھی آگیا ہے دھیان
مری ضد سے ہوا ہے مہربان وہ دوست
اسی جان کے برابر سمجھے ہمنی رکھا ہی
خاک مین ملکے بھی ہون گا نہ غبار وہ امن
نوازش مہربان عشق پہ جلاد کرتے ہین
ہے ہمن آنکھون کو دکھاتے ہی جو پاتے ہین بت پہ
چمن دہر مین وہ سبزۂ خوابیدہ ہو نہین

فشار گور کا راحت مجھے عذاب ہوا
بگایا مین نے جو افسانہ گو کو خواب آیا
یہ مردہ آیا کہ مجھ پر کوئی عذاب آیا
اوس بت کی آستانہ کا پتھر رگڑ گیا
پروانون کو نصیب ہوا دن وصال کا
آج جاتا تھا تو ضد سے تیری کل جاؤنگا
بام تک جسکے کبھی مرغ سلیمان نہ گیا
ہر قدم پہ ہے یقین یہان رہ گیا وہان رہ گیا
خط دیا لیکن نہ بتلایا نشان کوے دوست
دل سوا شیشے سی نازک دل ہی نازک
شمع اوڑ جاسے جو ہاتھ آئین پروانہ آج
لیتی ہین ہوتی جو سری اپنے نگاہ پہ
در کے نزدیک کبھی ہون کبھی دیوار کے پاس
جاتا ہے دھیان جب تیری ادا کیطرف
پاؤن پہ یار کے سر کو ہی جھکانا شب وصل
نکلی تو پھر کے آئی نہ اپنے مکان مین ہم
غوطے لگائے ہین عرق انفعال مین
مری احسان ہین دشمن پہ ہزارون
ہماری قبر پہ دیا کرتی کی آرزو ہین دون
کمر یار سے اوٹھتا نہین بار دامن
خدا جدا اونکو سے اسکا اسیر آزاد کرتی ہین
رشک آتا ہے مجھے سنگ در یار نصیب
باغ جنت کی ہوا سے بھی جو بیدار نشد

جس تو دیمین شریک ہوئے اپنی خاک اوسی
سنگ در پہ کسی محبوب کی دسے ٹیکون گا

جلاتی ہے دل آتش طور کے طرح
ایڑیون تک تیری جو ٹیکی رسائی ہوتی ؛

ہنسنے والا نہیں ہے رونے پہ ؛؛
ہاتھ مشتاق گریبان ہے جنون کا جوش ہے

منزل ہی دور ہے جو یہ پہونچے نہیں ہنوز
افسوس ہی فرہاد کو پہلے ہی نسوبے جے

پیامبر نہ میسر ہوا تو خوب ہوا ؛؛
پہنچا دون سے گے کہ چمن ہوئی ہین گرد آلودہ

حسرت ہی رہ گئی لب معشوق تیر کے
بد دماغی جو یہی ہے تو ہوا سے کرے

کسی پردہ نشین کے لن ترانے
کل جو آتے تھے بلا آج ہی آگے ہوتے

ہمکو غربت وطن سے بہتر ہے ؛
پیراہن تن پہ مرے گرمیکا بالا پوشش ہے

دم لینے والے راہ مین عمر دوان نہ تھے
سر توڑ کے مر جائیے اس کوہ کنی سے

زبان خنجر سے کیا شرح آرزو کرتے
ہمارے پاؤنکو دھوئینگے جو بن آب کو تر سے

آرزو تخلص سراج الدین علیخان اکبر آبادیست حالش از فرط شہرت آرزومند آن نیست کہ راقم متصدی آن شود گاہی بنا بر تفنن طبع فکر ریختہ ہمی پرداخت از وست

اوس تند خو صنم سے ملنے لگا ہون جب سی
جان تجھ پہ کچھ اعتماد نہیں

ہر کوئی مانتا ہے میرے دلاور سے کو ؛
زندگانی کا کیا بھروسا ہے

آرام تخلص خیر اللہ خان نام تیر گرے بودہ از یاران صحبت نواب ظفر یاب خان نہال حیاتش بحالت نوجوانی پژمردہ گشت

چمن سے کمنا تو غبار آئی رشک گلشن چھوڑدی
خاک عاشق پہ جھٹکتا کیون ہے دامن چھوڑدیو

آرام تخلص رائے پریم ناتھ قوم کھتری پیشکار تین نستعلیق را بدرستی مینوشتہ و آوازہ شکستہ رونق بازار کفایت خان شکستہ در تیر اندازی ہم دستی داشت فکر ریختہ و فارسی میکرد از وست

خون آنکھون سے نکلتا ہے رہا
کون دلداری کرے آرام کی ؛؛

دل کا فوارہ اوچھلتا ہی رہا
ایک مجنون تھا سو جلتا ہی رہا

آرام تخلص لچھمن لعل از کاتبان است مرد زیرکی بودہ این بیت از و ناچار نوشتہ اند

ہم ہوے تجھسے پہ سے لیتے ہو نہ تو یار سے مل
اوسکو سمجھا تو ذرا یہ کہ نہ اغیار سے مل

آزرده تخلص افضل الفضلا اعلم العلما قدوة البلغاء ذوی الاحترام اسوه فصحای عالیمقام حاوی
مناقب جلیله بکثرها و قلها جامع مناصب جلیله باسرها وجلها باعث ظهور فنون عجیبه مالک ازمه
علوم غریبه ملک ملک بیان و معانی فرمان فرمای قلمرو سخندانی الذی کشف القناع من وجوه
مخدرات الحقایق و الفهوم بالفاظ اذا تسمعها السمع و عاف سواها و شنف قلبه الزکی انها المعانی
والعلوم بمعان ما اقتضاها من الفهم وما ابداها فاق علی اقرانه و برع ابنای زمانه حتی کانه
فی ابیات بیت القصید و فی الکلمات کلمة لبید و فی الاطعمة طعام الثرید و فی الایام ایام العید
و فی اللیالی لیلة القدر و فی الصلوات صلوة الفجر و فی المیاه ماء زمزم و فی الانوار نور المرزم و فی
السور سورة الاخلاص و فی الادعیة دعاء سعد بن ابی وقاص بل حیث ما مر لا تشکر ایادی
غیوبه و فلک داير لا ینکر ظهور نجومه فلیس الاعداد ان یبارزه فی میدان علم من العلوم
اصلا و یجابه فی قیاس فن من الفنون فرعا و اصلا شعر

اغنی بدیع الکمال لا نظیر له	نفوسنا بالهوی فی خیر شغفت
یا صدر علم له فی الصدر منزلة	من دون علیاتها الافکار قد وقفت

حضرت جلی الشان علی المکان مولانا محمد صدر الدین خان بهادر لازالت انوار المعارف ماظلة علیه
و انوار المحاسن حاصلة لدیه و سحب الفیض الاقدس فی الباطن و الظاهر ماطرة حوالیه
اصناف الکرم و المجد بین یدیه اگرچه محامد ذکر شریف ایشان را درین جریده آوردن نشاید
اما این نامه گرامی را بی نام نامیش که تا قیام قیامت به جریده روزگار ثبت باد در نظر
اولو الابصار قبولی نباید لاجرم بگزارش لختی از جلائل مآثر ایشان می پردازد و بدین همایون
مذکور رونق این صحیفه افزودن می سازد و بحسن شرکت چنین فاضلی گرانمایه مژده اعتبار
با اهل سخن میدهد و بدین خجسته تقریب منتهای آرزوها بنان می نهد فی الجمله مولانا از دوده بزرگ است
بزرگانش از اهل علم و اعتبار بوده اند مولد و منشای وی همین بقعه مبارکست اعلی ترین مناصب
فیصل خصومات که باصطلاح اهل فرنگ صدر صدور لیش میخوانند و امروز در سلطنت ایشان برای
ارباب هند شایسته تر ازین خدمتی نیست با ایشان است و مولانا آن ذریعه کسب معیشت دنیوی را
وسیله نیل مثوبات اخروی گردانیده که همه همتش صرف روای کار انام است و برکت نصفتش

شامل خاص و عام باواعی اتحاد موفور والیتام ناممعمور دارد روزی نیست کہ شمہ صحبت ایشان چشیدہ نشود و باین قندمکرر کام جان حلاوت اندوز نگردد و با اعتقاد من روزیکہ بی شرف مجالست ایشان بپایان اید داخل ایام عمر نیست خلق مجسم است و لطف مصورانی اندیشہ را بہتر ازین نقشی نہ بہ صفحۂ خاطر است و نہ پیشگاہ نظر در فنون ادبیہ ثانی اخشی و جبیر است و در هرا حکمیہ ثالث باقر و نصیر رسیدن باندازہ فہمش نہ سہل است و دعوی ادراک علمش از جہل خیاط ازل باین خوبی قبای قابلیت بر بالای ندوخت در رشتگر قضا باین روشندلی و آگاہی آئینہ ضمیری نیفروختہ باین فضیلت شاعری از ایران سر نکشیدہ و باین عظمت ساحری از بابل نرسیدہ با خیال شرح کمالاتش طوطی خامہ من باین قدرت گفتا نغمہ سنج بی زبانی است و با ہوای اوج مکانتش طایر اندیشہ ام باین بلندی پرواز عاجز از بال افشانی نہ من باندازہ مدحش نتوانم نمود کہ کس بشایستگی نتواندش ستود بلیت انوری ناجز است و من ناچیز طرح مدحش کہ درخور اندازہ ہا نگزیدہ باید لا بیتی چند از کلام معجز نظامش جان در تن مردگان میدمد

مر کے بھی ہمارا دل بیتاب نہ ٹھہرا
کشتہ بھی ہوا تو بھی یہ سیماب نہ ٹھہرا

اس درد جدائی سے کہیں جان نکل جای
آزردہ مرے حق مین خدا تو بھی دعا کر

ہو نہ دامن گیر کوئی جان کر قاتل تجھے
تو بھی روتا چل جنازے کو ہمارے دیکھکر

برگشتہ بخت جذبۂ دل تمکو آفرین
آکر وہ پھر گیا میری بیت الحزن کے پاس

آمد آمد ہوئی پھر موسم گل کی شاید
اندنون چاک کو پاتے ہین گریبان ہی کا اب

ناصح یہان یہ تنگ ہے سینہ بھی چاک ہو
ہی فاکچہ تجکو گریبان کے چاک ہین

گیا کون سا صید افگن ادھر سے
کہ خالے پڑے آشیانے بہت ہین

یہ چھیڑ دیکھیے مجھسے شب وصل مین کہے
تو اجنبی سے ہے بند قبا کیونکر وا کرون

گو اسیری مین ہون بے مثل اسیر قفس ہے
نہ غم قید نہ پروا ہے رہائی مجھکو

او بھولنی کو بلا ہین آپ بھی کچھ خبر ہے صاحب
لگایا تھا کس نے آپکے زلف پریشان کو

تیری مجروح کے سینہ مین کچھ گرمی سی باقی تھی
وہین بس ہوگیا ٹھنڈا جو کھینچا تیر پیکانکو

اوس شوخ سے مربوط بہت سہل سے ہوتے ۔ اگر ہم بھی سبک حرکت نا اہل سے ہوتے

آزاد تخلص شیخ امیر الدین نام تلمیذ غلام علی عشرت بریلوی بوده اوست

بن تری سیر چمن کو نہ گئے ہم ورنہ ۔ خنده گل نے ہمین خوب رلایا ہوتا

آزاد تخلص میر فقیر الله از قدماست از کلام اوست

سب صنعتین جہان کی آزاد ہمکو آئین ۔ پر جس سے یار ملتا ایسا ہنر نہ آیا

آزاد تخلص رام سنگھ مردی بود بزیور ارادت و اخلاق آراسته پس از تحصیل ضروری چشمش از حلیه نور عاری شد شوق شعرش از حد رقم فزون تر بود در مشاعره مصطفیٰ خان عاشق تخلص بکشمکش شوق میرسید اوراست

اندنو پیارے تری طرز تکلم اور ہے ۔ طور چشمک اور ہے وضع تبسم اور ہے

آشوب تخلص میر امداد علی خان خلف میر روشن علیخان فرخ آباد از اہل شاہجہان آباد شاگرد میر نظام الدین ممنون است طرز کلامش بشیوه استادش بسیار میماید و در ہر مجلس مشاعره شریک میشود غزل طرح فکر میکند با راقم آشنائی دارد جوان مہذب است اوراست

ناوک غم سے چھنا یہان تک تن اس ناکام کا ۔ استخوان پر ہے گمان میرے ہما کو دام کا
کنہ کے بوجھ سے محشر تلک پہنچ نہ سکے ۔ آسمین پر دہ رہا ہم گناہگارون کا
نہ آتو میری بالین پہ تماشا جذبہٴ دل کا ۔ دکھا دونگا تجھے گر آپ مین مین بھی کبھو آیا
کوئی دم خاک مین ہم خاک کے آسودون کو ۔ اوسکے ہنگامہ رفتار نے سونے نہ دیا
پوچھا جو مین نے یار سے انجام سوز عشق ۔ شوخی سے اک چراغ کو اوسنے بجھا دیا
دل کو نہ سمجھے تھے کہ اوس برہمی کی آئینگے ۔ ہاے اپنا بھی ہوا وہان سے پھر آنا مشکل
عذر جفا کے کب تلک تم کرو ہم گلہ کرین ۔ وصل کی رات کم رہی آؤ معاملہ کرین
پابستہ آلودگی دامن قاتل نہ گیا ۔ کسقدر ذوق تپیدن سے پشیمان ہو نہین
دل کہین دیده کہین صبر کہین تاب کہین ۔ ہاے کتنا شب ہجران مین پریشان ہو نہین
دیده و دل اوس پہ مائل میرے دونون ہین ۔ دشمن میری دونون ہین قاتل میری دونون ہین

آشفتہ تخلص عظیم الدین خان نام عرف جھوری خان قوم افغان از شاگردان میر محمدی مائل است گویند مردی بود آشفتہ طبع وارستہ مزاج آخر ہا باکتساب باطن مائل و توبہ از شعر نمود از کلام اوست

بگشتہ بخت ہم سی دیکھی ہین کم کسی نے / جب ہم ہوئی مقابل وہ بخت کو سو رہے بیٹھے
دیوانگی ہماری ہر لحظہ یہان سے ہے تازہ / شیدا ہین اوس پیہ ہم پہ ہم گریہ عدو ن بیٹھے
نہیں کو خاطر اصحاب کیون نہو منظور ٭ / کہ زیب و زینت مجلس ہے بیچارہ دن

آشفتہ تخلص میرزا رضا قلی خلف حکیم محمد شفیع بعضی او را از لکھنؤ و بعضی از اکبرآباد دانند بہمہ حال جوانی گداختہ و دردمند و در فن طب دستی ارجمند داشتہ است بہ ترتیب محفل مشاعرہ می گماشت کلامش بنظر میر سوز در آوردہ است شعرش شستہ و صاف و فکرش مطبوع طبع اہل انصاف این ابیات از و نوشتہ شد

جی تھا آنکھون مین یار تھا دل مین / یہان تلک انتظار تھا دل مین ٭
مر گئے پہ بھی ہمکو خاک ندے ٭ / آج تک یہ غبار تھا دل مین ٭
دم آخر جو ہچکی آئی تھے ٭ ٭ / وہ فراموش کار تھا دل مین
فقط نہ اپنے ہی تم آن دیکھتے جاؤ / ادہر اودہر بھی مری جان دیکھتے جاؤ
بجاے اشک نکلتی ہین پارہ ہاے جگر / تمہارے ہجر مین تھا ارمان دیکھتے جاؤ
دکھائی آئے تجھے دامن کی چاک کی خوبی / ہمارا چاک گریبان دیکھتے جاؤ ٭
اگرچہ ہاں ہووے گی تصدیع لیکن آشفتہ / کوئی گھڑی کا ہے مہمان دیکھتے جاؤ
اپنی سکے ہوتی بھلا غیر کو صدقی تو نکر / ہم بھی جی سکتے ہین پیاری تیری قربان گئے
چہرہ کہہ اندرون غم پنہان سے زرد ہے / ظاہر مین کچھ مرض نہین پہ دل مین درد ہے
چلا ہے کعبہ کو آشفتہ پارسا بنکر / خدا جو بیٹھے بٹھائی اوسے خراب کرے
ہمیشہ آگ نکلتی ہے میری سینے سے / الٰہی موت دی گذرا مین ایسے جینے سے
مر گیا ایک صنم پہ آشفتہ / موت ایسی خدا نصیب کرے

آشفتہ تخلص سید منور علی خلف سید علی نواز رضوی سے از سادات عالی گہر بارہہ دلالی وطنش

در جہان آباد دہلی اتفاق افتادہ در فن طب دستی بلند و پایۂ عالے دارد استفادہ این فن از خدمت حکیم غلام حیدر خان کہ از مشاہیر اعیان دہلی است نمودہ بتاثیر تخلص آشفتہ مزاج و شوریدہ طبیعتی از شور عشق در خمیرش افتادہ و تخلص از فقیر خاکسار دارد خلاصہ فکرت اوست

پرسش حال کی پھر یاد دلاوے اونکے || گور مین بھی پس مردن نہ کچھ آرام آیا
اجل تو نے کیا کیسا مجھے شرمندہ قاتل سے || تماشا تھا اوسے میری تڑپنے کے اذیت کا
آشفتہ تیری گور مین تڑپی ہے ساری خلق || ہی بیقرار آمد محشر کو جان کر
تم غیر سے ملے مین کسی سے ملا نہین || سچ ہے کہ بیوفا ہو نہین تم بیوفا نہین
نہ قتل کا خیال اونہین اور نہ موت کو || قسمت مین کیا خدا مری مرنا لکھا نہین
عاشق کو لطف ہی سے ہے فزون لطف جو مین || یہ خیر کی سزا ہے ہماری سزا نہین
جو نامہ بر گیا وہ گیا جان سے وہان || اب چین سے ہے رقیب کو ہم نامہ بر کرین
کہتی ناصح کہ دشمن سہی نباہی کسطرح || ہی یقین تو بھی کہی وہ بیوفا کہنے کو ہین
آوارہ ہون آپ پہ جہان کو || مین خصم کی طرح رہنا ہون
ہی وصل مین بھی فراق کا غم || ظاہر مین ہون پاس پہ جدا ہون
دیکھ مین آشفتہ ہمین مرکے بھی راحت ہے اگر || یار ہوگا یہ غم درد میری جان کی ساتھ
خوش ہونگے ہم آشفتہ اب رخ جانان سے || پوچھیگا قیامت مین بہوشون سی کیا کوئی
میرا سے کیا قصور ہے بیتاب و بیقرار || جز غیر اور کون نہین تیرے واسطے
ابھی دلربا سے کہ کیا جانتا ہے || ستم کو وہ بد خو ادا جانتا ہے
ہی جلاد کے سادگی مین بھی شوخی || مری خون کو رنگ حنا جانتا ہے

آصف تخلص وزیر الممالک نواب یحیی خان آصف الدولہ بہادر داستانہاے محامد و مکارمش افسانہ گوش عالم است و شرح مکرمہاے ایشان خارج از حد رقم در احسان حاتم عصر و در ہمت بے نظیر و عدیل گوی ابر را چشمہ فیض حضرت رب جلیل بود و دست گہر ریزش و کف زر پاشش دراشت ارباب نیاز و حاجت را خانہ از استغنا می انداخت در تیر اندازیش دستی تمام بود و بشکار رغبتی تمام آرے فردوستان را ضرور است مشق کمان

کہ آید سے فی صیدہ لما بکار + مرزان ہوا را بہ زمین می افگند و این او سے حنفی از قدر اندازیہا اوست با فن شعر مالوف بود و اکثر ارباب این فن را ببیلہ و جائزہ شایان نوازشے چہل سالہ فوت کرد انا للہ و انا الیہ راجعون این ابیات از افکار پاکیزۂ اوست

ایک دن یار سے یہ مین نے کہا	اٹھو ہم سے طاقت و توان سے گئے
ہنس کے کہنے لگا کہ اے آصف	نہی کہہ کے لاکھون زبان سے گئے
ملنی نہ ملنے کا تو وہ مختار آپ ہے	یہ ہمکو چاہیے کہ تا شد و دستگیر رہے
چارہ و بخشش نے اوسکی نہ رہنے دیا مجھے	گر وہان نسیم تنگل یہ کاہ سے لے گئے

آفتاب تخلص حضرت فردوس منزل ابو المظفر جلال الدین شاہ عالم بادشاہ غازی کہ انار اللہ برہانہ انوار حقائق ایشان چون آفتاب نیمروز بر ساحت خاطر عالمے پرتو افگن و شمع مکارمش کالبدر الدجے تابندہ در دشمن نیاز مند اظہار و محتاج اعلان نیست چہل و نہ سال رایت سلطنت برافراختہ امروز وفات ایشان را بیست و نہ سال گذشتہ باسخن و اہل سخن الفتے بسیار داشتہ بیتی چند از نتائج افکار ایشان انتخاب یافت

صبح او تحفہ جام سے گذرتی ہے	شب دلارام سے گذرتی ہے
عاقبت کی خبر خدا جانے	اب تو آرام سے گذرتی ہے
آئی جو خواب مین بہی وہ یوسف تھا تو پہر	اے آفتاب دولت بیدار سمجھیے

آفرین تخلص شیخ قلندر بخش ساکن سہارنپور سلسلہ نسبش با امام الائمہ سراج الامۃ ابو حنیفہ کوفی رحمۃ اللہ علیہ منتہی میشود گویند کہ از صنائع شعر بسیار آگاہ بود رسالہ مسمی تحفۃ الصناعۃ تصنیف نمودہ اوست در اصناف سخن مانند لغزہ قصاید و مثنوی نظم فرمودہ خلاصہ فکرت اوست

نجا چمن مین تو اب آفرین کہ چون غنچہ	لبونمین او سکی نہان ہی بہار خندۂ گل
بہت ہین گرچہ تمہین اکتا نہ کرنیکو	ہوسے تو ہم بہی نہین دل نیاز کرنیکو

آفاق تخلص میر فرید الدین ابن بہار الدین نسبت قرابت با شاہ سلیمان کہ از متاخرین اولیاء دہلی بودہ داشتہ از تلامذہ ثناء اللہ خان فراق است از اوست

ہا تھ کا اوسکے خط لکھا لایا ۔ تیرے قاصد مین ہا تھ کی صدقی

آگاہ تخلص میر حسن علی از افسانہ خوانان شاہی شخصی است در نہایت جودت طبع و حدت ذہن در چندین فنونش نیکو دستی است این بیت اوست

ہان تیغ کھینچ اے بت آتش مزاج تو ۔ مرنے پہ آج یہ ہے گنہگار گرم ہے

آگاہ تخلص نور خان نام شخصی است از قوم افاغنہ جز این دیگر از حالش آگاہ نیم او راست

منہ دیکھو اپنا سیکھا ابھی ہم چاہ سے ۔ باتین بنا بنا کے بیچے نباہ کے

اجل تخلص میر عبد الجلیل نام از سادات گرامی قدر شاہجہان آباد دہلی بودہ است شاگرد معنوی جعفر زٹلی و استاد را بظاہر ندیدہ از وست

زلف ہے چہرہ پہ یا جنجال ہے ۔ جنبش ابرو ہے یا بھونچال ہے

اثر تخلص حسین علیخان خلف الصدق مرزا حیدر بیگ خان تورانی شرف شاگردی شیخ امام بخش ناسخ وارد و غزلی از وکہ این اشعار از انست شہرت تمام دارد جز این شعری دیگر بنا بش گوش نخوردہ اوراست

بسکہ وہ آنکھون چہر نام اوس مہ تابان کا ہو ۔ بن گیا اختر مرے تسبیح کا جو دانہ تھا
سنکی قل شب تا در زندان وہ آکر پھر گیا ۔ سوتے ہوئے پھیر خواب بخت کو افسانہ تھا

اثر تخلص سید محمد میر کہین برادر خواجہ میر درد علیہ الرحمہ مرد شکستہ و دل ریش است و از فدائیان ہمین برادر خویش بتقاضای دو دمان خود از نسبتہای باطن ظاہر آثار صلاح و تقوی از سیمای حالش ظاہر روز باشد کہ این جہان گزران را گذاشت دیوان قلیل الحجم دارد ملاحظہ شد بعض خیالات ایشان بہ قصوی غایت دردمندانہ و دلپذیر و مطبوع واقع شدہ مثنوی ایشان شہرت تمام دارد کہ بنای آن بر محاورہ بحت است و ازین جہت مرغوب عوام این چند بیت از دیوانش انتخاب افتاد

دیکھین گے اوس سنگدلی کو ہم ای اثر ۔ گر کوئی نالہ ہم سے سرانجام ہو گیا
اوس سنگدل کی دلمین تو نالی نی جانہ کی ۔ کیا فائدہ جو اوسکے جی مین اثر کیا
ہو جاینگے جو راوسکے معلوم ۔ داغون کو مرے شمار کرنا

کیا کہیے اثر تو آپ ہی ٹک دیکھ
جی ایک بچا خدا خدا کر ؛
لگی رکھے نہ تونے میرے ساتھ
بیوفا تیرے کچھ نہین تقصیر
یون خدا کی خدائی بر حق ہے
مر تو چلے کہان تلک اب درگذر کرین
جیتین ہے از سر نو جو تیرے یاد کرین
ہم اسیرون کی اوسی چاہی خاطر دارے
یہان تغافل مین اپنا کام ہوا
حال میرا نہ پوچھیے مجھ سے ؛
نہ لگا لے گئے جہان دل کو ؛
ہر دن فزون ہین کجرویان روزگار کے
مانا اثر کہ وعدہ فردا غلط نہین
غرض آئینہ وار ہے دل سے
تیری عیاریون کے باتین اثر
اور تو کوئے نہین دام و قفس انگیر
دلربائے و دلبرے تجھکو
دوست ہوتا جو وہ تو کیا ہوتا
حال پر اپنے مجھکو آپ اثر
آپ ہی نہ چل بچی نہ کچھ اوس دل مین راہ
چھپ چھپ کی دیکھنی کی مزی سب یہ ای اثر
کبھی دوستی ہے کبھی دشمنی ؛
ہین حیرت ہی آپ ہی تجھکو دیوین کیا جواب اسکا

یون حال اپنا تباہ کرنا ؛؛
پھر اور بتون سے چاہ کرنا
تیرے نزدیک قصہ پاک ہوا
مجکو میرے وفا ہے پاس نہین
یہ ہمین تو اثر کے آس نہین ؛
یا ہم نہین اس آہ مین یا آسمان نہین
تو سُنی یا نہ سُنی نالہ و فریاد کرین
اور او سے لٹے نہ کہ ہم خاطر صیاد کرین
تیرے نزدیک یہ جفا ہے نہین
بات میرے جو معتبر ہے نہین
آہ لیجائے کہان دل کو ؛
کچھ کھٹکتا چلا ہے روش میری یار کے
لیکن کٹے نہ آج یہ شب انتظار کی
تیرا جلوہ تجھے دیکھنا ہے ؛
سب سمجھتا ہے گو دوانا ہے ؛
تنگ آیا ہون فقط دل کی گرفتاری سے
گو کہ آتے ہے پہ نہین آتے
دشمنی پر تو پیار آتا ہے
رحم بے اختیار آتا ہے
اس پہ کھینگی آہ کہ ہمنے بھی آہ کی
معلوم ہونگی جب کبھے اوس نے نگاہ کی
تیرے کون سے بات پہ جائیے +
کہ تجھ بن اب تلک کسطرح ہمنی زندگانی کی

آپ مین سے لینے لگون سو ہی کہان میری مجال — پوچھے تو احوال میرا ایسے کیا تجکو پڑے
مہر و کین کچھ تو ہے تحقیق سے کیا کام مجھے — یون تو ناحق نہین وہی بیٹھے ہین شناسا مجھے
کب کب تیری گلی مین ہم بیقرار آئے — سو بار جی نے چاہا تب ایک بار آئے
تارے تو بن گئے شب ہجر — داغ اپنے مگر شمار کیجے
کب کب آتا ہی اثر کیون تجھے ننگ آتا ہے — آنکلتا ہے کبھو جی سی جو تنگ آتا ہے

احسان تخلص از اہل لکھنؤ است در مرثیہ گوئی شہرت دارد این بیت ازو بدست آمده

مجنون کو اپنے لیلے کا محمل عزیز ہی — دلمین ہمارے تو ہی ہمین دل عزیز ہے

احسان تخلص حافظ عبد الرحمن خان از سخن طرازان عہد حضرت فردوس منزل شاه عالم پادشاه است سالہا بعہده مختاری سرکار مرزا ایزد بخش بہادر سرفراز مانده بشمار اعنده این دیار سے آید با وجود پیرانه سالی اکثر و بیشتر شامل بزم مشاعده میشود اشعار عاشقانه اش ناخن بدل زن است در صنائع لفظی مانند جناس و اشتقاق و طباق و غیر آن اصرار از حد افزون دارد و باراقم تعارفش هست صاحب اخلاق نیک است دیوانش ملاحظه شد این اشعار از ان انتخاب یافت

دو دن سی مین جدا ہون اوس سی مگر سی احسان — ایک سو طرح کا صدمہ اس درمیان مین گیا
کہان وہ گریہ وہ نالہ وہ جان بلب رہنا — کسی کا کام ہمیشہ بنا نہین رہتا
گلی سی لگتی ہی جھڑنے لگی سے پھول سے گرتے — وگرنہ یاد نہین مجکو تنکا تین کیا کیا
مین تو اوس نوجوان پر غش ہون — ہائے عالم ترے جوانی کا
سخت نادانی سے احسان جو کہا عاشق ہون — بھید کہتا ہے کسو سی کوئی نادان دل کا
ہی وہ مرید آبلہ پاے عاشقان — پانی پہ ٹھہری کیونکہ نہ بستہ حباب کا
مرے آتی ہے بس نیند آئے تو اب — یہ اپنے چشم پوشے دیکھتا جا
یارو سنبھون کو میری گریبان کے فکر ہے — تا صبح کے سنہ کو آنکے کوئی نہ سے گیا
یہی مجکو رہ رہ کے آتا ہے ارمان — کہ تجھے نہ کچھ بیسرا ارمان نکلا
جہبر نہ بیک بار سے کچھ خشمگین ہوا — نامہ بھی وا کیا تو وہ چین بر جبین ہوا

اسمین بھی درانداز ون نے سو رخنہ لگالے
دامن کوہ کو تکتا ہے بحسرت مجنون
آخر کو لگے گور کے ہم آہ کنارے
خاک ہو کر بھی رہون تھا یہ وفا نے چاہا
مینا سے بادہ ہاتھ سے یون میری لیگیا
جو کوئی جان بچا کر تمہارے در سے پھرا
دل آہن سرشت اوسکا بنے موم
فائدہ تم جو نہ مجھے نزع مین یار آئے نظر
مجکو مت ٹھکرا و بس چلیے سنبھل کر دیکھکر
دیکھیو میری طرف تیغ کمیوا ای اختر شناس
کوستے یہ جیتے ٹلا کر تو میری جان سمجھکر
گرد دل احسان غم معشوق دمی صد آفرین
کڑھا ہے دیکھکے مجکو تو اسطرح ظالم
احسان مین جسکی نام پہ دیتا ہون اپنی جان
غم سا تجھ ہو اسکے گلے سے تیرے پہ
مین جو سر پہ سینے پہ آؤن تو سبو بچاؤن
مین تڑپتا ہون غم عشق بتا نہین احسان
کسی مہرو کی خاطر ہمکو ایک جو مرنا ناہی
مت گرد گرد پھیر تو ہر دم مرے دعا کی
خفا مت ہو مجکو ٹھکانے بہت ہین
کہتے ہو کیا رقیب کو بھیجون بتا صلاح
کچھ سانس کا آتی ہی رہ رہ کی یہ ڈر ہے
اوس سے پوچھی ہی جو احسان وفا پیشہ کبھی

احسان نے جو آہ رخنہ دیوار کو دیکھا
سنگ باقی نہ رہا دامن طفلان مین لیا
دریای محبت کا یہ ساحل نظر آیا
کیا کرون لیک نہ کمبخت صبا نے چاہا
خون محتسب کا آج تو پینا حلال تھا
یہ جانتا ہون میری جان خدا کی گھر سی پھرا
مدد اے روح علا لے نشان داؤد
ہی نہ یارا سے سخن اور نہ یارا سے نظر
چال سب چلتی ہین لیکن بندہ پرور دیکھکر
کیون فلک کو تو نے دیکھا میری اختر دیکھکر
پیریان نہ اوتر آئین پرستان سمجھکر
پیر مرشد وہ ادہ یہ بدعت خدا کے گھر کی پاس
نہان زبان پہ سے ہے الحمد و آشنکار دریغ
وہ جانتا نہین سے ہے مرا نام اب تلک
ایک آئے تھے اور دو گئے ہم
گر تبسم منع کرے اوسکا لہو پیاؤن نا
حکما فصل لے خفقان کہتے ہین
اگر بیچے فلک عقد ثریا مول لیتے ہین
ہم کو سے تیری منت تاثیر کھینچتے ہین
مر اسر ہے آستانے بہت ہین
لعنت ہے بھیجیگا پیغ رقیبین کو
قاصد نہ کہین راہ مین کمبخت رکا ہو
بیوفا کون ہے کہتا ہے وہ عیار کہ تو

حال دل حزین جگر خستگان یہ رحم | مین نے کہا ثواب ہی کہنے لگا گناہ
جنت مین مجھکو اوسکے گلی سی ہین لے چلے | کیا جانیے کہ مجھسے ہوا آہ کیا گناہ
کوئی فلک زدہ ایسا نہین زمین پہ کہین | داغ آہ کا اسکے یہی آسمان پہ ہے
چین تجھکو ہے نہو مجھکو ستانی والے | تو بھی ٹھنڈا اثر ہے جیکے جلانے والے
آشنا کسکے ہین بھید یہ ہین یہ دیدہ و دل | ہین یہی دیدہ و دل ستہ ڈوبانے والے
انکی رونے پہ ہنسی آتی ہی مجھکو احسان | دو دلے پانیکو ہین کیا آگ لگانے والے
بیٹھ اے آہ بس خدا نکرے | تجھکو فرصت ہو سر اوٹھانے سکے
یا صبح ہین آئیگے احسان | کیفیت اس شراب خانے سکے
کچھ اپنی بغل دیکھہ کے روتا ہے تو احسان | ہان اوٹھکے گیا کوئی تو ہی پہلو سے تیرے
بس خاک قدم دیجیے تکرار بہت سکے | مٹی مری اس خاک نی ہے خوار بہت کے
ہم لائق بندگے نہین تو | بس خیر ہے بندگے ہمارے
ہم جان چکے کہ جان کے ساتھ | جائے گی یہ جان سکنے ہمارے
کہتی ہین لپٹ گیا وہ روسے | تقدیر اوٹ گئے ہمارے
کیا کام کسے سے ہمکو احسان | ہم اور یہ بیکسی ہمارے
مجھکو مت چھیڑ و معاذ اللہ میری لبتک | نالی گر آئین تو پھٹ جاین جگر دو چار کے
ہی بخت تو جاگ اور جگا ہمکو کہ پھر ہم | تا حشر نجاگین سگے جگانے سی کسو کے
زاہد مسجد مین یہ دیر مگر بیٹھ ہی اور | گنج قارون پہ حسرت سے نظر کرتا ہے
پہ ستانے سی مری تجکو ہی حاصل ظالم | تجھی سونے کی خلقت مجھے ایذا پہونچے
مرنی کے بعد آنے کو آئین بٹریان | آج آپ اپنی کشتے کی سنت بڑھا چلے

احسن تخلص فتح ہمنش نام بیگ بوده از معاصرین آبرو و ناجی و بطور ریختان غزل سرایت او است

نازک بدن یہ اپنی کرتے ہو تم جو شرہ | موسی کمر نے تمکو فندقون سا بنا یا

مضمون این بیت کہ مرقوم شد بعینہ دون الاثر در کلام شاہ مبارک برو یافتہ شد اما چون از صاحب ترجمہ شعر سے آخر کہ لیاقت داشتہ باشد در نظر نبود ناچار ثبت گشتہ

احسن تخلص مرزا احسن علی در سرکار نواب آصف الدوله مرحوم به پیشهٔ شاعری ملازم بود بحسن خط و نیکوئی بیان مشهور است و در تلامذهٔ مرزا رفیع سودا معدود و چند در بدایت حال پرتوی از میر ضیا هم گرفته اما ذرهٔ اش خورشید از و گشته است

تکرے اوڑ جائینگے سینے مین جگر کے احسن
تیر سے ناوک کا کوئی دن جو یہ انداز رہا

حسن پہ اپنے ہر ایک سہ پارہ گرم لاف تھا
گھر سے وہ خورشید رو نکلا تو مطلع صاف تھا

اشک گلگون کو نہین لعل و گہر سے پیوند
یہ رگ سنگ سی نسبت وہ جگر سی پیوند

سجدہ گہ ہے خاک احسن اتو ساری خلق کے
جان دی تھی اوس نے کس کی حسرت پابوس مین

بیچ مین اوسکی جو ہوتی ہے کبھی سرگوشے
دل دھڑکتا ہے کہ میرا کہین مذکور نہو

تم تو دل مانگو ہو یہان جان تلک حاضر ہے
بات یہ ہی ہے کوئی آپ کی فرمانے کے

احسن تخلص احسن الله خان جهان آباد سے متصل دروازه لاهوری در مسجد هندی میماند وقتی چشم ابروی زیبا صنمی را دیده سر سجده فرود آورده منبر و محراب را بر طاق نسیان گذاشته بجای خطبه نالهٔ بنیاد نهاده و آخر به اندرو اغلان فریفته گشته طوق کهن از سر تازه کرده عهد به آهن گسسته بیعت شیخ نموده زنار از میان بگشاد و تسبیح بدست چسپید این بیت نیاش به نظر رسید و ثبت گردید

اوسکی گلی مین احسن شب چوری چوری جانا
یہ چال ڈھال تیری خانہ خراب کیا ہے

احمد تخلص شیخ حافظ غلام احمد از مردم پنجاب است اوست

گر بیہے ہین دست اپنے نارسا
اوسکے پاؤن تک رسا ہے ہو چکے

احمد تخلص احمد بیگ از طائفهٔ قزلباش جوانیست صحیح الوجه قواعد سپاهگری را علی احسن وجه می‌دانسته صاحب رساله سرکار مرزا ولیعهد بهادر بوده از وست

غضب سی ہاتھہ مین جب تو نی تیغ کین پکڑی
نہ اوٹھہ سکا تیری بسمل سے یہ زمین پکڑا تھہ

احقر تخلص مرزا جواد علی از قزلباس است ولادتش در لکهنؤ اتفاق افتاده اصلاح شعر از میر حسن صاحب مثنوی بدر منیر گرفته و بدرس شعر بیاری اکثر مرزایان فائض البرکات فائز شده بوطن برگشته این مطلع از پسند آمده

پنہم مین اوسکے جو شب جاہ کا مذکور چلا   اوٹھکے محفل سے وہین وہ بت مغرور چلا

اشتر تخلص شخصی است از دودمان گورکانیہ طبعش بلکہ شعر فزون تر از اندازہ رسا نبیتے داشت از وست

مجھی بہی ہٹ ہوئی ایسی کہ مرمٹا لیکن   نہ تیرے کوچے سی ہرگز اوٹھا قدم میرا

اشتر تخلص میر اکبر علے از مشائخ زادگان سہارنپور است در صنعت آتشبازی ید طولے داشت از تلامذہ شیخ قلندر بخش جرات است از کلام اوست

تماشی کے سے جا مژگان پہ جو لخت جگر نکلا   عجب یہ نخل ہی جسمین کہ شکل گل ثمر نکلا

ارمان تخلص فرزند جعفر علی حسرت است کہ مشاہیر بلاد مشرق بودہ از تماشا آسکے وست نداد از وست

چھپا ہوا ہے گہر گہر اب دیکھیے کہ کیا ہو   وہ دن نہ چھپ سکے تو چاہت تیرا بہلا ہو
تا سر بالین اوسی آنا قیامت شاق ہے   یہ دل بیمار جسکا نزع مین مشتاق ہی

اسعد تخلص مرزا اسعد بخت نبیرہ شاہ عالم بادشاہ مقطعے از ایشان مسموع بقلم آمدہ

تو اسعد غضب ہے کہ ہاتھون سی تیرے   نہ تسبیح چھوٹے نہ زنار چھوٹا

اسد تخلص میر امانی از سکنای جہان آباد دہلی است مرد شگفتہ و ظریف بودہ نسبت شاگردے با مرزا رفیع سودا داشت در راہ لکھنو حرامیان تبہ کار بدسر انجام خونش ریختند از وست

جون تون اسد کو لائی تہی اوسکی گلی سی ہم   خانہ خراب راہ مین آکر مچل گیا
منہ ہم تبان ہو جام ہو خلوت ہو پہر تو بس   کافر ہون گر وہان مین خدا کا بہی ڈر کرون
اسد اس جفا پہ بتون سے وفا کے   میرے شیر شاباش رحمت خدا کے
یہ داغ نہ پڑی جلتی ہین وقت ہی گہڑی شمع   یارب نہ شب وصل ہو کوتاہ کسے کے
جس سے کہ دل ملا تہا جب آیا وہ سامنی   ہلنی نہ پائے ہونٹ کہ سو بات ہو گئے
مانی ہے کوئی دہبت گمراہ کسو کے   گو آپ سفارش کرے اللہ کسو کے

اسلام تخلص شیخ الاسلام از ساکنین قصبہ تہانہ مضافات سہارنپور است او راست

بیمار

ظلم ظالم کا پس مرگ بھی رہتا ہے بجا
ہین یہ بازو کی عقاب اب جو بنی تیر کی پر

اسیر تخلص تلبرا نام نصرانی بوده از رفقاے ظفریاب خان احوالش نشنیده
اصلاح سخن از شاه نصیر گرفته او میگوید

ہم او س آئینہ رو کی ہجر مین یون زیست کرتی ہین
اکہ سکتی کی سی حالت ہی نہ جیتی ہین نہ مرتی ہین

آشفان تخلص غالبا نامش ہم ہمین باشد نصرانی بوده اصلش از فرنگ
ولادتش بہند اتفاق افتاده از وست

خط کا یہ جواب آیا جو لکہا ہے پہر خط
اکر ڈالونگا ایک دم مین تری انکی پرزی

اشرف تخلص محمد اشرف نام خلف امام الدین از ساکنان کاندہلہ بوده از وست

آتش دل سی ہوا ہی مجھے یہ ڈر پیدا
کہ مری سینہ مین ہو وے نہ سمندر پیدا

اصغر تخلص سید امجد علی اکبرآبادی ہمین برادر حکیم محمد میر کہ از رفقاے منتخب خبر
والد ماجد بوده از دودمان امجد است از شاه عبد اللہ بغدادی علیہ الرحمۃ خلافت یافتہ
بوقع و وقار تمام و تورع و ثقاہت تمام زندگانی کرده از خیالات او ست

ہوا ہون بسکہ خفا اپنے اپنے جینے سے
لگا ہی اوزکا مین اوس تیغ زن کو سینی ہی

اظہر تخلص غلام محی الدین شاگرد غلام حسین سرہندی تخلص کہ شاعر پارسی گو بود
از اہالے جہان آباد است و نیز اصلاح سخن از میر قمر الدین منت و مرزا علی سوزون گرفتہ
بتعلیم اطفال اسیری بوده او راست

رکہتی ہی مری جان کو مضطر تپش دل
دکہلا ئینگے ہنگامہ محشر تپش دل

اعظم تخلص اعظم خان از مردم دہلی قوم افغان مردے حریف و ظریف بوده
کسب سخن از شاه نصیر کرده آخرہا این فن را ترک گفتہ بہ کسب علوم پرداخت او راست

اسی مضمون سی معلوم اوسکی سرد مہری ہی
جو اوس نے مجکو نامہ کاغذ کشمیر پہ لکہا

درد دل از لبس طبیبون سی نہان رکہتی ہین
شمع آسا نبض زیر استخوان رکہتے ہین ہم

افسوس تخلص میر شیر علی فرزند میر علی مظفر خان داروغہ توپخانہ نواب
قاسم خان عالیجاه از مردم نارنول است سلسلہ نسبش با امام ہمام جعفر صادق

علیہ السلام سید است از مشاہیر اہل سخن است از خدمت میر حیدر علی حیران بہ تہذیب کلام پرداختہ در اوائل حال از منتسبان سرکار مرزا جوان بخت بہادر مرحوم بودہ آخر الامر در کلکتہ بسرکار انگریزی منسلک شدہ خدمت ترجمہ کردن کتب فارسی بزبان ریختہ بایشان بودہ اوراست

قفس ہی چھٹنے کی امید ہے نہیں افسوس
حصول کیا ہے جو مژدہ بہار کا پہونچا

کیا لکھوں اوسکو میں احوال یہ کہتا قاصد
بجواسے کے سبب طاقت تحریر نہیں

دیکھتی ہے اوسی حاضر ہوئی مرجانے کو
وہی اشخاص جو یہان آئی تھے سمجھانیکو

کیون نہو اسقدر گھمنڈ اوس بت پہ غرور کو
صبر کسیطرح نہیں اس دل ناصبور کو

اوسکی اوٹھتے ہی سج پہ آن بنے
دیکھی آگے آگے کیا ہووے

صورت تجھے حق نے دی پری سے
یہ آدمیت بھی دے ورے سے

کچھ بات تم سے کر نہیں سکتی ہزار حیف
مدت میں تم ملے بھی تو غیرون کے گھر ملے

افقر تخلص غلام اشرف آبائش بہ خدمت گاری خانہ پادشاہی بودند از تلامذہ غلام ہمدانی مصحفی است بیشتر فکرش مقصور بر مراثی بودہ ازوست

جب دیکھی ہی مہ داغ سیہ اپنے جبین پر
آتا ہے اوسی رشک تیری روی حسین پر

اکبر تخلص اکبر خان کہین برادر والاے آغم بہ اکثر صفات حسنہ متصف است از کمتر ایام شغلی شعر پیدا کردہ از حضرت مومن استفادہ میکند ازوست

سمجھا یا حضرت ناصح کوئے تدبیر وصال
حیف چارہ نکرے آپ سا دانا دل کا

خانہ نصیب میں کب لگنے لگا ہے تیرا
ہمکو سب ہے اور سے آتا ہے لگانا دل کا

ہوا نہ شوق ہی اوس کوچہ میں گذر اپنا
ہمیشہ پیچھے رہا ہم سے راہبر اپنا

جنون عشق کا درمان نہو کسی سے کبھی
کہو علاج کرے جا کے چارہ گر اپنا

دیا نہ رنج ستم سوز دل سے کام لیا
یہ خاک ہونگا احسان ہی چرخ پر اپنا

عدو کی ذکر ہی وہان نکل جائیں یہان عزت آگی
مزاج اونکی مجھے نازک ہے کسقدر اپنا

قتل کر لاشہ اکبر کو چھپایا کس مین
بار ہی اوس نے کبھی جانے نہ دیا اور کہین

ہون صید دام دیدہ مین صیاد و مکر
غفلت مین وہم ہے کہ فریب کمین نہو

دوش ہلاک پہ دیکھ کی نعش شہید عشق
حیرون کو یہ گمان ہے کہ عرش برین نہو

اکبر تباہ دیکھ کے دشمن کو ہنس دیا
اوس بیوفا کو جیسے محبت کہین نہو

کون رویا ہے تیری کوچے مین رات
کیون سفیدے اوڑ گئے دیوار کے

ہم تو یہین رہے جو خفا ہو تو خوش رہو
آئے نہ تھے طلب سی کہ رخصت کیا چلی

الہام تخلص شیخ شرف الدین المعروف بشاہ ملول از لکہنؤ است مرد وارستہ بود و بعلت درد پیشہ باعتبار میزیست گویند کہ جز مرۂ اساتذہ معدود بود بہا سی ہم تکلم میکرد و از دست

ارے بیکسی تیرے قربان ہون
پڑے وقت مین ایک تو رہ گئے

نگہ وہ دشنہ کہ طعنہ کٹار پہ مارے
مژہ وہ تیر کہ خنجر کو دھار پہ مارے

الم تخلص محمد علی از تلامذہ شیخ ابراہیم ذوق است متطبع بدیہی علی سبیل التذکرہ بزبان راندہ بودند دل چسپیدہ و درین تذکرہ ثبت گردیدہ

نہ تھا تحمل اگر اوسکے ناز کا تو پھر
الم فریفتہ کیون ایسی نازنین کی ہوئی

الفت تخلص یکے از باشندگان قصبہ مظفرنگر است دیگر کیفیتش معلوم نشد شعرے کہ از و بنظر آمدہ خالے از کیفیت نبود ثبت افتاد

ہمیشہ کہتی تھی الفت کو لوگ زشت نصیب
سو آج کوچے مین تیرے ہوا بہشت نصیب

الفت تخلص منگل سین از کایتان عظیم آباد است بحضرت دہلی ہم رسیدہ اصلاح سخن از قلندر بخش جرات گرفتہ ازین جہتش کہ بزبان خامہ می گذرد می تراود کہ طبع خوشے داشتہ

ہر قدم پہ یہان تلک آنے مین ہو سو ناز تھے
کیونکہ گھر جانے لگے شام و سحر دو چار کی

امیر تخلص امیر الدولہ ناصر جنگ معروف بمرزا منڈھو پسر نواب المالک نواب شجاع الدولہ بہادر برادر کہتر آصف الدولہ مرحوم است از پیشگاہ خلافت خدمت میر آتشی داشت پیش از فتنہ غلام قادر خان بجہان آباد رنگ مشاعرہ یگانہ خود ریختہ بود انجام صحبت حاضر از سفرۂ حیدری و خوان نعمتہائے گوناگون پیش کشیدے از خیالات نازک اوست

یاس و غم و آرزو و جمع یہ سب چیز ہے	بلبلی تیرا جو سلسلہ دل بھی عجب چیستاں ہی

امیر تخلص نواب علی محمد خان از طائفہ جلیلہ افاغنہ نسبت تلمذ بقیام الدین قایم دارد پیشتر از اہل سخن ذوالفقار خان نوالشعر بود بزم مشاعرہ ہم آراستہ او است

اوس شکار انداز سی لگ کر کوئی چھٹتی ہی آنکھ	کیوں نہ ہو سو فی قنا شد تیر نشتر ہم پر
ہمیں آیا جو تمہارے اوس سی جیا ہو سو کرو	کیا ستم آدمی ستانا نہیں لاچاری سی
تیرے گھر جانی سی بس اپنا تو گھر جاتا ہے	ای امیر جان کی دشمن تو کہ ہر جا تا ہی
ای سرخی تیری حنا کی ہنگام عتاب	جتنا بگڑتی ہی تو اتنا ہی سنورتا ہے

امیر تخلص امیر الله مرد لیست از اہل جہان آباد نہایت الیت و شکستگی با او است در فن نظم مہارتی درست دارد از تلامذہ شاہ نصیر است با واسطہ اتم گاہ گاہ
می خورد از کلام اوست

اس تشنگی کو پیسے پہ وار دیکھ تو قاتل	پی آب تیرا خنجر ہر آن ہم ہوا

امین تخلص خواجہ امین الدین از ارباب عظیم آباد است در آنکہ نسبت شعر بہ میر شمس کردہ
از خطای عظیم آمدہ مرد قناعت پیشہ درست اندیشہ از نتایج فکر اوست

خورشید ترا دیکھ کے مشرق کا نپ سکے نکلا	مہ چاند رہتا ہے بین تشنہ تا شب سے نکلا
ہمکو کیا گر بہار آتی ہے	دل وہ غنچہ نہیں کہ وا ہوگا
ڈر سی تیری نالہ بھی نکلتا نہیں لب سے	ظالم ہے تیرے ظلم سے کہ تاثیر ہوا ہے
مرتے ہیں ہم تو اوسکے لب آبدار پہ	گر آب زندگی ہو تو مارے ہیں دکانپہ
بوسہ دیا تھا جبین جو اوسکی تو پھیر لو	اتنا خفا ہو کس لئے اس خاک پہ
یہ نہیں جوہر نمایاں تیغ تیز یار پہ	لکھ رہا ہے نام مقتولوں کا اس تلوار پہ
دل خیال زلف میں بخواب بی آرام ہے	رات ہوتی ہے امین بیماری ہر ایک بیمار پہ
دل تو کیا ہے کہیں جو آئے یار	جان آگے نکال رکھتے ہیں
مجھ بی چین رکھتا ہے دل افگار پہلو میں	وہ سوئے کس طرح جسکی سرہی یار پہلو میں
ہم آنکو مانع نہیں غیر سے	پر اتنا ہے خلوت میں ہر دم نہ ہو

امین کے عشق آرسے ہی سیکھے وہ | اسلیے یہ خون جگر کم ہو
جلوہ تیرے حسن کا کسان ہے | یون کہنے کو آفتاب ماکن ہے
دن کیا فریاد مین اور رات نالے کی ہین | تم کتنے کو سے کہٹے پہ کیا ہے خواب مین کبھی
صبح کر صبح قیامت ہو تو کچھ پروا نہین | ہائے کے جب رات ایسی بیقراری مین کٹی
کس سے تشبیہ دون بھلا تجھکو | ایک پوست سو تیر اٹھاتے ہے

امین تخلص امین الدین خان نام خلف قاضی وحید الدین خان مرحوم ہست صلاحیت شعار گزیدہ اطوار بعہد نجیب الدولہ نواب نجیب خان مغفور بمنصب قضائے دہلی با دارالسلطنت بودہ و چند کہ اشعار دلپذیر بسیار دارد و مارا انچہ بدست آمدہ این بیت است کہ در حضرت اخلاص روح ما گذرانیدہ

کون آتا ہے یہ کس کے پاؤن کی آواز ہے | ہر صدائے پا مین جسکے سو طرح کا ناز ہی

امین تخلص محمد اسمعیل ابتدا تخلص وحشی بودہ وجہ این تغیر و تبدیل پیدا نیست فی الحال جوان فرخندہ بودہ شعر افتادہ مشق ازوست

اپنی تو بر آئی عید ہے جس روز کہ ہمدم | گھر سے نکلے آجائے لب بام کسی کا

امین تخلص میر محمد امین از اہل بنارس سید پاک نژاد اوست

سینے سے کہہ دو کہ آہ سرد کے ساتھ | ٹھنڈے ٹھنڈے سیدھے تو چل نکلے

امانی تخلص میر امانی شاہجہان آبادی فرزند خواجہ آصف طبیعتش آشنا شعر بود داشت فی الحال دستش اتفاق افتاد این اشعار از افکار اوست

کیا ہے مجھے غم نے عجب حال سے ہیکا | اے نالۂ دل وقت ہے فریاد رسیکا
سینے مین جو ہر دم ہو تپا پہونکنے ہی آئی | ٹک دل سے خبردار کہ یہ گھر ہے کسیکا
اثر جو سینے مین کیا کیونکر اونکو رام کرین | تیوں کے دل ہو تو یارب یہ آہین کام کرین
نامہ بر کیونکر یا سے کہ تڑپتے تجہ بن | شمع شب دیکھ مجھے صبح تلک روتی تھی

امانی تخلص شخصی بود از مردم شاہجہان آباد این بیت بنامش ملاحظہ شد و بدست افتاد

کھٹکے یہ خار مژگان دل مین اٹک رہی ہین | جب چشم سے لہو کے قطرہ ٹپک رہی ہین

امجد تخلص مولوی امجد خلف ارشد مولوی اشرف مرد قناعت پیشه بود پسر مولوی عبدالرحمن است که از مخلصان احباب فقیر است این بیت از اوست

جس گھڑی آنکھ دیکھوں ہوں میں چون قطرۂ اشک	اپنے نظروں سے بھی امجد میں گرا جاتا ہوں

اسمی تخلص روشن بیگ نام لکھنوی بود در جمیع الدوله منعم که بسر برد تلمیذ شاگرد شاه نصیر و از علم بی بهره بود نوجوان مرد این بیت ازوست

جہاں زنجیر ہم سنتی ہیں منگوا دل لیتی ہیں	تیری زلفوں کی سودے میں جو سودا مول لیتی ہیں
جی دھڑکتا تھا کہ کھینچی میں نہ آجای کہیں	ہاتھ سے چھوڑ دیا ہے ترا جاتے ہاتھ

امانت تخلص امانت رای نام بود در بسیه که محله ایست در جهان آباد مسکن داشت ازوست

تشریف یہاں نہ لاوے پیہ نامہ بر تو بھیجو	مت لو خبر ہمارے اپنے خبر تو بھیجو

انور تخلص مولوی محمد خان از مشایخ زادگان است آبایش داروغه عدالت شاهی بود در شعر ریخته فارسی لب بسته اوست

ایسی جان بخش ہوا اس موسم گل کی آئی	قفس میں وا نہ میں ہیں بلبل تصویر کے بیچ
ہوا اشکفتہ میں بہار گریبان	برگ گل سینے تار تار گریبان

انتظار تخلص نامش معلوم فقیر نگشته از معاصرین فغان و آبرو است ازوست

جو ہیں بہار گل سے قفس میں خبر سے گئے	بلبل یہ سنکے ایسی ہی تڑپے کہ مر گئے
کنج قفس میں پاکے بنا ہوں نہ آشیان	سیر چمن کی دل سے ہوس اسقدر گئے

انیس تخلص امیر الدوله نوازش خان شاگرد میر نظام الدین ممنون همشیره زاده شاه نواز خان مرحوم است که در زمان سلطنت حضرت شاه عالم پادشاه با جاه و جاه تمام مسند نشین مساده خدمت مختاری بوده خودش نیز باین منصب جلیله سرفراز گردیده باستثنای الحوت طریق تعارف مسلوک است اما گاهی حکایت شعر و سخن در میان نیامده بحسب فقیر اکنون بدین فن التفاتی ندارد دو سه بیت در تذکره نامش ملاحظه شده ثبت افتاد

پہ کالا آفت تھا وہ رخسار آتشین آہ	چہرہ جو غضبناک ہوا اور بھی چمکا وہ

کشتی سے اپنی چپ نہ خبردار رہ کہ آج رکھتے ہیں شک دیدۂ طوفان فشان نہین

انجام تخلص عمدة الملک نواب امیرخان سلسلۂ نسبتش بمیر میران نعمت الٰہی که با سلاطین صفویه قرابت داشته میرسد از امرای عمده محمد شاه بادشاه است انبسکه بزرگی ایشان در تواریخ مضبوط و مسطور و بر السنه و افواه مشهور و مذکور واضح از ایراد بی نیاز است از نتایج طبع پاکیزه اوست

ساتھ اپنی سر کی تھا انجام یاس گشت شکر ہے ہاتھ چہ نہ زیر خنجر چلا دھم
نقش میری دیکھ کے مقتل مین یون کہنے لگے کچھ تو یہ صورت نظر آتی ہی پہچانی ہوئی

انشا تخلص میر انشاء الله خان خلف حکیم میر ماشاء الله خان مصدر تخلص نجفی الاصل مرشدآباد مولد است از مصاحبان خدمت وزیرالممالک نواب سعادت علیخان بهادر بود نحوی در فنون رسمیه مهارتی داشت و در هر فن کوس لمن الملکی به آوازه تمام می نواخت به معاصران از احتمال اضافت و مطاعن قافیه تنگ نمود دیوانی وار مشتمل اصناف سخن و هیچ صنف را بطریقه راسخه شعرا نگفته اما در شوخی طبع و جودت ذهن او سخنی نیست مرگ او را بیست سال سپری شده دیوانش بنظر رسید و این ابیات ازان انتخاب گردید و بیت اول نهایت دلپذیر راقم است و الحق بغایت بلند رتبه واقع شده

اوس سی خلوت کی ٹھہر جاتی تو مین الله سے واسطے دو دن کے عرش کبریا ہی مانگتا
جسوقت وہ یوسف سے ہم آغوش تھی اوسوقت سنتی ہے ترا نام زلیخا کو غش آیا
چلی تھی حرم کورہ مین ہوئی ایک صنم پہ عاشق نہ ہوا ثواب حاصل یہ لیا عذاب اولٹا
انگوٹھے برف کی انشا کو بھیجے آپ نے اسکے یہ معنی کہ لو نقشہ تمہارا جم گیا
گرچہ می پینے سی کی توبہ ہے مین نے ساقی بہول جاتا ہون ولی تیرے مدارات کی وقت
امرد ہوئی ہین اوسکے خریدار چار پانچ دی اور ایسے حق سے مجھے اغیار چار پانچ
گلبرگ تر سمجھ کے لگا پیٹھنے ایک چونچ بلبل ہمارے زخم جگر کے کھرنڈ پہ
راتون کو نہ نکلا کہ وہ دروازی سے باہر شوخی مین دھر دیا کون نہ اندازی سے پا

کیا ہنسی آتی ہے مجکو حضرت انسان پر — فعل بد تو ان سے ہوں لعنت کرے شیطان پر

کہہ تو ای چشم بھلا تجھسے کسطرح سے کہے — دل کے ارمان ہائی ابھی نکل سکتے ہیں

چھیڑا ہی نکہت باد بہاری راہ لگ اپنے — تجھی اٹکھیلیاں سوجھی ہیں ہم بیزار بیٹھے ہیں

گر یار مے پلاوے تو کیوں کر نہ پیجیے — زاہد نہیں میں شیخ نہیں کچھ ولی نہیں

دلکو لے بھاگی کدھر یا مقدسی تیری انشا — کوئی کھڑکی بھی تو اس گنبد بے در میں نہیں

چھیڑنے کا تو مزا تب ہے کہو اور سنو — بات میں تم تو خفا ہو گئے لو اور سنو

ہو جو انشا کو اجازت تو پھرے پھر نالہ — کبھی بلبل کے نشتوں کو بھی جو یار سنو

بولی وہ اپنے سرو خراماں کو تاڑ باندھ — گر قصد بوسہ ہی ہے تو گرد اوسکی پاٹ باندھ

چند مدت کو فراق صنم و دیر تو ہے — چلو پہ کعبی سے ہو آئیں بھلا سیر تو ہے

شیخ کی ایک اشارے پہ اٹھا لگ گئی ہیری پاس — تسبیح بے مجھسے پوچھنا بیٹھی ہو کیوں اوداس

پیچ پہ آفت سی پیچ و پیچ چہ خوش انداز ہے — کہ نظر بھر کے تجھی دیکھیں تو بدنام سے ہی

تجھی میں تو ہی تو نے کیا لطف اوٹھایا — اتنو عہد آ او ہے تقصیر کریں گے

گالیاں سیکڑوں دیں پاؤں جو اسکے ہم — عنفتیں خوب سے کہیں غضب ہی انعام لیے

گر نہ پاؤں کی کنھی سے ما جدا ہو کچھ — سیر یطرف کو دیکھو میں ناز ہیں سے

کی ہیں صف شب جو ہو اگر لیت چاندنی کے — سیر یطرف سے اپنے وہ موںہ کو موڑ بیٹھے

صاحب کی ہیرہ پن ہی ہر ایک کو گلہ ہے — میں جو بنا ہتا ہوں سیر اسے جو صلح ہے

دیں گالیاں ہزار دن عشق سلیقے ہیں غزل کا — کہنے لگا کہ انشا اسکا یہی صلہ ہے

رو فی سے اپنے دل کے تپش گر وہ ہو گئے — وہ چار بوندیوں میں ہوا اسے وہ ہو

اوحدی تخلص شاہ محی الدین از مشایخ زادگان بریلی است ریختہ بر گزیدہ اوست

باغ میں گلفشاں ہو فصل بہار ہو نہو — میں ہوں غزل سرا وہاں بلبل زار ہو نہو

اوباش تخلص شیخ امیر الزمان از شیخ زادگان لکھنو است شاگرد غلام ہمدانی
مصحفی بودہ این بیت ازو بدست آمدہ

دل دیدہ ہی چھپا نہ رہا [illegible] میں پھنسا گئی — ہمیں جن چشم امید تھی وہی آنکھ ہمسے چرا گئی

۱۹۰

ایمان تخلص شبیر محمد خان از مردم حیدرآباد است گویند که در انجا علم استادی سے افراخت او راست

روا ہی کون سی مشرب میں ہے ای عشق بتا — دل پہ ہر پیشہ جوش ہے خاطر فریاد و محزون ہے
کہ پاس چشمہ ہی خون دل مرے ایمان آنکھوں سے — ہی گلگون کا ہمدم بزم میں ساغر چھلکتا ہی

حرف الباء الموحدہ

بحر تخلص شخصی است که احوالش به گردآورنده این سفینه پیدا نیست

مانند اشک دامن دولت چھوڑ بیں سے گے — آنکھوں سے تشنی ہمکو گرایا تو کیا ہوا
سو ذلتیں اوٹھا کے ہم آخر سمجھ گئے — ہم سے خفا نہ اپنا سبب بتایا تو کیا ہوا
اب دل سے کے آرزو نہ گئی ہی نہ جائیگی — داغوں سے دل کو باغ بنایا تو کیا ہوا

برشتہ تخلص شرف نام از شاگردان بہوری خان آشفتہ است او راست

برشتہ ٹوٹا ہے رشتہ الفت کا — دیکھیے اوس سے شکستہ حال ہیں

برکت تخلص برکت اللہ خان از مردم کوتانہ است گویند کہ پیشتر بپاسے زبان تکلم کرد او راست

ہاں ایمان تک حیران ہے دل غمناک میں — اگر ڈھونڈھی کوئی دل کو تو یادوں میں ناک سینے میں

برکت تخلص برکت علیخان از اہالی حیدرآباد است بسبب تقریب شد ست نصیر الدولہ جنرل اختر یوسفی ناظم و علی مرجع و مآب آنجا بر دہلی بودہ نگہبان بہ مختار سے راجہ پٹیالہ بوقتے دلخواہ فلک نشین ماندہ الغرض تمام عمر اختر کیوان ز بستہ آخر از گردش گردون گردان ہنگامیکہ در وطن بود از شب می آورد نجم عمرش راجع اسیر شد امروز سال وفاتش ہم شمار سیارہ است چون عطاء خداوند عقل و ہمت بودہ با سخن شوقے تمام داشتی و نیکو گفتے بسط بساط مشاعرہ کردے خلاصہ افکارش این است

اشکوں کو بہا دیدہ گریان سمجھ کر — گمراہ سے نہ عالم کمیں طوفان سمجھ کر

موسم گل ہے قفس ہی مین نہو جان ہوا — مت نسیم سحر سے مرغ گرفتار سے مل

چہو پہنچے آسیب نہ اوسکو کہین دلگیر نہو — نالہ شب مین آلے مرے تاثیر نہو

دل بیتاب کسیطرح سے ٹہہرای کوئے — مجہی سمجہای کوئی یا اوسے سمجہانے کوئی

غم اوٹہانا مری اس دل کا ٹہکانی لگ جاے — اکدم کی بہی ہے پاس جو بہلاوی کوئی

مٹی نہ سوزش دل اشک کے بہانے سے — یہ آگ وہ ہے کہ بجہتی نہین بجہانے سے

مجہکو سرکار کا سا جو پایا تو یون کہا — پالے خدا نہ ڈالے کسیے بدگمان سے

خط کے نمود چہرہ پہ معلوم ہو گئے — قاصد نے جب کہا کہ یہ خط کی رسید ہے

قصہ مین تیری گر کوئی چہیڑتا ہی تو کہتا ہون — ذرا دم لو کہ مے آیا ہوا جاتا ہی قابو سی

پروانہ تخلص محمد بیگ نام از سوداگران خیرآباد است مطلعی از وی دیدہ شد و بقلم آمد

قتل کریان مت کسو کے قسم — بیچ قاتل تیرے لہو کے قسم

پروانہ تخلص راجہ جسونت سنگہ ابن راجہ بینی بہادر است کہ از اعاظم اراکین وزیر الممالک شجاع الدولہ بہادر بود جوان خرم و شگفتہ خوش خصال بیکمال جانی جیون نبود او بود از شاگردان سرب سنگہ دیوانہ اشعار پسندیدہ از خیالات او

نسیم آوے نہ شاید کسیکی سے تا شہر — شگفتگی سے تیری غنچہ دہان پیدا ہی

بیزار تخلص حسین بخش از بزازان اکبرآباد است از فکرت اوست

گہر ون ناحق جس سے مین اوسکو بلا لاوے یہ کہنا — مجہے ناحق ہو وڈالی نہ آسکے نہ جا سکے

بیدل تخلص سید جبار علی از باشندگان چنار گڈہ مرد سلیم الطبع بود در
سرکار راجہ بنارس علاقہ داشت از خیالات اوست

یاد آگئے وحشت خاک اپنے — اوڑتے جو کہین غبار دیکہا

دل خس و خاشاک کی صورت اٹکتا ہی رہا — گو سدا دامن کو اپنے وہ جہٹکتا ہی رہا

ہردم مجہے نیاز او سے ناز ہے سدا — انجام کار عشق کا آغاز ہے یہ کیا

تیری سے یاد کرتا ہون ہر آن سے — گویا کہ اسلئے مرے منہ مین زبان ہے

بشیر تخلص میر بشارت علی از مردم دہلی است بہ لکہنو رفتہ حین بازگشت

در عرض راہ وفات یافت شاگرد میر نظام الدین ممنون است از وست

دل بیتاب پہ ہم ہاتھ دہری بیٹھے ہین
دیکھتے ہین تجھی حسرت سی بھری بیٹھی ہین

یارب نہ کہاں زلف گرہ گیر کسی کے
وابستہ ہے وہان خاطر دلگیر کسی کی

بقا تخلص شیخ محمد بقا اللہ خلف حافظ لطف اللہ خوشنویس اصلش از اکبرآباد و منشا ران لکہنؤ خاطر ظرافت پسند داشت بل از ظرافت در گذشتہ سر ہجا کشیدہ شریک دورہ میر و سودا و با اینان بیشتر طرف شدہ و ہجو ہا گفتہ و در مراتب نظم طبعی شگفتہ و رنگین و طرزی بامزہ و شیرین داشتہ کمتر ک بقند پارسے ہم کام و زبان را حلاوت آگین سے نمودہ بپارسے شاگرد مرزا فاخر مکین و در ریختہ از تلامذہ شاہ حاتم و خواجہ میر درد غفر اللہ لہما نوشتہ اند از شکر ریزے سخن قلم اوست

دست ناصح جو میری جیب کو یک بار لگا
پہاڑون ایسا کہ پہر اوسمین نہ ہی تار لگا

یار کو پہونچے خبر نالہ تنہائی کے
مدعی کون کہڑا تھا پس دیوار لگا

آہین افلاک مین ملجاتے ہین
محنتین خاک مین ملجاتے ہین

ساقی کو دو نوید بہار آنے باغ مین
سودے نے پہر خلل سا کیا ہی دماغ مین

دیکہ آئینہ جو کہتا ہی کہ اللہ ری مین
اوسکا مین چاہنے والا ہون بقا واہ ری مین

ای عشق تو ہرچند مرا دشمن جان ہو
مرنیکا نہین نام کا مین اپنے بقا ہون

تو نی اسطرح سی ای چرخ گرایا ہمکو
کہ موی سے بہی کسی نے نہ اوٹھایا ہمکو

گر قتل کیا بتا کو خوبان
اس بات کو موہنہ سے مت نکالو

پنہان ہے بہلا سے خون عاشق
جانے دو اب اسپہ خاک ڈالو

سرخ اوسکا صفائی تیری تلوی کی نیائی
خورشید ہزار اپنے تئین چرخ چڑہائی

آہ کی برق جو سینی مین چمکتے دیکہے
طفل اشک آن چہپے دامن مژگان کی تلی

عشق مین بوسہ کبہ پائی کے
عاشقے جبسنے کے عذائے کے

دل سی نکلی کبہین پابوسی قاتل کی ہوس
کاش وہ خون کو مری رنگ حنائی جانے

یاد مین پیچ ہی دل اوس ابروی خمدار کی — آج کچھ ناخن بدل سے آہ اوس بجاے کے
کیا خط تجھی کو لکھیے حرکت ہاتھ سی گم ہی — خامہ بھی میری ہاتھ مین انگشت ششم ہی

بہادر تخلص راجہ بینی بہادر از راجگان صوبہ بہار ست پدر جسونت سنگہ
پروانه که ذکرش بالا گذشت از وست

سیاہ ہی ہو گئی دل کے آئینہ رنگ کے — ہاتھ سے جامۂ مستی کی بو نہ سنگ کے

بیتاب تخلص شخصے از شاگردان شاہ حاتم بوده از وست

بیتاب بھی کیا جوان تھا اسے وائے — ہو خانہ خراب آسمان اجل کا

بیتاب تخلص محمد ... خان برادر کہین سعادت یار خان رنگین است
از میر نظام الدین ممنون باصلاح سخن پرداخته از وست

مجھ سے وہ ہر دم کبھی ہی اپنا خنجر دیکھکر — قتل کیجے تو جیسے چاہے ہے اکثر دیکھکر

بیتاب تخلص سیوک رام نام بیکی بہر سہ آمده چنانچه این عاجز اشعارش
ندانم شعرے از وے در تذکره بنظر رسید ثبت گردید

بیت کی بھی کچھ عجوبہ ہیں کیا ہی ہمنشین ہاے ہی — کہ خوبان ہوں ہاں کہ دیں ہم اوسکو صلاح بیتابی

بیتاب تخلص از نامش آگاہی ندارم یکی از دہلیان بوده از وست

جگر خون ہو گئے ہیں اسے بیتاب — خدا کیا ہے کہ دل سے مانند ہیں

بیتاب تخلص عباس علیخان بن نواب عبد العلی خان بن نواب غلام محمد خان
بن نواب فیض اللہ خان مرحوم والی رامپور جوانیست نیکو منظر زیبا شمائل
مہذب الاخلاق پاکیزه سرشت ظاہرش چون باطن و باطنش چون ظاہر
آراسته بصفت و رکتب ... گذرانده اکنون چند سال است که بپایه نازنش جہان آباد
ارم تزئین است و باعث زینت این فرخنده سرزمین از تلامذه خان والاشان
مومن خان است این ابیات از وست

بہا گیا اپنے نفس قتل کا ایما ہمکو — بعد مردن ہے سے ہم ہیچ کی تمنا ہمکو
وا وہی روز جزا کی بھی رہونگا محروم — جو نظر آسکے ہو طول شب ہجران مجھکو

پیدا ہوا رقیب کا غم دل میں یار دن	بیتاب غم ہے کہانے میں اب کچھ بھی نہیں
آخر کو سب کہا کسی کیا تو سن لی مجھکو قتل	میں سے غم کہا تھا تم سے اوٹھا نگی مرگی تا
غیروں سے کیجئے مجھکو نصیحت ہے یارب	شب وصال بھی اپنے سے دعا ہو گئے
اب کوئی کمان جائی کہ ہے یہی کثرت	ویرانے تیری وحشت کو آباد کرینگے

بیباک تخلص میر محمد ... نام داوشس از عرب است ودر قصبہ کول متولد شدہ از اولاد امام ہمام حضرت کاظم علیہ السلام بودہ از شاگردان مصحفی است
در فن طب مہارتی داشتہ بدہلی آمدہ از وست

ایک دن ہو تو کوئی صبر کرے	روز کے اتنے آزار سے غم مارا
مجلس میں اوسکی رہتی ہے عزت کی دل کو ایک	سو سو جگہ سے اوٹھکے اپنا مکان بدلا
داد خواہوں سے گھر گئے رستے	اوس کا جی کوچے سے گذر ہوا
صیاد ہو ... سے دل وا ہوا میں	گلگشت کہ قفس کو میری تو بہا ...

بیجان تخلص شیخ ... سنگھ رام است از مردم ... از کلام اوست

آسمان کی پنیگی ٹوٹ کے کٹ جو ہر	جب لیں ۱۵ ہوا سے میں اٹھ جو دلگا

بیچو تخلص نرائن داس در صلے ہندو سے بود سنتجہ پیدا از تلامذہ
خواجہ میر درد است

جی گلگون کو چشم سے ثابت دیکھا ہی ...	پیتا پاسنے ہے انجانہ مغان سے آب آتش کا

بیخواست تخلص از ابتدائیکش اطلاع نیست شاعری بودہ از وست

دیوانگی کو بیان نہ آتا تھا	رونے کا سبب ایک بہانہ تھا

بیدار تخلص میر محمدی اصلش از وطنے نزبان بسیر بود این دیار در عرب
... سکونت کردہ از جہان آباد جانب جنوب است اقامت داشت بار با اکبرآباد
نقل کردہ طرح سکون انداخت و ہمدرانجا روح پاکش جسد عنصری را
خیر باد گفت از شاگردان مرزا تقی ... ست قلی بیگ فراق شمردہ میشود کسب باطن از خدمت
مولانا فخر الدین نمودہ خرقہ خلافت دربر کردہ نسبتی درست داشتہ ...

سخن بوده مهارتے شایان بدست آورده صاحب دیوان است این اشعار ازان التقاط یافت

ناتوانی سی مری دیکهیو اے دست جنون
ره گیا هو نه کوئی تار گریبان مین چهپا

پهرا نه مثل نگین زخم یه مرے دل کا
که تا همیشه رهے نام میرے قاتل کا

بیدار راه عشق کسے سے نه طے هوئے
صحرا مین قیس کوه مین فرهاد ره گیا

کیونکر هون شاد دل اپنا ترے تصور سے
اگر یه شغل نهوتا تو کیا کیا کرتا ؂

ترے رخسار و قد و چشم کے هین عاشق زار
گل جدا سرو جدا نرگس بیمار جدا

هو گیا گرتے هی تیری چشم سے دامن کی پاک
اشک تها بیدار یه یا آگ کا پرکاله تها

عکس اوسکا پڑا جو دریا مین
آب حیرت زده هو بهه نه سکا ؂

واه واه ای دلبر کج فهم یو تجهے چاهیے
هم سے هو نا آشنا غیرون سی هو نا آشنا

پهونک دی یه آگ کسکی حسن بزم افروز نے
اور هی کچهه سوختن هے شمع و پروانے مین آج

رکهتا هی تو جس جا قدم هوتا هی لوهو کا نشان
پامال کرتا هے کوئی خون شهیدان اسقدر

تها یهی زور تری زلف دلاویز کا بس
ختم هوئی لافکے تاب گرفتاری دل

نه بیپرواز هے بیدار نه فصل بهار
کس توقع پر قفس سے هو وین اب آزاد هم

فقر اک سے بانده خواه مست بانده
اب تیر کے شکار هو گئے هم

دامن کو ترے نه چهو سکے اب تک
هرچند غبار هو گئے هم

جانین مشتاقون کی لب تک آئیان
بلبلے ظالم ترے بے پروائیان

خرقه رهن شراب کرتا هون ؂
دل زاهد کباب کرتا هون

هم ترے خاطر نازک سی خطر کرتی هین
ورنه یه نالے تو پتهر مین اثر کرتی هین

جو هم کلام اوس لب جان بخش سی هوئے
کس سے اوٹهین وداغ که پهر گفتگو کرین

یهان تو جی آنکی ٹهہرا هے لبون پر اپنا
آه کیا جانین وهان اوسکو خبر هی که نهین

کهان هے طالع بیدار یه که ایسا هو
که سرو هر سے مرے زانو په یار سوتا هو

آج لگتے هے کچه بغل خالے
کون سینے سے لے گیا دل کو

های زمانی سے بیدار روز و شب خستگان
شام کہتے هو جسے هے سحر پروانه

دیکھ اوس مین گیسوے مشکین کے ادائین شانہ
دونون ہاتھون سی یہ لیتا ہے بلائین شانہ

شکوہ کم نگہی آنکھون سے اوسکے نکرو
گفتگو خوب نہین مردم بیمار کے ساتھہ

آئینہ دیکھ تو اس مونہہ سی تجھے ای طوطے
دعوے ہم سخنی اوس لب و گفتار کی ساتھہ

خواب مین ایک بھی شب یار نہ آیا بیدار
اس تمنا مین کئی دن ہوئی سوتی سوتی

بیدار کیونکر آتش دل اشک سے بجھے
ظاہر کے آگ ہووے تو پانی بجھا سکی

زاہد اس راہ نہ آمست ہین میخوار کئے
ابھی یہان چھین سے لیے جبہ و دستار گئے

جام و مینا ہی سے و مطرب و ساقی ہمراہ
اس سر انجام سے بیدار کہان جاتا ہے

ربط جو چاہیے بیدار سو اوس سی معلوم
مگر اتنا کہ ملاقات سے چلے جاتے ہے

نہ گئے تیرے سرکشی ظالم ٭
ہم نے ہرچند جبہ سائی کے

بیان تخلص خواجہ احسن اللہ دہلوے نژاد است از تلامذہ مرزا جان جانان علیہ رحمتہ اللہ الاکبر بودہ بیعت طریقت بخدمت مولانا فخر الدین قدس اللہ سرہ نمودہ آخر الایام بحیدرآباد رفت و ازان جا راہی عدم آباد گشت حدیثش شیرین و دلاویز سخنش نمکین و شور انگیز از شیوا بیانی اوست

قفس مین ہم رہائی کی لئی کیا کیا نہین کرتا
ٹھہرتا ہون پھڑکتا ہون کوئی پہ وا نہین کرتا

کہتا نہین مین عرش پہ اہی نالہ جا پہونچ
کانون تلک تو اوسکے تو اے نارسا پہونچ

یا تو نہین آہ کسی نے لگا یا اوسی بیان
یا کہتا تھا کان تلک مری فریاد کیطرف

ہووے گا ذوق حسرت دیدار مین خلل
شیرین گزر نکیجیو فرہاد کے طرف

کافر ہون جو زیادہ تجھے اس سے آرزو ہو
آپ ہی خلل مکان ہو بس مین ہون یا وہ تو ہو

جادو ہے کہ سحر ہے تجھے بلا ہے تجھے ٭
ظالم یہ تیرے رنگ ڈھنگ کیا ہے تجھے

مت آئیو اے وعدہ فراموش تو اب کے
جسطرح کٹا روز گذر جائیگی شب بھی

بیان کون ہے اب تک جو پوچھتے ہو
تغافل کے قربان تجاہل کے صدقے

وصل کی شب کا ماجرا کیا کہون تمہیں ہمنشین
تھا شام ہی سے لیکن صبح تک وہی نہین نہین ہی

بیان ہمدم تخلص شرف الدین علیخان اکبرآبادی از مشاہیر شعراے فارسی ست گاہی بریختہ سخن سنجی نمودہ اورا

کوئی شخص ... (حاشیہ)

... کہ تجھ کو لڑکوں سے
ایک عاشق نظر نہیں آتا

کام عشاق کا تمام کیا
ٹوپی والوں نے قتل عام کیا

حرف التاء الفوقانی

تاباں تخلص میر عبد الحی نام خمیر پیکرش از ہمین خاک جہان آباد بوده سلسلۂ نسبش بحضرت علی موسیٰ رضا علیہ السلام میرسد با حسن یوسفی اندوه یعقوبی در سینہ داشتی و با جمال خورشیدی داغ حسرت وصال بر دل گذاشتی نہ ہمین میرزا مظہر را از دل گرمی شوقش تنور سینہ زبانہ زن بلکہ شعلۂ عشق جہان سوزش باعث گرمی ہنگامہ فریاد بہر کوی و برزن نالہ کہ موزون میکرد بگوشش میرسانید و بہ نسبت شاگردیش چمن چمن بر خویشتن می بالید بعنوان جوانی از جہان گذران درگذشت و داغ حسرت بر جگر عاشقانش گذاشت آن او مروی بود و چون رو بروی خویش طبع خوشی داشت صاحب دیوان است و این اشعار انتخاب آن ہست

اڑا دے صبا خاک میرے اگر تو
تو کوچے میں اوس بیوفا کی لیجا

تو دیکھ مجھکو نہ شمع میں مت کر کہ میری بعد
مجھ سے بہت ہیں ایک نہو گا تو کیا ہوا

کاکل کی طرح کیوں نہ پریشان مجھی کرے
تو جانتا ہے دام میں میری یہ آ چکا

نپائی خاک بھی تاباں کی ہم نے ای ظالم
وہ ایکدم ہے تری رہگذر ہوا سو ہوا

دیتا نہیں ہے ساقی ابر اب میں پیالا
آتا ہی مجھکو تاباں بے اختیار رونا

ہے سوز عشق ہمیں یہاں تک کہ بعد مرگ
پروانہ مرغ روح ہو شمع مزار کا

کس کس طرح کی دلمیں گذرتی ہیں حسرتیں
ہی وصل سے زیادہ مزا انتظار کا

حرم کو چھوڑ رہوں کیوں نہ بتکدہ میں شیخ
کہ یہاں ہر ایک کو ہی مرتبہ خدائی کا

نکل زمین سے جو نکلتے ہیں برنگ شعلہ
کون جان سوختہ جلتا ہی تہ خاک ہنوز

دیکھ قاصد کو مری یار نے پوچھا تاباں
کیا مرے ہجر میں جیتا ہے وہ غمناک ہنوز

یہ تنہا ہے تجھ کو دن عاشقون پہ طعن کرتی ہین — کہ کھلاتا ہی تیرا کا اس تاپان خدا کا عاشق
آتا ہے فاتحہ کو سبے گلرو رقیب ساتھ — لاتا ہے نار تیری بجائی گل
کہتی ہین اشک ہیگا رونی مین یہ ہین باتین — اکدن بھی نہ یار آیا روتی ہی کٹین راتین
تمہ وصل مین ہی ہجر کا ہجران مین وصل کا — ہرگز کسیطرح مجھی آرام سے نہین
ہاتھ بیفائدہ نہ نا انہین نہ وڑا ہی جیون — طوق ہی میری گلی مین یہ گریبان تو نہین
انجان ہے تو اوس سی کوئی ورد دل سکے — چھپ جاتا ہے مین اوسی آگاہ کیا کرین
بیان تک تیشے عشق کی ہجین کہ بعد مرگ — گل سے مرے مزار پہ گل کر گلاب ہے
کسی سے فریاد کرونہین کہ وہ ہرجائی سے ہے — آہ اس بات مین میری بھی تو رسوائی ہے
ظالم وفا کا میری جو لیتا ہے تو حساب — اپنی جفا و طعنہ کا بھی کچھ شمار ہے
بیان کیا کرون ناتوانی مین اپنے — مجھی بات کہنے کی لیاقت کہان ہی
کرون دعوے خون مین قاتل سے آپ — کب آئیگی یارب قیامت کہان سے
ہماری اوس شبنمی پوشش کی آفت ہی مجلس مین — چھپی ہی دہوم تابان اسطرح گویا بسنت آئی

تابان تخلص مہتاب راے نام اصلش از کشمیر و مولد و منشا لیش لاہور
معدود لیند یر این ابیات بنامش مشہور است

خوب ہوتی ہے ہمیشہ سے تمہارے اگر ایسے — تو کاہیکو نبھتی مرے اسے فتنہ گر ایسے
یا تنگ کر ناصح ناداں سے مجھے اتنا — یا چل کے دکھا دے دہن ایسا کمر ایسی

تپش تخلص مرزا محمد اسمعیل المعروف بمرزا جان فرزند مرزا یوسف بیگ بخارے الاصل است ولادتش در شاہجہان آباد اتفاق افتادہ سلسلہ نسب او بسید جلال بخارے منتہی میشود از تلامذہ خواجہ میر درد است در منسکرات فی الجملہ مہارتی داشتہ صاحب آداب و اخلاق بودہ با طلاع شرقی رفتہ نام آورشدہ اوست

آپ تو ہو کہین سے آخر ملے ورنے تم — کیا ہوا اگر مرے بھی لگ جاوینگے تم
تم تو کہتے ہو کہ دم کے بعد آجاتا ہوں مین — یہ خدا جانے ہین دم کا بھروسا کچھ نہین
کچھ تیری سلیقے سی پھنسی ہم نہین صیاد — لائی ہی ہمین دام مین تقدیر ہمارے

کسکی طرف سے آج تپش تجھکو پاس ہے
سچ کہہ ہمارے سر کی قسم کیون اداس ہے

ہمین تو اشک کے قطرہ کا بھی ہی تھامنا مشکل
بہلی وہ لوگ ہین جنکی تئین دل تھام آتا ہی

ہر طرف آج ہے بسنت کے دہوم
سیر مین ہے ہر ایک تماشا ئے

کتنی گلرو جو ہین بسنتے پوشش
چمن کہتکی ہے جنکے رعنا ئے

کہتی ہین آنکے مجھے ہنس ہنس
دیکھکر میرے ناشکیبا ئے

ہو مبارک تمھین جنون تپش
پھیر نئے رت نئے بہار آئے

تجلی تخلص میر محمد حسین المشہر بجا ہے ولد میر محمد حسن کلیم خواہر زادہ میر تقی میر در باغ بیگم واقع چاندنی چوک سکنت داشت جوان خندہ و خندان وظریف ونکتہ دان بودہ مثنوی لیلی و مجنون بزبان ریختہ از خیالات او بنظر رسیدہ پذیرا ی دل نشد او رست

مری وفا پہ تجھے رو رشک تھا ای ظالم
یہ سر یہ تیغ ہے لے ابتو اعتبار آیا

آنکھین خدا نی دیکھنی کو دی ہین میری جان
دیکھا تری طرف جو کسی نے تو کیا ہوا

یہ شوق دیکھو پس مرگ بھی تجلی نے
کفن مین کہول دین آنکھین سنا جو یار آیا

عشق مین کرتی ہین بدنام تجلی کو عبث
وہ بچارا کبھی اوس کوچہ مین آیا نہ گیا

تر دامن آگیا جو مین روز حساب مین
کہنی لگے بٹھا ؤ اسے آفتاب مین

لوگ اوسکی تو جفاؤن کی خبر رکھتی نہین
بیوفا مجھکو ہے کہ مانی سبی ٹھرانی لگے

حال تیرا اونسی کیا کہتا تجلی مین بہلا
وہ تو تیری نام سے کو سنکی شرمانی لگے

جب رات تہی دراز ملاقات کم ہوئے
ملنی کے دن جو آئی تو اب رات کم ہوئی

وہ ابتو ہمین بہول گئے ہین یہ تجلی
جب ہم نہین ہونگی بہت یاد کرینگے

تجلی تخلص شاہ تجلی درویشی است از حیدر آباد از کلام اوست

دامن کا عکس کسکی پڑا ہی کہ آج تک
پہلا رہا ہے سر و لب جو بہار ہاتھ

تحمل تخلص محمد عظیم از شاگردان قلندر بخش جرات است از کلام اوست

کتاب قصہ فرہاد و دفتر مجنون
یہ دو ورق ہین مری عشق کی کہانی کے

تجمّل تخلص شخصے بوده از ارباب کلکتہ از وفاتش آگہی دست نداده آدمیانه سیرت سخنے از علم بہره داشت ازوست

جسکی گھر لیکے مین یہ دیدۂ تر بیٹھ گیا		اوٹھتے اوٹھتی مری آخر کو وه گھر بیٹھ گیا

تجرد تخلص میر عبد الله نام حقیقت حالش معلوم نیست این مطلع ازوست

اوس رخ مین لطافت ہی سو ملک کو خبر نہین		خورشید کیا ہے اوسکی فلک کو خبر نہین

تحیر تخلص مصطفی نام فرزند حیات شاه رفیع الدین قدس الله سره العزیز بتالت کسبش از شہرت محتاج شرح و بیان نیست عم بزرگوارش جناب مستطاب مولانا عبد العزیز طاب ثراه بفنون شتی یکتای زمان وحید دوران بوده این کس اگرچه از علم بہره نداردا ما بفحوای الولد سر لابیه صاحب اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده است مشوره سخن از ثنا الله خان فراق کرده ازوست

فکر اطفال کو ہے سنگ اوٹھا لانیکی		آمد آمد ہوئی شاید تیری دیوانی کے

تقی تخلص مرزا تقی خان بہادر از ساکنان فیض آباد است و امیر عالی نہاد ازوست

ساکنان کعبہ نے کی بت پرستی اختیار		وه صنم نام خدا کیا اندنون چہ بن پہ ہے
اوسنے تو کعبہ دکہایا ہے کہ جی جانتی ہے		پہ مزا مین نے یہ پایا ہے کہ جی جانتی ہے

تسلی تخلص ٹیکارام خلف گوپال راے بخشی وزیر الممالک اصالتش از اٹاوه و ولادتش در لکہنو بوده جوانی بود پسندیده و خلق گزیده زندگانے میکرد در فارسی تخلص تلمذ با خوشگین دارد و در ریختہ مصحفی را از اساتذه می شمارد ازوست

آنکہین سحر تلک مری در ہی سے لگ رہین		کیا پوچھتے ہو حال شب انتظار کا
گو دلمین خفا ہے تو پہ اس بات کو نادان		کہہ بیٹھیے تا شوق ولیکن کہے منہ پہ
اب ہی اس نیم جان مین کچھ ہے		فایده امتحان مین کچھ ہے ٭

تسکین تخلص سعادت علی نام یکے از تلامذه میر قمر الدین منت است ازوست

کیا خاک ہو صفائی بہلا ہم مین یا ہمین		خط سے لکہا جو ہمکو تو خط سے بنا ہمین

تسکین تخلص میر حسین سلسلہ نسبتش بمیر حسید خان قاتل وزیر فرخ سیر

صاحب فکر بلند و اسلوب گفتار ش دلپسند از حضرت مومن خان بدرستی اشعار پرداخته از احباب راقم است این اشعار زبدهٔ افکار اوست ؛؛

دیکھیو خانہ خرابی غیر وہان قابض ہوا
ہمکو ہر دام مین لازم ہے پہنسانا دلکا
بی بال و پر ہی کہدتی ہی تو قید اسیر سے
ہر صبح وہ ڈہونڈے ہی کوئی تازہ خریدار
چپ لگے مجھکو تو جیدا ہی پہر وہان ہوگا
اوس در سے نجاونگا کبہی لاکہ کہو تم
یہان آنے سے کسو واسطے جلتا ہی ہما ہی
تمکو بہی تو غیرون سی یہ اخلاص نہین ہے
گیا مجنون نکل صحرا کو یہ دیوانگی دیکہو
وحشت اب لاش کو مرے بہاگے گے
بہول جاوینگے وہ اغیار کو بہین
کوچہ یار مین بین نے تسکین ؛؛
خوبصورت نہو کوئے تو نہو بدنامے
غیرون کو اشارا ہے مری قتل پہ ناحق
سہل سمجہے ہو اسکا آجانا ؛؛
اوس گلی مین اثر دام اغیار کا یاد آگیا
گر مرکے چہٹی دلکی تپش سے تو عزیزو
اوس کو مین مجھکو جانی سی کرتا ہی منع ہائی
اری چشم سرمہ گین تری گردش نے کیا کیا
... مجھکو ڈبو کر چشم تر کو کیا کہنا
دیکہون تو سے ہی جان ملک الموت کسطرح

جسکے گہر کو ہم یہ سمجہی تہے کہ اپنا ہوچکا
سیکہی ہین تیرے لگاوٹ سی لگانا دلکا
صیاد سے کہیے سبب کی یہان دام نہ آیا
صورت مری ہر روز بدل جاے تو اچہا
راز اپنا نہ خموشی سی بہی پنہان ہوگا
دشمن ہے سہی تابع فرمان تمہارا
عاشق تو نہین ہی کہین دربان تمہارا
جور لطف کہ اس دست وگریبان مین دیکہا
فضائی کوچہ لیلی کو اوس نے تنگ ٹہرایا
تنگئی گور سے کہہ یاد آیا ؛؛
مرگئے پہ بہے اگر یاد آیا ؛؛
پاؤن رکہا تھا کہ سر یاد آیا
سچ تو یہ ہی کہ بڑا ہوتا ہے اچہا ہونا
یہ جنبش ابرو سے تو سر کا ہیکو ہوگا
تمنی تسکین دل کو کیا جانا ؛؛
دلمین جوش حسرت و یاس تمنا دیکہکر
تا حشر نہ نکلین گے کبہی گور سے باہر
ناصح کو کوئی جاکے کہی پاسبان خیمہ
راحت پذیر تہی ستم آسمان سے ہم
وہ ہی آتا تہا پسند اپنی نظر کو کیا کہون
تم وقت مرگ پاس سے اوٹہنا ذرا نہین

زلف پہ پیچ کو کھولا ہے یہ کسنی یارب ٭
کہ مرے پاؤن کے زنجیر کسی دیتے ہین

ایسی ہے تیغ کے خاطر کہ مری حال کو سُن
دلمین روتے ہین یہ ظاہر مین ہنسی تیے ہین

یہ تو سچ ہے کہ جو تم چاہوسگے کر گذروگی
پہ یہ ممکن نہین ہم پہ کبھی بیداد نہو

مجھ بیگنہ کی قتل پہ گر ہے خوشی غیر
ظالم تو میرے واسطے اندوہگین نہو

کر سکی دفن نہ اوس کو مین جو احباب بھی
خاکمین دل سے کدورت نی دیا داب بھی

قاصد آیا ہے وہان سی تو ذرا تم تو سہے
بات تو کرنی دی اوس سی دل بیتاب بھی

ہجر مین پاس نہ ہی زہر نہ خنجر افسوس
ندئی موت کی بھی چرخ نی اسباب بھی

تامِ تسکین ہو یہ مضمون تپش نازیبا
تھا تخلص جو سزاوار تو بیتاب مجھے

کسکو جی جانی سے ناصح تو ڈراتا ہے
یہی جاتا ہے محبت مین تو کیا جاتا ہے

دلکی جاتی ہی چلی جان یہ جلدی کہ نپوچھ
صبر بھی چند قدم پیچھے رہا جاتا ہی

عشق اور حُسن مین ہی ربط ستم مجھ پہ ہی
جون جون مین اوسکو چھپاؤن وہ نمایان ہوتا ہی

وہ مسیحا لب اگر آئی تو جی اوٹھون ابھی
ہاتھ اوٹھا یا چارہ سازونی کیون تدبیر ہی

دیکھتی ہی شوق نی ایسا کیا بی اختیار
حال دل کہنی لگے ہم یار کی تصویر سے

چین سے بیٹھی رہے محفلمین تسکین بات پھر
اوس نے پہچانا نہ ہمکو رنگ کی تغییر سی

اب یہ حالت ہے کہ اون سا بیدرد
میری بچنی کے دعا مانگے ہے ٭

کیون پڑیون پہ جنگ سگانِ سر کو ہے
وارث ہین یہ کیا عاشق مسکین کے تھا ہی

تصور تخلص سید حیدر حسن خان ساکن قصبہ پٹکوٹہ از اولاد امام زید شہید
رحمہ اللہ علیہ شاگرد جرأت است اوست

رونا کوئی موقوف کری ہین مری آنکھین
جب تک نہ تسلی کو دل آئی جگر آئے

تصور گر مجھ سے یار کے جھکو رولائی سگے
بہت گریہ ہو ناصیہ بدبختی کی علامت کا

لیگئی یون تیری کوچی سے تصور کو لوگ
جیدن اوٹھا وین کسی بدمست کو مینخانے سے

عشق تخلص میر سید محمد نسبت تلمذ خود لیتی با حکیم میر عزت اللہ خان عشق دارد
کتب درسی خوانده است بالفعل مدرس مدرسہ انگریزی واقع شاہجہان آباد است

فقیر او را تقاریب دیده است گمانم آنکه درین ایام سری بدین فن نداشته باشد اوراست

سامنے دیکھو آتا ہے تعشق وہ کون | بارے کہا بتو ہوا خوش دل محزون میرا

تمکین تخلص صلاح الدین از اوانہ زندگانی میکرد و از آمیزش جہانیان کرانے داشت اوراست

عشق اور حسن کو حیرت ہے کہ ایسا دیکھا | مجھکو دیوانہ کیا تجھکو پریزاد کیا

تمنا تخلص محمد اسحاق خان گویند بسیار عاشق پیشہ بودند نگاہش پیوستہ الفت اندوز و سرمشق خیالش نام خط سبز نگار مشکین مو ہوسہا در پردۂ عاشقی سے باختہ و بہ صحبت نازنینان سنگدل بسر مے ساخت اتفاقاً نوبتے طبعش از منہج قدیم و صراط مستقیم اعتدال بگردید اطبا معالجش از وقائع کردند او در آنحال شعری گفت کہ بسیار ملایم است و ہو ہذا

ابھی تو یہ صورت ہی کہ بن بلبل تصویر | پرواز کی طاقت نہیں اور پاس چمن ہے
جسکے غم میں ہم کبھی آرام سے واقف نہیں | کیا غضب ہے وہ ہماری نام سے واقف نہیں

تنہا تخلص محمد تقی نژادش از شاہجہان آباد دہلی و نشو و نما در لکھنو یافتہ کسب سخن از غلام ہمدانی مصحفی کردہ از کلام اوست

تمکی بوجہ تیغ کی نہیں بسمل تیری | آپ خنجر سے یہ رہ رہ کی مزا لیتے ہیں
اندنون چاک ہے پیراہن گل ای تنہا | ہم کوئی اپنے گریبان کو سیلا سکتے ہیں
غیر سے شکوہ مرا بس و تکھی دانائی تیری | میں ہوا رسوا تو کیا ہوگی نہ رسوائی تیری
حشر میں کس لئے ہم آہ بھٹکتے پھرتے | اپنا منہ ہم سے یہاں گر نہ چھپاتا کوئی
میں جو روٹھا تو منا کر مجھے وہ یوں بولا | کبھی کیا کرتے جو تمکو نہ مناتا کوئی

حرف الثاء المثلثہ

ثابت تخلص مرزا معز الدین کہین برادر مرزا احسن بخت بہادر از حافظ عبد الرحمن احسان بہ تہذیب سخن پرداختہ از ایشان است

ستم ہے ٹھنڈی دہڑکی سی ہمارا ہے بدن ٹھنڈا | کہ تیرا بار موتی کا ہوا ہی سے ہے ٹھنڈا

ہین کسی چشم سخن کا ہون مائل ثابت | کیونکہ محکوم مرا ابلق ایام نہو
استقدر او بہیروت مجھے استغنا تجھی | جان دیتی تھی مجھی پہ دل نہ دینا تھا تجھے

ثابت تخلص راجا تیجخان بکی از تلامذه مرزا بیچو فدوی تخلص عظیم آبادی است ازوست

وقت مرنیکی مری پاس وه موجود ہوا | آپنے ہی جیکا زیان اپنی تئین سود ہوا

ثاقب تخلص شاه شمس الدین از پاستانیانست بے نیاز اند زیستی شاگرد شاه مبارک آبرو ست ازوست

مری او سپہ نی رکہا مجھکو یہان تلک محروم | کہ بعد قتل بھی دامن تلک لہو نہ اوٹھا

ثبات تخلص سید درویش علی نظر بنامش باین تخلص گردیدن لطفی داشته عمرو شوریده سرے بود شعرے ازو نوشته افتاده

قابل نہ تھے جفا کی اوٹھا سکے ہم ذرا | ثروت بناه ہی یہ اوس آفت پناه کی

ثنا تخلص میر شمس الدین عظیم آبادے اصلش از کشمیر است شاگرد شاه مشتاق طالب نوشته اند ازوست

چمن سے خنده گل ہی مے و مینا ہی اور تو ہی | فغان سے نالہ ہی فریاد ہی نالے ہی یا مین ہون

حرف الجیم

جاہم تخلص کنور سین از مردم بڈہولے است شرف الدین مسرور تخلص غلام محی الدین اوراز تلامذه خود نوشته ازوست

چڑھی ہی بادلی گہوڑی ہی یہ گو نعوض ہوا لیکن | نہ دعوی کرسکی گلگون سی تیری ہم عنانی کا

جان تخلص جان علی از مردم جہان آباد است با نواب بیرم خان مغفور ربط قرابت دارد و نسبت تلمذ با میر تقی میر آزاد انه بہیر وارد

ذکر اوس زلف کی درازی کا | صبح سے تا بشام ہوتا ہے

جانی تخلص بیگم جان نام المشتہر بہو بیگم جنت نواب قمر الدین خان مرحوم است کہ نسبت زوجیت با نواب آصف الدولہ بہادر داشته در دو اند چنانکہ ہے بیگم

سابق الذکر از کثرت علل و امراض و لریش و خسته خاطر بود همدم نام خواجه سرا
پیش آمد و ... این مطلع بر خواند فرد

کیا پوچھتا ہے ہمدم اس جسم ناتوان کی	اب کہین بیش غم ہی کیسی کہان کی
دل جب ہی لگایا وہ ہوا دشمن جان کے	کچھ دل کا لگانا ہی ہمین سے اس نہین ہے

بیتاب تخلص میر عزت الله خان المعروف میر بکا سے از اعزه بریلی است شخصی مودب و حلیم صاحب فطرت سلیم از علوم رسمیه آگاه و دستش در هر فن دراز و عمرش کوتاه اکثر بلاد را بگام سیاحت پیموده و قریب بخارا بهوس سفر آخرت نموده اوراست

دہان صفائی و خود نمائی ہے	یہان مری جان کے صفائی ہے
جو کر ملاقہ گیسو نشتہ کے ہین	ناک مین اوسکے جان آئے ہے

چراغ تخلص غلام ناصر اسمش از کشمیر بود در بن مجموعه از عدم بوجود آمده نظر پیشتر این تخلص پذیرفته بود والحق درین فن دستگاهی نیکو داشته آگاه پیشتر آمدی و خوشی بود سالے چند است که این جهان گذران را پدرود نموده الله اعلم اکثر این بیتش جهت ثبت نامش درین عجاله بناچار حواله قلم شد

چراغ تا سکے و سینہ مین ہے کرونگا تو	اسواسطے کہ زخم مری یار گرم ہے

حیرت تخلص ... بخش نام سلسله نسبش بر ایمان محمدشاهی که بہت چلادن ناوکے گرفتار آمده و مردانه جان داده میرسید در علم موسیقی لاف ... و استغنا ... ستار نواختی و لختی از احکام سیر انجم نیز ... از نظاره بر بست روی نیکوان بحسن ... روزگارے از فنون ... از ... و آنجا با افشاد مصحفی ... سال گذشته

سخن پیداست که میان عاشق و معشوق می گذرد و چه بسا وحشت و حسرت
از شاگردیش نازها دیوان فصیحی شعرش بانواع سخن ترتیب داده چون از اصول
و قوانین این فن بهره نداشته بعضے خارج از آهنگ می سروده و آوازه اش
که چون طبل دور تر رفته از انست که پذیرائی خاطر دگر ارائی طبع اوباش و الواط
حرف می سروده و معهذا بعض ابیاتش بغایت خوش ادا و دلربا آمده بالجمله هر انچه
از دیوانش بطریقه اہل فن بود انتخاب نموده درین اوراق ثبت افتاد

محمد ہے نبی ممدوح ذات کبریائی کا
بہتہ گل باندیگا دلا کاوش تو پاتا
سینہ شوخے کہ یہ کہتا ہی وہ قاصد سے کہ مر
جاتا اب تو ہو در کار اگر بعد فنا
ناتوانی سے نہ پایا جب مجھے صیاد نے
لگا وہ چھاتی سے جرأت نہ کیہ اسکو کرتا
وہ تنگ اب چھوڑ دیا گھر سے نکل کر آنا
گلہ پھر سے ترا جیسی دیکھی تو پھر ظلم
جھپکے اپلی ہی کیونکہ مری آنکھ دشت
نہ آنے کے جب میں سنائی لگا
کون یکی گا بھلا ایمین ہے سوائی کیا
تماشی کو نکل آتا ہی وہ رقاص کہو کہ گھر
روٹھی سو بار کئی ہم نے سفر سے آکر
کاوش یوسف کی میں اوسکو نہ گوارا تا اسیر
سکی میں تو ہم سفر مر گیا
تنہا ہی وہ گھر کا خدا جانے کہ کیا لائی پیام
فکر کیجیہ میرے قتل کا سے کیجے

کہ بندہ گر اوسکی مدح دعوا ہی خدائی کا
ہاتوں سے جو گرتا تو وہ آنکھوں سی اوٹھاتا
نامے لیے پیا ہی وہاں جانی میں تاخیر لگا
دیکھ اوسکے مری تابوت پہ تقصیر لگا
بول اوٹھا ہی ہی قفس کا کس طرح کھولا
وہ ہاتھ ہی کسی کے گلے کا ہار رکھا
یا دہ راتوں کو سدا بھیس بدل کر آنا
کافر اس سے ہے ایسے کا فر لگا دو سکا
بسمل ہوا ہو نگاہ کسی بانکی لگا دو سکا
وہ آئینہ جھکو دکھانے لگا
خواہیں آپکے بھی سنے قسم کہائی کیا
مزا دکھلا رہا ہے اندنوں یہ اندھیرا اپنا
پہ سکے ہم سی کبھی آئی نہ دلدار لگا
اب ہوا اور بھی وحشت اوسی کہتائی کا
تم تو گھر سے گئی یاں گھر سے گیا
[illegible]
[illegible]

ناصحو آپ ہین جرات نہ دھیان پٹ
بلائین ہاتون سے میری جو لین تمہاری رات
جرات ہین پوچھتا ہون کہ یہ اضطراب دل
دور سے کل ہمنی اوسکی آستان کو دیکھکر
ہر دم سے کے اوٹھا کون سکی نجخشش ہیجا
حیران ہون ہین جو وہ کون ہی جو ہین وصلین
وہان ہی یہ بدگمانی جاتی حجاب کیونکہ
وہ ہی دیکھہ نہین سکتی ہین جرات اور ہا
جیبہ قمریان کو بہی دی گہرسی ہین بازکال
رو رو کہتی ہین وہ آئی تو کہین ہم جرات
دیکھنا ہو نصیبون ہین ہی تو وصلین ہی
اپنی پہلو سی وہ جب اوٹھکی چلا ہی جرات
حیران مجھی دیکھکے بولا وہ ہنسی سے
کل واقف کیا اسے سی کہتا تھا وہ یہ بات
کیا جانے کم بخت نی کیا ہم پہ کیا سحر
ضبط وحشت ہی تجہی ای دل دیوانہ ضرور
گر وہ نہ دوسہ دیوی لیکن اس آرزو ہین
تپش سے اسکی اب اعضا تمام جلتی ہین
دیکھ میرتی ہین ایک سبز رنگ پہ جرات
دم بدم دیکھہ اسکو روتا ہے پٹ
کوچہ جانان سی جاتی ہین پہ جا سکتی نہین
جیہین سہہ پاتی ہی جرات نہ ٹلی پاریسی
میری بیتابی سی تمہارین یہ وہ ہر گہڑی اوسکی

اب سمجھ کر اوسی سمجھائے گا
بلائین ہاتون سے لیتا رہا ہین سات سے آ
جاتی نہ وصل ہین ہی تو پھر اسکا کیا علاج
رو دیا کن حسرتون سے آسمان کو دیکھکے
اسواسطے پہر پہر کی یہ غصے ہین پہ
کہتی ہو تم کہ چلی اوسکو تو پیار کر
دو دن کے واسطے ہو کوئی خراب کیونکہ
جی یہ چاہی ہی کہ دن رات ہین یار کی پاس
جیہین آتا ہے گلا کاٹیے تلوار نکال
جب وہ آتا ہی تو اوس وقت نہین ہوتا
اوٹھا کی آنکھہ نہین دیکھتی حجاب سی ہم
اوسکا منہ دیکھہ کی بس رہ گئی مجبور ہا ہم
ہی آج تو جرات یہ بہی تصویر سا عالم
جرات کی جو گہرات کو مہمان سی گئی ہم
جو بات نہ تھی ماننے کے مان گئے ہم
اتنا آنا بہی نہ وہ چھوڑ دی جھنجلا کی کہین
کس کس مزے کی باتین اپنی زبان پہ ہین
جو ہم سے دل کوئی بدلی تو ہم بدلتی ہین
یہ شعر کہتی نہین نہ سمجھو سے لگتی ہین
ماری ڈالے ہے ہمنشین تو ہین
کو اوٹھاتی ہین قدم پر دل اوٹھا سکتی نہین
پہ سمجھکر دل ہین کچھ سوگند کھا سکتی نہین
اوٹھکی ہوتی نہ لگی یہ میری قربان کہین

قدم مین ناتوان جب اوسکی کوچی سی اوٹھاتا ہون
بنگ مہر کے گردش ہی ہمکو سارے دن
وصل مین جسکی نہ تھا چین سو جرات افسوس
کام رونی سی ہی یہان اوسکو خبر ہو کہ نہو
کھل گیا اپنا جو نوشتہ تھا پہ
پیاری تو دیکھو نہ ملانیکی سبب آنکھ
کچھ لگاوٹ کا سبب اور نہین ہی جرات
جتاؤن درد محبت تو کس او سے کہنے
مالوف جس سے طبع ہی یا رب جبیب کے
روداد اوس سے کبھی تو منہ پہ سکا
جرات اب بند ہی تنخواہ تو کہتے ہین ہم
اجل گر اپنے خیال جمال یار مین آئے
وعدہ پہ آیا نہ وہ اور مین رہا جیتا اب آہ
جواب نامہ کی کیا پوچھتے ہو وہان سی پہر کر
دم آخر نہ پوچھو ضعف اوس بدظن سے آپکے
دل وحشی کو خواہش ہی تمہارے در پہ آنیکی
غم سی گھٹتا یہ مرا سب مین بڑھاتا ہی او
گھر کو جاتا ہی تیری کوچی سی جرات تو یون
لیکن دل کہتے ہوئی مین ہی رسوائی واہ
وہ نہ آئی تو یہ ہو جاے غلط
کھڑا تھا بام پہ وہ اور نظر مین جو اوسکے پھر
اوس پہ وہ نشین سی کوئی کس شکل پر آئی
گذری ہی جب اوسکی لب دندان کا تصور

تو شکل نقش پا ہر ہر قدم پہ بیٹھ جاتا ہون
جو تم پھر آؤ تو پیارے پھرین ہماری دن
وہ گیا پاس سی اور موت نہ آئی مجھکو
گریہ جیون ابر ہے خلقت مین اشہر ہو کہ نہو
دور سے شکل نامہ بر کو دیکھ
دیوانہ کیا ہے ہمین مشہور کیجے
یہ وہ چاہے ہے کہ اسکو ہی لگا کبھی
کرو نہ مجھسے یہ باتین دیوانہ پن کیسے
ہو جاے کاش شکل مری اوس رقیب کے
کیا چپکی سے کہی ہی وہ شامت نصیب کے
کر خدا دیوی نہ جب تک تو سلیمان کب و
تو پھر بجاے فرشتہ پری مرا پین آئی
اوس سے شرماتا ہون مین اوسے وہ شرماتا ہو
بہشت مصاحب دنیا سے تھا عہد بازانیکی
کہ آگر نعش پہ کہنے لگا تو بے بہانیکے
دوانہ ہے و لیکن بات کہتا ہی ٹھکانی کے
جب مجھے دیکھی ہی سو دیکھی جاتا ہے اوسکا
جانی ہے جیسی کہ رستا نہیں تا ہی او
آپ ہشیار سے مجھکو دوانہ کرکے
کہ بن آئے نہین مرتا کوئی
نظر آئی لگے گویا مجھے تیری سکندر کے
جو خواب مین ہی آئے تو منہ ڈھانک کر آئی
نچلی نہین رہتی لب دندان ہمارے

ناصح مین اور ہم مین بہی ہی طرفہ صحبت آہ / ہم کچہہ نہین سمجہتے وہ سمجہائی جاے ہے
قاتل نہ مجہسے موڑیو منہ وقت قتل تو / تک شرم کیجیو مرے گردن جہکائی کے
یہ تو مین کیونکر کہون کچہہ نہین بہاتا مجہکو / کچہہ تو بہایا ہے کہ اب کچہہ نہین بہاتا ہی مجہے
زخم تازی کیطرح چرخ کہن ای جرات / تک ہنساتا ہے تو پہر خوب رولاتا ہی مجہے
یاد اوسے بدی سے جنے بہشت کئی تو سے / ہاے سینے تو کیا نالۂ فریاد نکالے
چہوڑ اپنے گرفتارون کو صیاد سمجہ کر / باقی نہ رہے جان رہائی مین کسی کے
کیا صلح کو جی چاہتی لگتا ہی وہین بس / لڑ جاے ہی جب آنکہہ لڑائی مین کسی کے
یاد جب آتا ہی یہ کہنا تو اوڑ جاتی ہی نیند / اپنی ہٹ تو کچہہ چلے لوا بتو ہٹ کر سوتے
پوچہا یہان تلک کہ ہوا اتنگ نامہ بر / لذت سے لے جو یار کے پیغام سے مجہے
جی خاک مین ملا یا تمہارے ملاپ سے / اچہا عرض سلوک کیا ہم سے آپ نے
آج بہی اوسکی جدائی کی نہ ٹہرنگی تو بس / ہم وہ کب بیٹہین گے جو جی مین ہی ٹہرائی ہوئے

جعفری تخلص میر باقر علی پور میر شمس الدین منت کوچک برادر میر نظام الدین ممنون است و تربیت از ایشان یافتہ در گذشتہ سال ہنگام بازگشت از سفر حجاز درگذشت اوست

آرام و خواب سے گئی شب ایک دم کبہو نہ آیا / آیا نہ چین دل کو جب تک کہ تو نہ آیا
تیغ یون دل مین خیال نگہ یار نہ کہینچ / ناخدا ترس تو کبہی مین تو تلوار نہ کہینچ

جلال تخلص شخصی در فیض آباد بودہ چندین سال شعر [illegible] گذشت اوست

تنگ احوال سے ہی اپنے تو حشر پیدا ایکدکا / آنکہ تک دیکہہ تماشا تو تماشائی کا آہ
قتل کرتے تہی دو عالم کو بیک چشم زدن / چشم پر دودہ اب ہاتہہ سے ہتہیار لگی
کیا ہوا مین نے جو تک جانب ابرو دیکہا / اتنی بس بات پہ تم کہینچنے تلوار لگے

جنون تخلص مرزا نجف علیخان خلف مرزا محمد علی خان دیوانہ تخلص است کہ پدر و پسر ہر دو انہ بنارس اند مرزا محمد علی خان پدرش را ہنگامیکہ وارد دہلی بود و پسر شتہ داری بود رفتہ با من ملاقات بارہا دادہ علاقہ تحصیلداری

و سررشته داری وغیره که مناصب جلیله سرکار انگریزیست بشته بادی مانده و درین هنگام ندانم که کجاست از کلام اوست

اپنے چہرہ سے مت نقاب اولٹ	دیکھ جاویگا آفتاب اولٹ
دل کو شاید کوئی ستاتا ہے	قاصد اشک تیز آتا ہے

جنون تخلص فخر الاسلام نام از خانوادهٔ پیرزادگان است ودر زمرهٔ مشایخ دلی معدود واز تلامذهٔ ممنون است از اوست

اوٹھی جو شرم تو دونوں کے دل ملی نکلی	بجز حجاب میان کچھ نہ فاصلی نکلی

جنون تخلص شاہ غلام مرتضی از برگزیدگان الہ آباد است بورع وتقوی مشهور وموصوف ودر اعداد عرفا معدود ومعروف لختی شغلش با شعر است از فکر رسته اوست

تری چشم مست سی ساقیا یہ سیاہ مست جنون ہے	کہ جو آتش طاق پہ جب دھری تھی وہیں دھری رہی

جوہر تخلص مرزا احمد علی شخصی از طایفهٔ قزلباش این مطلع از و نگاشته شد

آتش میں وہ چمن ہو یا برق آشیان ہو	ای مرغ نالہ کچھ ہو ایک شب تو پرفشان ہو

جوشش تخلص محمد عابد اصحاب تذکره او را از ابنای جیونت نگر عظیم آباد نوشته اند از وست

چون آئینہ یہ ستم رسیدہ	رہتا ہے مدام آبدیدہ
تمہارے در پہ جو دربان نے آستین پکڑی	بہ رنگ نقش قدم ہمنے بھی زمین پکڑی

جوشش تخلص شیخ محمد روشن از تازه خیالان عظیم آباد است شعرش صاف وبیغش فکرش دلپذیر و دلکش شیوهٔ گزیده اش گزیده طرز پسندیده اش پسندیده و معهذا در فن عروض بسیار مهارت دلخواه داشت از خیالات اوست

وہ زمانہ کیا ہوا جو مری گریہ میں اثر تھا	یہی چشم خونفشاں تھی یہی دل یہی جگر تھا
گر یونہی ہے یہ دل درپی آزار رہیگا	ایک روز نہ اک روز تجھے مار رہیگا
جیسا کہ دل پہ زخم ہے اوسکی خدنگ کا	گلشن میں ایک گل نہیں اس آب ورنگ کا
اوسکا خدنگ داغ جگر سے گذر گیا	ایک تیر تھا کہ صاف سپر سے گذر گیا

دیکھکر ایک ستم تیرے بتا کا ریسکا
اوسکی آنکھون کو دیکھین اگر جوشش
چشم بتان سیکدہ دہر مین جوشش
اوسکی بخشش کا تجھی خوف عشق ہی جو
یار کو قاصد سے جا سکے اگر دیکھنا
سکل جوا دے دیکھکر ہو گئے ہم عجیب
قیس پھرتا ہے رہا دشت مین دیوانہ تھا
مدتی مجنون ہون جن جنکو مین اب تیری لیے
مزا دکھاؤن تجھی تیری بیوفائے کا
حیران ہون کسطرح ہوئی وہ افسانہ مین جلوہ گر
ہائی آہ کی صدمے نہین اوٹھانے کا
نہ بولتی ہین شگوفے نہ غنچے کھلتی ہین
نہ نقل شیشہ آتی ہی نظر نہ جام کیطرح
چھپاتی ہین ہمی صیاد دام اور پھرا نوخط
ہمین تو روئی نے آخر یہ رنگ دکھلایا
روئی کے لیے ہون آشفتہ ہوئے
ہمارے حال پہ اوسکو نظر نہین ہرگز
دیکھی ہم نے اور اون آنکھون کیا ہوئی
دو دیکسطرح مین دلسوختہ جاتا ہون جدہر
عمر ہیں گذرے ہے رنج و ملال مین
نہ وطعمس کا ہی ہمین نہ خوف عجب
کرتی جلوہ جو سکا تیری ہی شکوہ یار آپ مین
آج ہی عزم شکار اوسکا یہ معلوم نہین

کو وہ کن ہو تو نہ وہم یار سے وفاداری کا
بتہ تو دیکھو ستہ اب خوارون کا
ہم نے تو کسی مست کو ہشیار نہ پایا
ہو چکا ہے وہ اسیطرح سے سو بار خفا
میری طرف سی ہی تو ایک نظر دیکھنا
ہنسکی وہ کہنے لگا پھر ہے ادھر دیکھنا
اوسکو لیلی ہے کی دروازے پھر جانا تھا
دوست اپنے سے تی سب کیا کوئی بیگانہ
اگر نہو دے مجھے پاس آشنائی کا
جلوہ سے اوسکے طور تو جل خاک ہو گیا
یہ چرخ بام کن ہے کسی نہ اسے کا
چمن مین شور پڑا کس کے شکر اسے کا
رہی رشید فلک پہر کون سے آرام کیطرح
دلون کو صید کیا ہے دکھا کر دام کیطرح
سفید ہو گئین آنکھین ہوا گریان سحر
ماتم کدہ جہان مین جون ا
کسی کی ولے کی کسیکو خبر نہین ہرگز
لہو کے پیاسے ہین وہ تشنہ دیدار ہین ہم
اپنی احوال پہ عالم کو رولاتا ہون
عاشق کہان ہو وہ کہ پڑی ایک زوال مین
بیٹھی ہین مست شام و سحر اپنی حال مین
جہان مل بیٹھے ہین آشنا وہ یار ایسے
خوف سے مرگئے یا صید حرم جیتے ہین

بیکسی سے ہے گلا سے نگہے
تمام لیتے ہے دست قاتل کو

راغب نہیں طبیعت گر زور دو ہو
اپنی یہ آرزو ہے دنیا ہو اور تو ہو

توانائی تو کر بیٹھے جدا آغوش سے مجھکو
کرامت دیکھو اسے ناتوانی دوش ہی مجھکو

دمبدم یہ جسم میں کاہیدہ ہوئی جاتی ہے
تک سے گئے شمع کو شاید نظر پیدا

جس وقت کہ مضمون کمر آتا ہے
بسکہ نازک ہی تمہی بازہی نظر آتا ہی

شبنم کیطرح سامنے اس آفتاب کے
ہونے کو تو ہو سکے تجھے لیکن نہ ہو سکی

جوشش تخلص حکیم اسد اللہ سودقیان دہلی بودہ بتقلید شعرای ایران اشعار
در تحقیق میرزا اند سیست لہذا او مصنف تخلص کردہ ام

مین نے جو کہا تجھ بن کیا کیا نہ الم گذرا
بولا کہ اسی تیرا روئے ہی تری چشم گذرا

دریا میرے آنکھوں سے ایک بار لہو کا ہی
بیدرد تو کیا جانی کیا حال کسو کا ہے

جوان تخلص مرزا نعیم بیگ جہان آبادی است از شاگردان مرزا ... دار الانشاء
مرزا سلیمان شکوہ بہادر است و مدتی شد کہ ازین دار فانی رخت بستہ
بعالم جاودانی پیوستہ از وست

پہلو میں دل اپنے کو سے تجھو از نہ پایا
یہ خوبی قسمت کہ کوئے یار نہ پایا

از بسکہ ہوئی گرمی خورشید قیامت
کہ جیسے سایہ دیوار نہ پایا

ظالم ستم و جور سبھی ہمنی اوٹھائے
جب اور کوئے تجھ سا طرحدار نہ پایا

دیوار ہو کے چھاتی سوراخ ہو گئی ہے
کیا روزنوں سے اوسنی آنکھیں لڑائیاں ہیں

کسی کو اپنے سفارش کیو چلی اوس پاس
جو لیکی جاوں تو او سکا وہ آشنا نکلے

جیتا نہیں پیرتا ہی کوئی اوسکی گلی سے
سچ تک میری دلدار کی کیونکر خبر آوے

جولان تخلص میر بہادر علی از مردم این دیار است بہ تیر اندازی مشہور عہد خود بودہ از وست

کنج قفس میں دیکھی بی بال و پر مجھے
اے ہم صفیر چھوڑ کے تم کہہ ... مجھے

جولان تخلص میر حسن ملتفان از سکنای دکن است این بیت از وست

اب ایسی جام میں ساقی شراب ارغوانی ہی
کہ جسکو دیکھکر اہل کی منہ میں آتی پانی ہی

جہانگیر تخلص جہانگیر بیگ نام اصلش از دہلی زمانہ ہا بہ لکھنؤ بسر بردہ مشق سخن و پیشہ داشت تیغہا زدہ و زخمہا بر داشتہ آخر عمر بوطن مالوف رسیدہ بجا اینجو بلا مبتلا است روز و عظ مولانا عبد العزیز میر شاہ علی را کہ درویش تخلص اوست زخمی زدہ بزندان بردند در حبس شہید [illegible] اجل شد او راست

ووکافر مرا اور کیا جانتا ہے	جو گزرے ہے مجھ پر خدا جانتا ہے

جہاندار تخلص مرشد زادۂ جہان مرزا جہاندار شاہ عرف مرزا جوان بخت بہادر ولیعہد حضرت شاہ عالم بادشاہ بفہم و فراست و عقل و کیاست ممتاز از اقران و امثال خود بودہ از اینجا بلکھنؤ و از آنجا بہ بنارس رفت و در سال ہزار و دو صد و یک ہجری آنجا بملا اعلیٰ پیوست نقل و سکونتش را داستان است کہ این عجالہ تاب آن نمی سازد او راست

مرکسکے منتظر رہیں یہ بی اجل گیا	آنکھیں جو یوں کھلی رہیں اور دم نکل گیا
ٹھان لیتی ہیں وہ پہلے ہی سر اپنا دینا	تیری کوچے میں جو اے شوخ قدم رکھتی ہیں
آخر کل اپنی صرف در میکدہ ہوئے	پہونچے وہاں ہی خاک جہاں کا خمیر تھا
کونسی بات تری ہمسے اوٹھائی نگئی	پہ جفاجو ترے ناحق کے لڑائی نکلے

جہمن تخلص جہمن ناتھہ نام از مردم دہلی است تازہ فکر و کم مشق از وست

دل جوں سپند عشق کی آتش ہی جل گیا	ایک آہ کھینچتے ہی مرا دم نکل گیا

چینا بیگم حالش چون جمالش در پردہ اختفا ماندہ ہمانا اقتضای کمال استتار است از وست

یہ کس کے آتش غم نی جگر جلایا ہی	کہ تا فلک میری شعلے نے سر اوٹھایا ہی

حرف الحاء المہملہ

حاتم تخلص شیخ ظہور الدین نام المعروف بشاہ حاتم از تازہ خیالان قدیم است در عہد شباب سپاہی پیشہ بودہ تا قیت تبتل و توکل شیوہ کردہ در جہان آباد آزادانہ میزیست اکثر ارباب فکر از و بہرہ ہا یافتہ اند از انجملہ مرزا رفیع سوداست

در اول حال فکرتش مقصور بہ تتبع قدما ماند و سے و غیر آن بود چون طرز متاخرین طراز جیب و دامان شہرت گشت وے نیز دست بدامان ایشان زدہ بنائے دیوان ثانے بدین طریقہ نہاد و ہمدرین معمورہ بعمرے کہ ہشتاد و شش عمر طبیعی شدہ بود دامان ہستی از کف سر داد این اشعار از وست

اسقدر کے صرف تسخیر پریرویان میں عمر ۔ رفتہ رفتہ نام میرا اب پریخوان ہو گیا
ہجر کی زندگی سے مرگ بھلے ۔ کہ جہان سب کہیں وصال ہوا
تو اذیت پیشہ دشمن ہی بغل میں دل نہیں ۔ دور ہو پہلو سے صحبت کی مری قابل نہیں
تم تو بیٹھے ہوئے یہ آفت ہو ۔ اوٹھہ کھڑے ہو تو کیا قیامت ہو
مفلسی اور داغ اے حاتم ۔ کیا قیامت کرے جو دولت ہو
کہیں ہیں قمریان تعریف سرو او ہم تری قامت کی ۔ جو تو آوے چمن میں تو ہما ابول بالا ہو
آتا ہے اب نشہ کیطرف سے کبھو کبھو ۔ ساقی نگاہ مست اید ہر بھی کبھو کبھو
پیری میں آج یار مرا ہمکنار ہے ۔ ساقی شتاب آکہ خزان میں بہار ہے
بجو اس دور میں ہیں سب حاتم ۔ اندنون کیا شراب سستی ہے
دیکھہ جراح تیرے مرہم کو ۔ میرے سینے کا داغ ہنستا ہے
وہ وحشی اسقدر بھڑکا ہی صورت سی مری یارو ۔ کہ اپنے دیکھہ سایہ کو مجھے ہمراہ جانی ہی

حافظ تخلص محمد اشرف از دہلویان است در فن موسیقی خود را یگانہ میداند شعرے ممتاز از ایشان درمیان نیست لاجرم این بیت ثبت گشت

اس میں کسطرح زلف کی پردے میں آہ ۔ تو نے جو منہ کو چھپایا مجھے معلوم ہوا

حالی تخلص میر محب علی از مردم مرشد آباد است او راست

حوصلہ میں عجبی کی دہی ہی گالی سوال دیگر جواب دیگر ۔ یہ طرز تو نئی نکالی سوال دیگر جواب دیگر

حبیب وطنش معلوم شد کہ مراد آباد است اما نامش دریافت نگشت کہ حبیب از وست

خانہ ویرانی مری گریہ کی اس دل فی حبیب ۔ یہ خدا حشر تک آباد رہے خانۂ دل

حجام تخلص عنایت اللہ نام عرف کلو از مردم سمارنپور است بہ پیشہ حجامی

گر بجا آمده شخص را حجام گویند کسب سخن بسیار ساخت و لختی تلمذ مرزا رفیع سودا میسر نشد لاجرم ... اوراخت مولانا فخرالدین را علیه الرحمه دست ارادت بدامن زده فکرش بدل بسیار دوست نسخه از اشعار او می طرازد

بوسے رخسار کی لیتا ہوں میں خوبوں سے کے / بہتر اس شغل سے حجام ہنر کیا ہوگا

جینا نظر اپنا تو ستمگر نہیں آتا / بن وصل تری سو یہ میسر نہیں آتا

خط آنے سے بھی اپنی بیاضی نہیں ہے وہاں / حجام کس طرح سے ملیں کیا ہنر کریں

دیکھ عاشق کے تری رسوائیاں / عشق کے لوگوں نے قسمیں کھائیاں

ایک ور نصیبوں سے کہیں ہاں تیرے پیچوں / پھر ہے مرا اور در و دیوار تمہاری

ہے یقین کہ ایک دن میں اوں آنکھوں سے ... / بیتی نہیں کسو واسطے بیمار تمہارے

اوس کاوش مژگان کا گلہ تجھ سے عبث ہے / ای آنکھو یہ بوٹے ہوئی ہیں خار تمہارے

مثال ناقہ لیلی کی اکیلا ہو گام غلط / خدا کرے کہ ادھر سے ترا سمند گرے

حزین از حالش اینقدر معلوم است که باین تخلص شخصی بوده در آوان فردوس آرامگاه محمد شاه از وست

ویران ہوا خزاں سے چمن یہاں تلک کہ ہم / چاہیں کہ جل مریں تو کہیں خار و خس نہیں

حسرت تخلص جعفر علی نام خلف ابوالخیر از مردم لکهنؤ است آبایش عطار پیشه بودند و مشارالیه نیز چندی بدین شغل مشغول بوده و لیکن بفطرت اصلی برین قناعت نکرده در زمره منتسبان مرزا جهاندار شاه مرحوم جا گزید آخر همت بلندش باین هم نساخته ترک دنیا گفت از پیشه بلند عالم و نشیب و فراز روزگار بیکران نموده در گوشه عافیت میگذراند در فن نظم از تلامذه میر ... سنگه دیوانه است و به سلاست عبارت و سلاست فکر مشهور زمانه ... جرات از شاگردان اوست اما از استاد قصب السبق ربوده اوراست

گیا دل ہو گیا رونے سے کچھ حاصل نہیں ہوتا / اگر ہو وے کی بھی کھو دیں تو پیدا دل نہیں ہوتا

آشیان چھوڑ کے چلے اے چمن آرا ہم تو / تو ہی لیجیو سر پہ یہ گلستان اوٹھا

درس تھا مکتب مین مجھکو آہ کا ۔ یہ سبق تھا پہلے بسم اللہ کا
ہی غبار آلودہ یہان تک اشک اس غمناک کا ۔ دست مژگان مین سدا رہتا ہی بجہ خاک کا
کل کونسی خوش تھی کہ نہین ہو تم آج خوش ۔ ہمنی تو ایک دن بھی نہ پایا مزاج خوش
ق
حسرت ہزار رنگ سے بولا مین جھوٹ سچ ۔ یعنی کہ نوبت آوے سخن کی قسم تلک
لیکن سمجہ کے بات کو اوس نے اوڑا دیا ۔ پہونچا سکے ورنہ ہاتھ ہم اوسکے قدم تلک
ساقی نے دی کہ اہل مجلس ۔ پاسنے پا سکے پکارتے ہین
کسی منظور تھا یون تلخ کیجی زندگانیکو ۔ ونے کیا کیجے حسرت بلاے ناگہانی کو
نازک دلون کے زخم کو مرہم کبھو نہو ۔ پیراہن حیات پھٹے تو رفو نہو
کسکا ہی تجسس یہ پیدا کروگے ۔ لو دل تمہین ہم دیتے ہین کیا یاد کروگے
بزم مین بیٹھے تھے کل بیٹھے یہ پیرو جورے ۔ دیکھ کر اوسکو لگے سینہ بلا مین
مجھکو تجھسے خدا اب جدا نکرے ۔ مین ہون تجھسے جدا خدا نکرے
فسانا وصل کا جس سے دل بیتاب کہتا ہی ۔ وہ کہتا ہے کہ افسانہ نہین یہ خواب کہتا ہا
ہمی ایک شب تھی کہ خواب مین بھی شکل اوکی دکھا گیا ۔ کبھی نیند یہ سو نہین آتی تہی سو اس طرح سے جگا گیا

حسرت تخلص ذوقی رام نام اصلش از جہان آباد است شوے درفن سخن آباد بسر می برد از وست

بہ تنگ آبلہ ای واے یہ کیا رنج ندگا سے ہے ۔ کہ جیسکے پاؤن پڑتا ہون اوسکو سرگرانی ہے

این بیت را بنام جعفر علی حسرت ہم نگاشته اند

حسرت تخلص حیات قلیخان نام از اہل عظیم آباد است کسب سخن از میرزا مظہر کردہ است

غربا دے ہمسری کرے کون ۔ سر کسکا پہرا ہے مین ... کون

حسن تخلص سید غلام حسن نام خلف میر غلام حسین ضاحک تخلص است که میرزا رفیع سودا را حجب کیگیہ براے او نظم کردہ نژادش از ہرات است وے بدہلی از عدم بوجود آمدہ در ایام جوانی بجانب مشرق رفتہ در فیض آباد وارد خوان فیضش نواب سالار جنگ خلف نواب سردار جنگ بہادر کامیاب بود

از تلامذۂ میر ضیاء الدین ضیاست سالم العبارت سلیم فکرت است و بر اصناف سخن بالجمله قدرتی داشته لاسیما مثنوی نیکو میگفته مثنوی سحر البیان که منسوب به بدر منیر است شهرت تمام دارد قطع نظر از پایه های شاعری به شمار ورد عوام پسند گشته بلکه داد بلاغت داده است

گر کیجے رقم کچھ تری وحدت کے بیان کا
تو چاہیے خامہ سے اسی ایک زبان کا

اظہار خموشی میں ہے سو طرح کی فریاد
ظاہر کا یہ پردا ہی کہ میں کچھ نہیں کہتا

تا اشارہ سمجھنے نہ لگے غیر کہیں وہ
میں چاہ اس ڈر سی کبھی اوسکو اشارا نہ کیا

چھوڑ دی کوچے کسی کے لیے جس طرح سے تجھے
ہم سے منت میں تری کون و مکان چھوڑ دیا

پوچھ جو تو نہیں یہ حسن اوس گلی میں روز
جا جا کے بات کرنے ہر ایک سی پکار کر

میں حشر کو کیا روؤن کہ اوٹھہ جاتی ہی تیرے
پردا ہوی ایک عجیبہ قیامت تو یہیں اور

واں میں صحرا ہی اوٹھنی کو حسن کا جی نہیں
پاؤن دیوانے نی پھیلائی بیابان دیکھکر

دروازہ کو کھلا ہے اجابت کا یہ حسن
ہم کس لئے نہ کو خدا سے طلب کرین

جو کوئی آدمی ہی نہ دیا ہی بیٹھی ہی تری
ہم کہان تک تری پہلو سی سرکتی جائین

اوسکی جب بزم سے ہم ہو کی تنگ آتی ہین
اپنی ساتھ آپ ہی کرتی ہوئی جنگ آتی ہین

کرتا ہی تو کہ تجھی میں سے خفا ہتا ہون
تو ہی کہین ہم سچا میں یہ ہی چاہتا ہون

روٹھا کرے وہ کیون نہ کسی اور سی حسن
یہ سب بگاڑ چاہ کا ہے اور کچھ نہیں

دل کو کھویا ہے کل جہان جا کر
جیمین ہے آج جی یہی کھو آؤن

غیر کو تم نہ آنکھ بھر دیکھو
کیا غضب کرتے ہو ادھر دیکھو

تیرے ہمنام کو جب کوئی پکاری ہی کہین
جی دھڑک جاتا ہے میرا کہ کہین تو ہی نہ ہو

وہی تھی یہ دعا کس نے مری دل کو آلے
اجڑی یہ گھر ایسا کہ پھر آباد نہ ہووے

پھر پھر آئینے کو وہ دیکھنے لگتا ہی حسن
ایک دم آپ میں وہ شوخ جو پاتا ہی تجھی

شب وصل ہم ہی آج ای ہمدم کسی طرح سے
گریبان سحر کو ٹانک رکھنا دامن شب سی

چھٹی رات داد و ستد کچھ عجب
جو بوسے کو اوس شوخ سی جا اڑی

لگاتی ہے لب لب سی لب سے جو دیا پ
کہنے کی ہین یہ باتین کس بن نہین گذرتی
ساتہہ دیکہون ہون کسی کے جو کسی دلبر کو
آجا کہین شتاب کہ مانند نقش پا پ

حسن اور لپٹنے کے دستے لپٹے
پر ایک بیان تو ہے جس بن نہین گذرتی
مین بہی جی رکہتا ہون مجہکو بہی ہوس آتی ہے
تکتی ہین راہ تیرے سے راہ مین پڑی

حسن تخلص خواجہ حسن نام خلف خواجہ ابراہیم از نبائر خواجہ نقشبند قدس اللہ سرہ موجودے است رحمۃ اللہ علیہ نظر بدود مانش از طریق تصوف آگاہ ودر علم موسیقی سلیقہ اش دلخواہ مرد شوریدہ و دردمند ہست و شخص فرخندہ وارجمند در فنون نظم از تلامذہ جعفر علی حسرت است و بسبب خواجہ تاشی با قلندر بخش جرات ربط معقول و محبت مقبول داشتہ و در لکہنؤ با یکی از نسوان معشوق بخشی نام تلاقہ خاطر سے پیدا کردہ نامش بطریق التزام در مقاطع غزلیات سے آورد و لعلت وہ و سیستی با عتبا میزیست از نتائج طبع اوست

اڈسکے آنکہون سی یکبار بہ چلے آنسو
وقت نظارہ نرو کہتی تہے ای چشم تجہے
کیا قتل اور جان بخشے مجہے سے کے
وہ تو آیا تماشے کو مرے نزع کے بیچ
وقت وداع یار دل بیقرار نے
دل دلاسون سی کری ہی بیقراری بیشتر
ہمین آرام نہ یہ خاک بہی کیا خاک ہو دیگا
بہلا مین دوانہ سہی پر ہے ناصح
آہ کس کس بیوفائے کا تری کیجی شمار
اوسنی کس کس طرح ٹالا ہمکو اپنی در سی پ

ہنسی ہنسی مین جو ذکر وداع یار ہوا
شدت گریہ سے لی خاک نسو بہا دیکہا
حسن اوس نے احسان دوبارا کیا
ہم نے اوس وقت مین بہی اوسکا تماشا دیکہا
یہ آہ کے کہ عرش معلی ہلا دیا
خانہ ماتم مین ہو پڑتے سی زاری بیشتر
سے لیے پہلو مین یہ ایسا دل پر شور جاتی ہین
مرے ساتہہ بکتا ہے عاقل کو دیکہو
اور تو سب یکطرف منہ بہی دکہانی سی رہے
دیکہہ تو ہم بہی حسن کس کس بہانی سی آئے

حسن تخلص مولوی ابو الحسن فرزند مولوی الہی بخش المتخلص بہ نشاط از مردم قصبہ کاندلہ بودہ بمیر کاظم ہم مسگذرانیدہ از وست

جواب لائیو قاصد شتاب نامے کا	جواب نامہ نہو دے جواب نامی کا
منفعل ہون دست پا بھی کہ مجھی قدح	کیون مین تڑپا جو تری دامن پہ چھینٹا پڑ گیا
گو تو نے لپٹ کر نہ کیا ہمکو ذرا گرم	رہتی تھے تجھ سے عشق مین چھاتی پہ سدا گرم

حسن تخلص حسن علی خان جدا نیکہ از مردم کشمیر است دیگر از حالش وقوف نشد او راست

آنکھون مین مری قطرہ خوناب نہ ٹھہرا	ہر چند کیا ضبط پہ سیماب نہ ٹھہرا

حسن تخلص مرزا حسن خلف الصدق سیف الدولہ سید رضی خان بہادر این بیتش از تذکرہ نواب اعظم الدولہ سرور تخلص نوشتہ شد

دل کو دیکر اوس بت کا ذکر ہم فدائی حسن	جسقدر ناحق یہ کھینچے سے ندامت کیا کہون

حسین تخلص سید غلام حسین دہلوی ابن سید عبد اللہ در بدو حال تخلص [illegible] بعد چندی [illegible] در سیر [illegible] یکی از اہل فرنگ بر اور بس دادہ بکلکتہ ہم گذارش افتادہ او راست

[illegible] کر جو داغ اپنا وہی ہے	یون چھٹ گئی کو کر دیا چھوڑ کے کا

حسین تخلص نواب غلام حسین خان از طائفہ افاغنہ ورود سامی شاہجہان پور است [illegible] اند [illegible] اطلاق درست داشت این ابیات از وصلی شد

[illegible] مین [illegible] کے معروف	دل ہی پہلو مین تپان تہا سے معلوم نہ تہا
آپ سے ملنے کی کوئی راہ [illegible] آگی	بیقرار سے تو مجھے اوسکے تو در تک پہنچا
[illegible] آپ دم خنجر کی [illegible] اور سے	دست نازک کو ذرا تکلیف قاتل اذنی

حشمت تخلص میر محتشم علی خان خلف میر باقی بدخشانی نیز او راست مولدش شاہ جہان آباد [illegible] زبان پارسی خیالاتش رنگین تر از لعل بدخشانی [illegible] تربیت [illegible] بود و با میر محمد افضل ثابت و شیخ عبد الرضا متین [illegible] در سنہ یکہزار و یکصد و شصت و [illegible] بجای دیگر گذشت اللہم احفظنا از وست

[illegible] کو جگانی سے بہار	شور سے غل ہی قیامت آتی ہے بہار

حشمت تخلص میر محمد علی از پیشینیان است از افکار اوست

خطا فی تیرے حسن سب گنوایا +
پس پز قدم کہان سے آیا

حضور تخلص لالہ بال مکند کہتری دہلوی تلمیذ خواجہ میر درد فی الجملہ در شعر بہرہ داشتہ اوراست

نہ پاؤن کو جنبش نہ ہاتھون مین طاقت
جو اوٹھہ کھینچون مین دامن اوس دلربا کا

سر راہ بیٹھے صدا ہے یہ اپنے +
کہ اللہ یا ور ہے بیدست و پا کا

یہ جو چشم پر آب ہین دونون
ایک خانہ خراب ہین دونون

یہان مجھمین نہین ہے جان باقی
وہان اب بہی ہے امتحان باقی

جفا کو تم وفا سمجھے ستم کو ہم کرم سمجھے
او وہ کچھہ دلمین تم سمجھے ادہر کچھہ دلمین ہم سمجھے

حفیظ تخلص محمد حفیظ نام از دہلی یافت اصلاح شعر از حکیم قدرت اللہ خان قاسم گرفتہ بخواندن مراثی بطرز دلپذیر شہرہ شہر بودہ گشتہ از سال است کہ زیر خاک شد اوراست

محبت آہ کیا کیا رنگ عاشق کو دکہاتی ہی
اگر کدم ہم منساقی ہی تو پہر پہرون رولاتی ہی

رو بہ وغیرون کی شکوہ کیا کرو نہین آپ کا
ہو رہینگی پہر کبہو باتین ہمارے آپ کی

حقیقت تخلص میر شاہ حسین اصلش از بلخ و وے در بریلی متولد شدہ در لکھنؤ یافتہ کسب سخن از قلندر بخش جرات نمودہ و ہم تبییض اشعار بوے متعلق بودہ اوراست

کیا تری عشق مین ای عربدہ جو ہاتھہ لگا
زیست سے ہاتھہ بہی دہو یا پہ نہ تو ہاتھہ لگا

دلا دونون دل کاٹینگی اوقات آہ و زاری مین
ہوئی بیمار ہم بہی لی تری بیمار داری مین

حکیم تخلص محمد اشرف خان خلف حکیم شریف مانند پدر خویش از اطبای جلیل و در چارہ سازی یگانہ و از علوم متعارفہ ہم بیگانہ نبودہ زمانی بیش نیست کہ جہان گذران را پدرود کردہ از کلام اوست

میرے رونی نی مجکو اوس سے کہو یا
مجھے اس دیدہ تر نی ڈبو یا

کہون مین کیا پر نگ نہ سمجھ تا سور — ہنسا یکبار گر سو بار رو یا +

حکیم تخلص محمد پناہ خان فرزند رشید سید محمد شیر خان المشہور بہ بخشی شاگرد خواجہ میر علیہ الرحمۃ المتخلص بہ درد بود در اوائل فکر شعر تخلص حکیم آن بیت قافیہ ای
جهارسے کہ در فن طلب داشت تخلص حکیم نمودہ گویند کہ در تاریخ و موسیقی
آگاہے دلپسند و در فنون آخر سلیقہ بلند داشت از نتائج طبع او ست

پہوچتی کیا ہو حکیم سنگر افغان کا گہر — ایک تکیہ سا ہی اوس شوخ کی دیوار کی پا
کہتی ہین حکیم آیا یہان سے سود مین — اسکو تو تعجب سے ہے وہ گبر مسلمان ہے
تیرے لیے خلق در بدر ہے — ای خانہ خراب تو کدہر ہے
ہم ہی صنم کے غم مین خدا یان سی گئے — کتنی سے بندگان خدا جان سے گئی
ہم تو کیونکر کہین کہ بوسہ دو — گر عنایت کرو عنایت ہے +
ہی رشک بستہ گل کیون یہ آستین ہیر — سر شک خون تہا کسکی اس سے پاک ہو

حقیر تخلص میر امام الدین نام المعروف بمیر کلو از سکنائے جہان آباد مرد سے بود
حریف و ظریف از اوست

ہون ہست و نیست عالم تصویر کی طرح — گویا ہون اور خموش ہون زنجیر کیطرح
دل مین ہے بیٹھ رہین در پہ صنم کی ای حقیر — راہ کعبہ کے تو آتی ہے نظر دو رہ ہمین +
یاد مین اوس بت کافر کی ہون ایسا مصروف — کہ خودی بہول گئی بلکہ خدا کی مجھکو
پامال ہوی ہم تو حقیر آہ جہان مین + — جون نقش قدم یار کی قدمون سی بچہ کر

حیرت تخلص الموسوم میر مراد علی از باشندگان مراد آباد است پی تجارت
کوہستان رفتہ بود ہم در آنجا در گذشت از وست

کہان ہی شیشہ کی محتسب خدا سی تو ڈر — میری بغل مین جہلکتا ہے آبلہ دل کا +

حیرت تخلص غلام فخر الدین نبیرہ نواب میر منو خلف الصدق مرحوم اعتماد الدولہ
قمر الدین خان در کاسلیپے شب بروز می آورد این دو بیت از و برگرفتہ شد +

ہم اوس بزم سی یون پر ارمان نکلے + — جو افسے مین جسطرح سے جان نکلے

یہ چشم چکیدن کن آنکھوں سے میں لی غیرت عشق	ایک عالم اوس کو جی کا تماشائی ہے

حیرت تخلص پنڈت اجودھیا پرشاد کشمیری لکھنوی از شاگردان قلندر بخش جرأت است و دیوانی مختصر و چند مثنوی وارد که بنظر رسیده در فن موسیقی مسلم و به تیراندازی علم بوده بیشتر به لکھنو و گاهی به جهان آباد گذرانیده و درسی و پنج سالگی فی سنه هزار و دو صد و سی و چهار به عالم هستی در نوشت انده است

پتنگ نقش پا دل سے لگی ہی اوٹھ نہیں سکتا	ہوا مضمون احسان خوب اپنی ناتوانی کا

حیران تخلص نامش میر حیدر علی مولدش جهان آباد بیشتر در ممالک شرقی شتافت و نزد آورده از تلامذهٔ سرب سنگه دیوانه است گویند شعر و شاعری دماغش را مختل کرده بود و نظر به تخلص استاد جا داده در ضلع بہار کشته شد و قاتل را هم همراه برده از افکار اوست

ہم نکلتا ہے اب کو سنئے دم میں		بیٹھے جا کہیں نہیں رہا ہم میں
میں نے حیران کو جو دیکھا رو ق	ق	یہ کہی دو سے کہات میرے
اوسکی خدمت میں ادب سے میں نے		عرض کی دیکھ کرامات مرے
میں نہ کہتا تھا کہ دل آپ نہ دیں		بندگی قبلۂ حاجات مرے
گذرتا ہی ہولی سی ہمارے خاک پہ گرد		گھڑا وسواس سی وو دیہر دامن جھٹکتا ہی
جب کہا میں نے مرے گھر چلیے	ق	اسے کچھ کم نہو گے محبوب سے
تیوری کو چڑھا کہنے لگا		ستم و ناز او بہ تو سب ڈوبے
ہے کہتا ہے مرے گھر چلیے		دیکھو اختلاط کے خوبے

حیدر تخلص نامش حسام الدین این بیت ازو شنیده گشته

ملک خیال چہرہ وش فرشتہ خو کہتا	مجال کسکو کہ سنگ یار کو میں تو کہتا

حیدر تخلص میر حیدر علیخان لاهوری نژاد است و خود در شهر رنگ سکونت یکی از اولاد شیخ عبدالقادر گیلانی است رحمة الله علیه و اوست

ارادہ ہی پٹے ہے کچھ اس چشم تر کا	خدا حافظ آج اپنے دیوار و در کا

ای سنگ وخشت تجہیر ہر خاص و عام نکلا — یارے جنون کے دولت اپنا بہ نام نکلا

حیف تخلص میر چراغ علی نام از ارباب لکہنو وتلامذہ میر شیر علی افسوس است از وست

جسکے ہر ایک امید بدل بہ یاس ہے — کیا اوس مریض عشق کے جینی کی آس ہے

ہی اپنے تو نزدیک وفا خوب ولیکن — ہو لطف جو تیرے بہی طبیعت اودہر آوے

حرف الخاء المعجمہ

خاکسار تخلص محمد یار در مقابیکہ شہرہ بقدم شریف دارد خانہ از نے بنا کردہ ونہایت انقطاع بیگزرانید سید لیست دردمند وردیشی است مستمند گویند کہ در ریعان جوانی باامارد سہ ری و بجانب سادہ رویان نظرے داشت وہر کہ مد نظر او می بود تعلقات دنیوے سے گذاشت از معاصرین میر تقی است از وست

تہی باغبان کا یہ دیکہا سلیقہ — کہ نرگس کو بویانہ یون یہ آنکہین

تیغ قاتل سے رہی محروم بی تقصیر ہم — روز محشر کو اوٹہین گے ایسے لیے دلگیر ہم

خاکی تخلص حیدر بیگ نام نژادش از بدخشان است ولعاشش از ین کان بدخاستہ روز ہا شد کہ بدکن رفتہ سپاہی پیشہ ہست ازوست

ہم عشق بہی سیکہین اگر اوستاد ہو کوئی — دل تو ہی تباہی تجہی گر یاد ہو کوئے

خادم تخلص شخصی از مردم کیتہل ہین مضافات صوبہ سہرہند است از نامش نشانے یافتہ نشد ازوست

عاشق ہوا ہون ایک بت بالا بلند پہ — صد آفرین ہی میری بہی عالی پسند پہ

اسکے ہاتہون ایک جہان ویران ہی — چشم سے میری کوئی طوفان سے پہ

خادم تخلص یکی از باشندگان پانی پت است اہل تذکرہ نامش ننوشتہ اند واین بیت بنامش نوشتہ اند

رات بہر ماتم پروانہ مین روتی ہے شمع — اشک سے داغ جگر اپنی کو دہوتی ہی شمع

خادم تخلص خادم علیخان از اہل فرخ آباد است باستادے نواب

[illegible] از حکام آن بلده بوده امتیاز داشته گویند که در فارسی صاحب دیوان است
ملاحظه نشد او راست

جھکو کہتے ہو کہ چل باھر ہو ٭	آپ کے کہنے سے کب باہر ہون

خان تخلص محمدی خان از کنیان است اکتساب معیشت را بدہلی گذارش افتاده بود از شاگردان سعادت یار خان است که تخلص رنگین است او راست

یاد جس وقت ترے آتے ہے	مجھکو ہچکے وہین لگجاتے ہے ٭

خان تخلص اشرف خان دہلوی الاصل است بہ لکھنؤ رفته در زمان اقامت این دیار رنگ مشاعره بسی ریخت از شاگردان غلام ہمدانی مصحفی است او راست

ای خان غم فراق مین تم زہر کہا مرو	اسکے سوا نہین کوئی تدبیر دوسری

خرد تخلص نواب فخر الدین خان خلف الصدق نواب شرف الدین محمد خان که بعهد بخشیگری تن جاه افزای ایشان بود بمکارم شیم و محاسن خصال آراسته با دلی وارسته و خاطری از همه گسسته بخوشی بال و نکوئی حال زندگانی می کند مروت بهیچ خرسند صاحب همت بلند تشریف زرین و خرقه پشمین در نظرش یکیست و گوهر شاهوار بخشش از دانه اشک گران ارز نیست در عنفوان عمر بدین فن سری داشت اکنون عمریست که شاهدان اشعار را در حجله گاه ضمیرش باریست باصرار داعی از گفته های پیشین ابیاتی چند آورده بود که دل انتخاب پسند بدو بیت ازان قناعت کرد تاریخ دیوان فقیر با نمایه خوبی گفته که خامه متواندش ستود و هم برین تذکره تاریخی دلپسند دارد و آن بجای خود مذکور شود اما تاریخ دیوان ریخته نظم عالم پسند گفته است و تبییض مسودات من علاقه بایشان دارد مختصر سخن آن دو بیت اینست

ہماری اونکی صحبت آہ ابر و برق کی سی ہی	ہم اونکو دیکھ کے روتی ہین اور وہ ہم پہ ہنستی ہین
لبون پہ جان ہی جلدی پہنچ کہین ظالم	یہ آرزو ہے کہ دم تیرے روبرو نکلے

خسته تخلص محمد عبد الله خان که بمیر جیون معروف است کشمیری الاصل بوده

ومولد ومنشا ایش شاہجہان آباد است و از شاگردان منشی سعادت علی و جمیع الاسد خان مرحوم بوده آورد

سایہ ساں پہونچی تو تھی پاؤں تلک گر پڑ کر — اوس سے کہ زمین کی بہی پر آتے لگا نے نہ دیا

خستہ تخلص غلام قطب کہ از اولاد سید محمد کرمانی است قدس اللہ سرہ العزیز پیر زادہ

مزار کثیر الانوار سلطان المشائخ رحمۃ اللہ علیہ بشمار می آید از سید بخان اشتہار کسب سخن کردہ او گوید

جلوہ اوس سرو نے جو ناگاہ لب بام کیا — روز خورشید درخشان کا وہین شام کیا

خشنود تخلص از حال وی اطلاعی نیست این بیت باسم وی برآمدہ

ہو عنایت رحمت پروردگار — آج ساقی کا پیالہ ہو گیا

خلق تخلص الموسوم بمیر احسن بن میر حسن صاحب مثنوی سحر البیان کہ شمہ

بہ پدر ضمیر است کسب سخن از پدر خوش کردہ او راست

عجب عالم میں بیہوشی کی وہ مجھکو نظر آیا — کہ اتنا بھی نہ آیا ہوش جو جو بیرونا کدہر آیا

بیقراری میں کٹی رات تو پیاں اپنی تئین — پیچ سے زلف میں دل کیونکہ نکاہ دیکا

دل لگاتی تو لگایا پر نہ تہا کچھہ معلوم — جی پہ کیا گذرے گی اور جان پہ کیا ہو دیکا

خلیق تخلص میر مستحسن کہین برادر میر احسن خلق است و دریں فن بپایہ کمتر آمدہ

مصحفی نسبت تلمذ وے بخویشتن کردہ است اکثر بکرنگ گلگشت مراقی و قہر کربلا او راست

اشک جو چشم خون فشان سے گرا — تھا ستارا کہ آسمان سے گرا

ہنس دیا یار نے جو رات خلیق — کہا کے ٹہوکر اوس آستان سی گرا

غفلت میں غرق اپنی تجہہ بن کبہو نہ آیا — ہم آپ مین نہ آئے جب تک کہ تو نہ آیا

کیا مین نے جو اسے گل کچھہ وفا کر — تو وہ ناہین ہنس پڑا وہ کہل کہلا کر

کسکی خرام ناز کا پامال ہون خلیق — لگتی ہے چوٹ ٹھوکر سے ہر قدم کی ساتھ

خندان یکی از شعرا بودہ از خیالات طبع او است

گردش چشم پری سے نگاہ رکہیئے — خانہ دل کو اپنے ہاتھ آپ تباہ کیجئے

خود غرض تخلص شاعری از فرخ آباد است از افکار او ست

بیدبا کو کہول کے گلشن مین تو نکلا — ہووے نہ گل گلی کا کہین ہار دیکہنا

خیال تخلص غلام حسن خان آبایش صاحب اعتبار بوده اند برکت الله خان برکت تخلص که از موزونان فارسی است عم او بشوق خیال وفتی خیالات خویش به برکت به اصلاح برکت نموده نوشته اند که دو دیوان دارد قصیده به بعد هزار بیت

و آنچه ما از وی گزیده ایم اینست

تھی اتو غیب کو منظور تنہ دکھانا تھا / نقاب کھولنا گرمی سے ایک بہانا تھا
جھلک ایسی کوئی دکھلا گیا مہ پارہ غرفے مین / کہ جون چلمن جھمک کے گیا نظارہ غرفی مین
پھوٹے سر سے ہوا تھا کہ جنون آباد / پاؤن جب ہم نے دھرا آ کے ویرانی مین
خاصہ اپنا ہسم تو آو شمشیر کہین نکالو / جو دل سے کے آرزو ہی اوسکو کہین نکالو
چہرہ افشان ہو ہمارے خاک پر غافل کبھی / ہم بھی ای ساقی تری مجلس کی میخوار وہین تھے
مژگان کی یہ کاوش نہین ناوک فگنی ہے / ابرو کی اشارت نہین شمشیر زنی ہی
پھر شگفتگی پہ دل آیا ہی اسے خیال / ای غنچہ فسردہ تجھے بھی ہوا سے لگے ۔

حرف الدال المهملة

داغ تخلص میر مهدی نام فرزند میر سوز جوانیست نیکو روی زیبا شمایل وباوجود دلربایی بیدلی مایل تشبیه گل با او بهر دو معنی درست است که هم سینه چاک است وهم سینه ها بدریدن میدهد ومشابهت لاله با وی بهر دو صورت موافق که هم دلش داغ است وهم داغ بر دلها می نهد بالجمله دیست سالکی عندلیب گلرویی شده یکچند بصد عشرت چون بلبل بفصل گل بوصل آن نوبهار حسن بسر برده آخر بدام هجران آمده بیطاقتی دل کار برو تنگ کرده نزدیک بود که رشته حیاتش بگسلد یاران سعی در آزادی آن نوگرفتار قفس فراق بجا آوردند و آن سرو ناز را تکلیف رفتار کردند چون هنگام جلوه نیامده بود گل خود را نتوانست عرصه داد اما پی تسکین شورش دیوانه خویش نفرحی مرکب از وعده نزد و آمدن فرستاد عاشق ناشکیب که همه وعده فردا بود وعده فردای محشر دانسته تاب انتظار نیاورد و به امید اینکه ازین کشمکش ی

یا بہ بند ہستی درگسلانید آباد انست کہ درگور از رنج ہجران مے توان رست حال آنکہ دل شدگانرا گمان نہ چنین است و تحمل کہ صادق باشد بہر حال دم جان دادن این بیت بعنوان مکتوبش نوشت از وست

از جان متقی بود کہ مکتوب تو آمد | دیکھیو تو لب سے ہم خوب گریستے
اسی کی پاس تھا دل کیا ہوا ہی ہمنشین دیکھو | ادھر دیکھو ادھر دیکھو یہین دیکھو کہین دیکھو
اسی کی پاس ہی رہ گئی یہ جو مسکراتا ہی | اسی کی جیب دیکھو یا تھہ دیکھو آستین دیکھو
پکڑنا چور کا مشکل نہین گر کچھ سمجھ ہووے | ہوائی رنگ دیکھو یا ہتائی سی جبین دیکھو

دارا تخلص میرزا دارا بخت بہادر فرزند ارجمند میرزا ولیعہد بہادر ظفر تخلص است از وست

کسی کی چشم میگون کا تصور ہمکو ہے دارا | قدم اوٹھتا نہین ہی لغزش مستانہ رکھتی ہین

دانا تخلص میر فضل علی از مردم دہلی شاگرد میر شرف الدین مضمون بوده از وست

ولیکن ہر ایک کی سودا ہی خریدار ہے کا | یوسف مصر مگر تو ہی ہے اے یار عزیز

داؤدی از پیشینان است شاید متخلص باسم باشد از وست

چاندنی کی سیر کو کس طور سے نکلے وہ صنم | دیکھنی سے کا تماشا آفتاب آتا نہین

دردمند تخلص کریم اللہ خان از خویشان عمدة الملک است بعہد شاہ عالم بادشاہ بوقت میزیست از وست

کنارے سے کنارا کب ملے ہم ہجر کا یارو | پلک لگنی کا مضمون دیدۂ پر آب کیا جانے

درد تخلص خواجہ میر علیہ الرحمۃ خلف الرشید خواجہ محمد ناصر المتخلص بعندلیب کہ از احفاد شیخ بہاء الدین نقشبند بوده قدس اللہ سرہما العزیز از طبقۂ صافیہ صوفیہ است حد فضایل صوری و کمالات معنوی وی خارج از حد رقم و بیرون از نیروی قلم است یا رب از وارستگی و انقطاع ایشان شرح دہد یا بذکر ورع و تقوی پردازد یا از تہذیب باطن و تزکیۂ نفس حرف زند یا از گداختگی دل و برشتگی جگر و دردمندی خاطر باز گوید و معہذا حوصلۂ این عجالہ ذکر اینقدرات را برنمی تابد اگر بادراک سری وارسی مصنفاتش کہ درین فن ہا نارسیختہ قلم قدرت است مطالعہ کن و دریاب کہ سخنم از خطا و اغراق بر کران است

از لطافت طبع و شستگی نظم و رشاقت مضمون پیداست که خواجه را درین فن نیز باشد کمالات اخری که مناسبت آن جمند و دستگاهی بلند است کلامش صحیح الفاظش فصیح گفتارش از رکاکت و اغلاط پاک و در جنب گلهای خیالش گلهای چمن هم از خس و خاشاک دیوانش از نظر گذشته اشعار بیرکن خالی است و اکثر ابیات با علو معانی بسمو مضامین واکثر و عالی فن موسیقی را نیکو میدانست تاریخ آدینه بست چارم صفر بندای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة بسبح جنا صعنا نمود و کان فی الکف سنه تسعه و تسعین و مائة بعد الف من هجرت خیر الانام علیه الوف الصلوة و السلام این اشعار از دیوانش منتخب و درین بیاض ثبت افتاد

قتل عاشق کسی معشوق سے کچھ دور نہ تھا
پر ترے عہد سے آگے تو یہ دستور نہ تھا

سہل جانا رہ عشق وہ سابقہ مستی یاد کر
درد یہ مذکور کیا ہے آشنا تھا یا نہ تھا

ان لبوں نے نکی مسیحائی
ہم نے سو سو طرح سے مر دیکھا

تو اپنے دل سے غیر کی الفت نکھو سکا
میں چاہوں اور کو تو یہ مجھ سے نہو سکا

گو نالہ نارسا ہو نہو آہ میں اثر
میں نے تو درگذر نکی جو مجھ سے ہو سکا

سینہ و دل حسرتوں سے چھا گیا
بس ہجوم یاس جی گھبرا گیا

ہاں کوئی اپنی گرفتاری ہی ورنہ میں
ایک عمر سے اسیر ہوں زلف دراز کا

یا الٰہی دل کا اس دیکھ لیا قد دلبر
جی میں نہ رہا ہی یہ آہ سے کر دیکھنا

کی تو تھی تاثیر آہ آتشیں نے اوسکو بھی
جب تلک پہنچی آن پہونچی اکھ کا بیان ہو گیا

جفا سی غرض امتحان وفا سے ہے
تو کب تلک آزماتا رہے گا

اوسنے قصدا بھی میرے نالے کو
نہ سنا ہوگا گر سنا ہوگا

ہای کچھ خبر ہے تجھے بھی کہ اوٹھ اوٹھ کی رات کو
عاشق تری گلی میں کئی بار ہو گیا

پھرتی ہی میری خاک صبا در بدر لیے
ای چشم اشکبار یہ کیا تجھکو ہو گیا

گر یہیں ہے ڈھنگ تیرے ظالم
دیکھیں گے کون دنیا کرے گا

مثل نگین جو ہم سے ہوا کام رہ گیا
ہم رو سیاہ جاتی رہے نام رہ گیا

کھینچی ہے دور آپ کو میرے فروتنی
افتادہ ہوں پہ سایہ کہ سر پر [illegible]

ہم تجھسی کس ہوس کی فلک جستجو کرین
دل ہی نہین رہا ہے کہ کچھ آرزو کرین

تردامنی پہ شیخ ہمارے نجا ئیو +
دامن نچوڑ دے تو فرشتے وضو کرین

دامن دشت ہی پہ لالہ و گل سے یارب
خون عاشق بھی کہین ہووے بہار دامن

نزع مین تو ہون ولی تیرا گلہ کرتا نہین
دل مین سے ہے وہی دفا پہ جی وفا کرتا نہین

کرتا ہون بیس مرگ بھی حل مشکل عالم
بیکس ہون پہ ناخن کیطرح عقدہ کشا ہون

تو مجھسے نہ رکھ غبار جی مین ؛
آئے بھی اگر ہزار جی مین

ہرچند نہین صبر تجھی درد ولیکن ؛
اتنا بھی نہ ملیو کہ وہ بدنام کہین ہو

نہین شکوہ مجھے کچھ بیوفائی کا تیری ہرگز
گلہ تب ہو اگر تو نے کسی سے بھی نباہی ہو

ہرطرح زمانیکے ہاتھون ہون ستم دیدہ
گر دل ہون تو آزردہ خاطر ہون تو رنجیدہ

کاش تا شمع نہوتا گذر پروانہ
تم نے کیا قہر کیا بال و پر پروانہ

اہل فنا کو نام سے ہستی کی ننگ ہے
لوح مزار بھی مری چھاتی پہ سنگ ہے

یارو مرا شکوا ہے بھلا کیجئی اوس سے
مذکور کسی طرح تو جا کیجئے اوس سے

خدا جانے کیا ہوگا انجام اس کا
مین بے صبر اتنا ہون وہ تند ہے +

ساقیا یہان لگ رہا ہے چل چلاؤ
جب تلک بس چل سکے ساغر چلے

کبھو ہنسنا کبھو رونا کبھو حیران ہو رہنا
محبت کیا بھلے چنگے کو دیوانہ بناتی ہے

دل بھی تیرے ہی ڈھنگ سیکھا ہی
آن مین کچھ ہے آن مین کچھ ہے

نملین گے اگر کہے گا تو ؛
تیرے خاطر ہمین مقدم ہے

کب ترا دیوانہ آئے قید مین تدبیر سے
چون صدا نکلا ہے جا کے خانہ زنجیر سی

سب برا کہتے ہین تو کہنے دو ؛
بات لائے ہو تم بھلے ایسے

اگلے معاملے کو اگر کیجیے معاف
لگ جاؤن اب گلے سے مکافات کی لئی

درد اپنے حال سے تجھی آگاہ کیا کری
جو سانس بھی نہ لی سکے سو آہ کیا کری

اسطرح سی یک لخت جو آنسو نہین تھمتے
معلوم ہوا درد کہین آنکھ لڑے ہے

تیری گلی مین مین نچلون اور صبا چلے
یونہی خدا جو چاہے تو بندہ کا کیا چلے

کہیو بیٹھیو نہ درد کہ اہل وفا ہون مین / اوس بیوفا کی آگے جو ذکر وفا چلے

دل بہلاے کوئی درد نہ دیجیو کیونکر / ایک تو یار ہی اور تسپہ طرح دار بھی ہے

یہی پیغام درد کا کہنا / گر صبا کوئے یار مین گذرے

کون سی رات آن ملیےگا / دن بہت انتظار مین گذرے

روندی ہی مثل نقش قدم خلق یہان مجھی / ای عمر رفتہ چھوڑ گئی تو کہان مجھے

وسیع تخلص سید زین العابدین از نیاکر سیف الدولہ سید رضی خان بہادر ہست اصلاح سخن از شاہ نصیر گرفتہ از خیالات اوست

یون وہ بولا دیدۂ تر دیکھ کر دو چار کے / ڈوبتی مجھکو نظر آتے ہین گھر دو چار کے

درویش تخلص میر شاہ علی نام سبحان شاہ الہ دیا کہ از مشائخ عالی مقام است و مشہور خواص و عوام میر سید لطیف از فنون سپہیہ کسب کردہ و کتب متداولہ را بہ استاد خواندہ بعنفوان شباب شعر میگفت و مشورۂ سخن با میر نظام الدین ممنون میکرد و از وست

درویش کو مجنون بھی لکھا کرتا تھا عرضے / اس مملکت عشق مین سلطان سمجھ کر

اے شب بیٹھی تھی جس گھر مین کبھی یار سی مل / روز روتی ہین وہان لگکے در و دیوار سی مل

دل تخلص مولوی شمس الدین از صاحبان سشکر است و باوجود بالیدگی و از مناہی نفور درین بلدہ خجستہ بنیاد بود از وست

صبح ہوتی ہے اور رات چلی جاتی ہے / تیری اب تک بھی وہی بات چلی جاتی ہے

دل تخلص نور آور خان از باشندگان سرکار کول است دیوانی ضخیم و مثنوی ہا متعدد دارد کہ بنظر رسیدہ نوبتے عنایت حسین خان فرزند ایشان داستانی از مثنوی ایشان روبروی فقیر خواندہ بود این اشعار از تذکرہ انتخاب یافت

مست پھرا سر بسر اسی ناصح جاہل آکر / چھیڑ مجھی یا ناصح نصیحت ہی کہین دل آکر

کیا سینی کو داغ کسی نے لگائی آگ گلشن مین / چھپان ہین داغ حسرت لالۂ صحرا کی چھاتی پہ

واقف کو قبرستان سے جو زوار آئے / لائی تربت پہ مرے وادی مجنون کی گل

ساقی نے جو پلایا مجھی مین نے پی لیا / زاہد تجھے خبر ہے حلال و حرام کے

دل تخلص آزاد خان بذریعہ قبول اسلام از آتش جہنم آزاد گشتہ او راست

یہ تماشا ہی کہ قاصد کو ملی سب دشنام | خط کا انعام گیا نامہ و پیغام گیا

دل تخلص دیبی پرشاد از ساکنان مرشد آباد دست از افکار اوست

امید وصل اوس سی عبث تو رکھی ہی دل | جب ہی کہ رسم نامہ و پیغام بھی نہو

دلخوش تخلص بہادر سنگہ کھتری نبیرہ راجہ خوشحال راے کہ در عہد محمد شاہ پادشاہ از اہل ثروت بود او راست

ہون تیری ہجر مین جون دیدۂ نرگس حیران | چشم پوشی نکر آ اپنے گنہگار سے مل

دلیر تخلص دلیر شاہ نام درویشی بود در عظیم آباد از وست

پھر بھی یا رب وہ کبھو دن رات ہو | یار ہو سے ہو سکے مین ہاتھ ہو

دلسوز تخلص خیرالی خان نام از گروہ افاغنہ و باشندگان قصبہ چھپل و تلاندہ شاہ نصیر جہان آباد یست و در خدمت نواب ظفر یاب خان بیگم ساردی ہی و مدام بشغل مدام میپرد نقل کردہ اند کہ در سنہ چھ پور ازین عالم نقل کردہ او راست

ارادہ پاس بوسی کا تھا اسی بیداد گر اپنا | گرا قدموں ہی پہ تیری کٹا جو وقت سر اپنا
جگر فراق کی صدموں سے لالہ زار رہا | یہاں خزان مین سدا موسم بہار رہا
شب فراق کے بیمار کی جو دیکھی نبض | طبیب کو بھی کئی دن تلک بخار رہا
وہ تو کہتے ہین راز دل اپنا | مت کسی اپنے یار سے کہنا
اور یہان دل کے بیقراری سے | روز دو تین چار سے کہنا
وہ مسند زلفوں سی ڈھانکی ہین تو ہم آنسو بہاتی ہین | وہ دن کو رات کہتی ہین تو ہم تارے دکھاتی ہین
سہیں گی ہم اگر لاکھ برا سنے ہو گئے | پر کہین آنکھ لڑائی تو لڑائے ہو گئے
راتیں تم او سطرف جو آن پھرے | دن مری کچھ تو مرے جان پھرے

دلگیر تخلص میر حمایت اللہ خان خلف الصدق عالم خان آبا عن جد پیر وقتی نعمت زمانہ والاسر فرانہ است و در فہم و فراست از اقران ممتاز در فن رمل مہارت خوشی دارد و بنکات ہیئت و نجوم ہم میرسد و بنوعیکہ طرح مشاعرہ می افگند دعوی را

ہم تکلیف می نمود این اشعار از افکار اوست

جسطرح ناک مین دم لایا ہے میرا یہ شیخ
یا خدا اسکے بھی پیچھے یون ہی شیطان پڑی

دلگیر ہے تم چپکے سے گر آنکے ملتے
رسوائے ہر کوچہ و بازار نہوتے

دولھن بیگم مالش لبسان رویش در نقاب است این دو بیت ازان عصمت مآب است

بہا ہی پھوٹ کے آنکھونسی آبلہ دل کا
تری کی راہ سے جاتا ہے قافلہ دل کا

جہان کی باغ مین ہم بھی بہار رکھتے ہین
مثال لالہ کے دل داغدار رکھتے ہین

دوست تخلص نامش معلوم نشد اعظم الدولہ او را از اہل فرخ آباد نوشتہ از اوست

روش گریہ مری چشم سی سیلاب نی لے
بیقرار ے دل بیتاب سی سیماب نی لے

دیوانہ تخلص مرزا محمد علیخان نام از مردم بنارس است بمناصب ممتاز انگریزی سرفراز ماندہ در ایامیکہ بہمراہی روشن الدولہ کولبرک ناظم جہان آباد بجہان آباد آمدہ بود بافقیر ہم در خوردہ این ابیات از وست

اوس کا آخر اودہر کلام ہوا
اپنا قصہ ادہر تمام ہوا

بتاؤ تو دست جنون کیا کروگے
گریبان مین جبدم نہ ایک تار ہوگا

چلتی چلتی ایکدن دیوانہ بس اوٹھ جائینگے
جون چراغ صبحدم ہم سینہ سوزان سمیت

آیا نہ بعد مرنیکے بھی وہ مزار پہ
خاک اوسکے پیچھے آپ کو ہمنی کیا ثبت

مرے سر گشتگی کو دیوانہ
پہونچے کب آسمان کے گردش

دیوانہ تخلص رای سرب سنگہ از مشاہیر شعر است اکثر موزونان بلاد شرقیہ کسب سخن از و کردہ اند چنانچہ حسرت و میر حیدر علی حیران از انجملہ اند اکثر میل طبعش بفارسی بودہ گاہے ریختہ ہم موزون مینمود این اشعار از اوست

جان پہ آبنی ہمدم میری خاموشی سے
بات کچھ بن نہین آتی ہے اب اظہار بغیر

دل ہی کہ تیری تیغ کی آگی سی ٹل نجاتی
رستم کا کب جگر ہی جو دہرہ پگھل نجاتی

حرف الذال المعجمہ

ذاکر تخلص — مرزا احمد بیگ شاگرد مرزا رستم بیگ شخصی است از جہان آباد از وست

پہونچا اسلام کو اور کھینچی کی قشقہ ذاکر	طالب کفر ہوا اوس بت عیار سے مل

ذرہ تخلص مرزا رام ناتھ بہادر بمنصب پیشکاری نظارت حضور والا ممتاز بوده او راست

تیری کوچے میں جو روز و شب پڑا رہتا ہے یہ ذرہ	بجا ہی ایسی دیوانی کے مطلب کو روا نہ کرنا

ذکا تخلص فتح کار الزمان خان نام لکھنوی از اولاد نواب محبت خان بن حافظ رحمت خان مرحوم کہ بلا تامل تا شد ایشان از غایت اشتہار بیان مندا ملی نیست اوراست

الٰہی کس طرح سی اوس پری رو تئیں کو دیکھوں	اوسکی گھر میں تو کوئی روزن دیوار نہیں

ذکا تخلص خوب چند کاتب دہلوی شاگرد شاہ نصیر است روزی با فقیر برخورده بود می گفت کہ تذکرہ در ریختہ نوشتہ ام ملاحظہ نشد از او ست

آسیا چرخ کہ چلی سر پہ تو کا نیند کہاں	ہاتھ سے سی چرخ کی ڈھونڈی ہی تو آرام کہیں
ہلی سے ابروی دلدار دیکھیے کیا ہو	کہاں کہاں چلے تلوار دیکھیے کیا ہو
نقش پا خاک نے گیسو نے بنایا ہے اسکو	جسکی قدموں سے لگی اوس نے مٹایا ہمکو
شرم سی ہو گئی پاسے تیرے دولت سی جنون	سوچ دریا ہے مجھے مری پاؤں کی زنجیر کو دیکھ

ذوق تخلص شیخ محمد ابراہیم دہلوی المخاطب بخاقانی ہند کی آئینہ طوطی بلاغت است و طوطی شکرستان فصاحت جامہ سحربیانی بی آلایش راست و دامن آتش زبانی اند پاک نفسش شعلہ افزا است رنگینی خیالش جلوہ لالہ و گل بنظر می فزاید و شمع فکرش پروانہ دل می رباید اگر لفظ شیرین در کلامش آید جانفزا تر از قند عیسیٰ است اگر حرف پردہ در سخنش گذرد و اکثر از خوش آمدی شاہد زیبا ہر مصرعش تیریست از ترکش کمان ابروان چشیدہ ہر بیتش و شعر ابیست و لہا خراشیدہ و سرہا شکستہ از مدتی سال بمشق سخن می پردازد و در سرکار شہزادہ آفاق مرزا ولیعہد بہادر علم امتیاز می افرازد قوت مشقی کہ او راست دیگری را دیدہ نشد و مضطرب و مایوس کہ شیوہ بسیار گویان است در کلامش کمتر و بجمیع اصناف سخن قدرت تمام دارد بالجملہ از شعرای مسلم و مقرر است و با این ہمہ کثرت فکر و ہجوم اشعار ہنوز بہ ترتیب دیوان نہ پرداختہ طبعش گاه گاه اتفاق می افتد انتخابات زبان و مختارات دوران است

چاندنی شب تجھ بن رُکپ یہ دیکھا یا تھا
ہم ہیں اور سایہ تری کوچہ کی دیواروں کا
مجکو ہر شب ہجر کی ہونی لگی جوں روز حشر
ذکر تری بزم میں کسکا نہیں آتا ہے
کبھی سے خنجر قاتل سے یہ گلو میرا
لبوں پہ جان ہمیشہ ہی منتظر وہ شوخ کب آیا
قاتل کھیچے ذوق پیدل دیکھیے کیا ہے
ہاتھ تو اوسکا اٹھا ہے کہ شمشیر کا ہے
لکھی اوسی خط میں کہ ستم او مجھ نہیں سکتا
دل تو کٹتی ہی گیا جو رہا ان کے عدن سے
ٹھہری ہی اونکی آنکھ یہاں کل پہ بیا صلاح
بیچ میں کیا باقی ہے جو دیکھی گا تو آنکے پاس
نہیں تدبیر کچھ بنتے پڑی سر کو ٹپکتے ہیں
مرگئی پر بھی تغافل ہے رہا آنے میں
خط پڑھ کی اور بھی وہ ہوا پیچ و تاب میں
وہ جو ہناز تھا پہ میری کس وقت آئے دیکھنا
ہاں تامل دم ناوک فگنی خوب نہیں
اوس حور وش کا گھر مجھے جنت سی ہی سوا
دیکھا دم نزع دل آرام کو
عبث تم اپنا اوکاوٹ سے منہ بناتی ہو
کھانی پینے کی قسم کھائی ہے تجھ بن ہم نی
تو جان ہی جا ہے اور جان ہی تو سب کچھ
رشتہ ہی زندان جنوں زنجیر در کا ہی ہی

مجکو یا ہنسا نی پہ جو چپ میں بٹھا یا تھا
کام جنت میں بھی کیا ہم سے گنہگاروں کا
مجھسی یہ کسدن کی بدلے آسمان لیویگا
پر ذکر ہمارا نہیں آتا نہیں آتا ہے
کبھی جو مجھ سے کہی تو یہ لہو میرا
اگر چلم کو سے آیا تو ہم جا نکلے آپ آیا
کرا یکبارگی فتح کرینگا نہیں قاتل کو قتل آیا
زخم پہ قسمت بھی میری کا گرا چھا ہوا
پر ضعف سے ہاتھ نہیں اٹھا او مجھ سے نہیں سکتا
باغ ہستی سی چلا ہوں ہائے ہائے چھوڑ کے
ابھی یہاں سے لیے آرزو تیری سے کیا دل لے
بدگمان وہم کی دامن نہیں انسان کی پاس
نہ دل چھوڑتی ہی او ستمگر اور ہم دل چھوڑ سکتے ہیں
بیوفا پوچھے ہے کیا دیر ہی لیا ہے میں
کیا جانی لکھدیا او سنی کیا اس خط میں
جب کہ اون کا عالم میری افزا کسی کو ہاں ہے
ابھی جاتی ہے تیرے سے دل سی بہتی خوب نہیں
پہ وہاں رقیب ہو تو مجنوں سے کم نہیں
عید ہوئے ذوق وصل شام کو
وہ لب پہ آئی ہنسی دیکھو تمسکراتے ہو
ورنہ ہے زہر تو ہر طرح سے گوارا ہم کو
ایمان کے کھینچنگے ایمان ہی تو سب کچھ
ہر وہ خار دشت جنوں تلوا مرا کھجلا گئے ہی

کون وقت ای وای گذرا جسکو گہبراتی ہوئے
وہ نہ جائے گی رات ہمکو شدسی بخت خفتہ کے
قطرہ قطرہ آنسو جسکی طوفان طوفان قدرت ہی
قسمت برگشتہ دیکہو ایک نگہ کے تجہے ادہر
زخمی ہین ہوا ہون تری دزدیدہ نظر سے
وہ اپنی سینہ مین ہی آہ آتشین ای ذوق
نگہ کا وار تہا دل پر پھڑکنے جان لگے
الفت کا نشہ جب کوئی مر جائی تو جائے
کہتی ہین لوگ موت تو سب جاتی جاتی ہے
ذکر مجہہ چاک جگر سینے کا سن سن اپنے
زخم دل پر کیون مری مرہم کا استعمال ہی
چشم گریہ کا میرے تم کچہہ پوچہو ماجرا
زبان پیدا کرون جون آسیا سینے مین پیکان سی
فلک کیا فتنہ ساز ہین ہمسر چشم فتان سی
یہان تک ناتوان ہم گذر جائین اگر جان سے
اسی باعث سی دایہ طفل کو افیون دیتی ہے
صراط عشق پر از بسکہ ہے ثابت قدم میرا
موذیون کو حق نہ دی آنکہین کہ تا لاوین بلا
ای نجم تجہی تمام شب ہجر مین نکہا
بل پی شفرہ حسن زمین پر رکہی نہ پاؤن
نہوا آب شہادت سے گلو تر نہ ہوا
جلکے مین خاک ہوا تو بہی رہا دل مضطر
ذوق بیمار محبت ہی خدا خیر کرے

موت پڑتی ہی اجل کو یہان تلک آتی ہوئے
بچ گیا آخر جب زنجیر کمر کاٹتے ہوئی
پارہ پارہ دل ہی جسمین تو وہ تو وہ حسرت ہے
سو بہی آکر تا سر مژگان جیا سے پہر گئے
جانی کا نہین چور مرے زخم جگر سے
کہ برق دیکہے تو فی النار والسقر ہو جائے
چلی تجہے پر جیسے کسی پر کسی کے آن لگے
یہ درد سر ایسا ہی کہ سر جائے تو جائی
پر میری پاس اوسی بہی کوئی کہاںی جاتی ہی
گرگی مین ضبط ہنسی دیکہون ہون ناخن اپنے
مشک اگر مہنگا ہی تو کیا تون کا بہی کال ہی
چادر آب روان منہ پر مرے رومال ہی
دہن کا ذکر کیا یہان سر بہی تا سمجہ کے گیا ہو
گرا تہا یہ ہی اشک سرمہ آلود اوسکی مژگان سے
اوٹہائی مور لاشہ کو ہماری دشت مژگان سے
کہ تا ہو جاتی لذت آشنا تلخی دوران ہی
دم شمشیر قاتل پر بہی خون جاتا ہی جم میرا
عین حکمت تہی کہ معدوم البصر عقرب ہی
رہنی دی کچہہ کہ صبح کا بہی ناشتا چلے
مانند آفتاب وہ بے نقش پا چلے
مستعد جب وہ ہوا مارنے تو خنجر نہوا
یہ وہ سیماب ہی کشتہ نہوا پر نہوا (۱۰۲)
کہ یہ آزار ہوا جسکو وہ جان بر نہوا

اوس نی ماہ رخ روشن کی دیکھا تاب سے مجھے
کل جہان سی کہ اوٹھا لائی تھی آج آپ مجھی
ہین وہ مجنون ہون کہ مجنون بھی ہمیشہ خط ہین
لی یار روز عید شب غم سے کم نہین
دیتا ہے دور چرخ کسی فرصت نشاط
پی بھی جا ذوق نکہ پیش دہین جام شراب
مجھکو اوس بوسہ دندان نی ہیں از بوسہ لب
تیری کوچہ کو وہ بیمار غم دار الشفا سمجھے
نگہ کیا اور مژہ کیا ہم تو دونون کو بلا سمجھے
ستم کو ہم کرم سمجھے جفا کو ہم وفا سمجھے
ہر ایک گردش مین سو انداز ناز فتنہ زا سمجھے
ندی رخصت نظر کو میری جانب کیون تغافل سمجھے
حساب اصلا نہ پوچھی مجھسے میر دل کی زخمون کا
سمجھ ہی مین نہین آتی ہی کوئی بات ذوق اوسکو
تصور کس طرح بھولے ترا اس چشم گریان کو
نکالون کسطرح سینہ سی اپنی تیر جانان کو
دانہ خرمن ہی ہمین قطرہ سے دریا ہمکو
اس بلندی پہ دیا عشق نے پہونچا ہمکو
ہم وہ مجنون ہین کہ دل اپنا ہے صحرا ہمکو
کس سی تدبیر درستی ہو ہماری جون زلف
جا بجا نام تو جون نقش قدم چھوڑ گیا
اشک کفر ہے طاعت سی بھی اپنے پیدا
اپنا ہی کعبہ مقصود فقط گوشہ دل

چاہیئے جامی کفن چادر مہتاب سے مجھے +
لی چلا آج وہ ہین پھر دل بیتاب سے مجھے
قبلہ و کعبہ لکھا کرتا ہے القاب سے مجھے
جام شراب دیدہ پر نم سے کم نہین
ہے جسکی پاس جام وہ اب جم سی کم نہین
لب پہ توبہ تیری دل مین ہوس جام شراب
دی نقل نمکین چند لبیں جام شراب
اجل کو جو طبیب اور مرگ کو اپنی دوا سمجھی
اسی تیر قضا اوسکو پہ تیر قضا سمجھے
اور اس پہ بھی نسمجھی وہ تو اوس بت خدا سمجھی
فلک کو ہم کسی کافر کے چشم سرمہ سا سمجھی
اسی بھی آپ کیا میرا ہے بخت نارسا سمجھے
حساب دوستان در دل اگر وہ دلربا سمجھے
کوئی جانی تو کیا جانی کوئی سمجھے تو کیا سمجھے
نکال منہ پہ ہستی مین کوئی کیا گھر سے مہمان کو
نہ پیکان دل کو چھوڑی ہی نہ دل چھوڑی ہی پیکانکو
آئی ہے جز مین نظر کل کا تماشا ہمکو
کہ فلک آیا نظر خال سے چھوٹا ہمکو
اور جون خیمہ لیلا ہے سویدا ہمکو
کہ شکستون سی بنایا ہے سراپا ہمکو
خاک گم ہوگئے گیا ڈھونڈنے عنقا ہمکو
نقش سجدہ کا ہے پیشانے پہ ٹیکا ہمکو
طوف گرداب صفت چاہیے اپنا ہمکو

ایکدم عمر طبیعی ہے یہان مثل حباب
ایک حلاوت ہی عداوت مین بھی اوس ظالم کو
ذوق بازی گہہ طفلان ہی سراسر یہ زمین
مرتی ہین تیرے پیار سے ہم اور زیادہ
گھبرانا جو یاد آیا تیرا ہوکے ہم آغوش
اوس لب کی ماری کی اگر خاک کو چاٹے
ہین تیرے رشک خط رخسار سے
شرح فرط حسرت دیدار سے
بعد مردن بھی خیال چشم فتان ہی رہا
ہین ہمیشہ عاشق پیچیدہ مویان ہی رہا
پانون کب نکلا رکاب حلقۂ زنجیر سے
کب لیا ہین شیشی مین چھپتے ہین رفق ضمیر
آدمیت اوس شی سے علم ہے کچھ اور چیز
سکو دیکھا اوس سی اور اوسکو نہ دیکھا جون نگاہ
آگی نہ زلفین یہ لیلین بستی تھین اور اب آنکھین سی
حلقۂ گیسو مین دیکھی کسکے رخسارہ کی تاب
مجھہ مین اوسمین ربط ہی گویا کہ بو گل
دین و ایمان ڈھونڈتا ہی ذوق کیا اسوقت مین
می ملا کر ساقیان ساحر نے فن آب مین
زلف افعی وش کو دہوکر گردہ فن آب مین
چشمۂ آئینہ مین کب تر ہوا پانی نگاہ
پھرتا ہی سیل حوادث سی لوٹی مردون کا منہ
صحبت صافی دلون سی ہون مکدر تیرہ دل

فکر امروز ہی نہ ہی غم فردا ہمسکو
کہہ دیا نہ پہر بھی جو اوسنے تو بیٹھا ہمکو
ساتھہ لڑکون کی پڑا کھیلنا گویا ہمسکو
تو لطف مین کرتا ہے ستم اور زیادہ
گھبرائی لگا سینہ مین دم اور زیادہ
پیدا لب افعی سی ہو سم اور زیادہ
دل مین آئینہ کے جو ہے خار سی
جو نگہ ہی کم نہین تلوار سے
سبزۂ تربت میرا وقف غزالان ہے رہا
خاک پہ روئیدہ میرے عشق پیچان ہی رہا
توسن وحشت ہمارا گرم جولان ہی رہا
جامۂ فانوس مین بھی شعلہ عریان ہی رہا
کتنا طوطے کو پڑھایا پر وہ حیوان ہی رہا
وہ رہا آنکھون مین اور آنکھون سی پنہان ہی رہا
ملک دل اپنا ہمیشہ کافرستان ہی رہا
شب بہ نالہ نشین سر در گریبان ہی رہا
وہ رہا آغوش مین لیکن گریزان ہی رہا
اب نکچھہ دین ہی رہا باقی نہ ایمان ہے رہا
کرتی ہین جادو سی اپنے آگ روشن آب مین
ہو رہی جاتی موج پیدا مار رہ زن آب مین
اسطرح جاتی ہین دیکھا پا کر دامن آب مین
شیر سیدھا تیرتا ہی وقت رفتن آب مین
رنگ سی آلودہ ہو جاتا ہے آہن آب مین

اب بھی گریہ سی نہین فرصت ہے مجھے فوارہ وار
طاس قلیان مین رکھا ہی اوس نے ابر مردہ کو
دیکھنا آبی دو پیمانہ پہ اوسکے وقت خواب
مین وہ ہون تفتیدہ دل کر جاے ایک دریا کو جذب
یون رہا مین زندگی بھر تشنۂ دیدار یار ٭
سایۂ سرو چمن تجھہ بن ڈراتا ہی مجھے ٭
وعدہ ہی آنیکا اوسکی ابر کھل جای تو آئی
خط کو ہم لکھنی جو بیٹھی آنکھہ سی اُمڈی یہ اشک
تیر چٹکی مین لیا اوس نی ہے جان عدو
نام میرا سنکی مجنون کو بٹھا نے آ گئے
مجھکو ہر شب ہجر کی ہون سے لگے جون روز حشر
لی سے کے آئینہ جو دیکھی حسن کے اپنی بہار
حسن سی ہی یاد ل آ ہن بھی گرم اختلاط
موت اوسکو یاد کرتی ہی خدا جانے کہ کوہ
اُنکو اہی ذوق اوسکی نوک مژگان کا خیال
زندہ تو ڈوبی ہی اور تیری ہی مردہ آب مین
مست لگا ای عشق وہ لائے آبلہ پہ نقش غم
باندھوی ناقہ کے گردن مین دل نالان قیس ٭
کہان تلک کہون ساقی کہ لا شراب تو دے
کھلی ہی ناچے گلشن مین غنچۂ نرگس
بلا سی آپ نہ آئین پہ آدمے اونکا ٭
صبا بگولے مین ہو کشتگان زلف کی خاک
بلا سی کم ہو گریہ سے میرا سوز جگر

گو کہ مین ڈوبا کھڑا ہون تا بگردن آب مین
ڈوب مر رو رو کے تو ای ابر بہمن آب مین
برج آبی مین ہی مہ یا مہر روشن آب مین
گر پڑی گر ذرہ میرے خاک مدفن آب مین
جیسی مستسقی کا دم ہوتا ہی رہتا ن آب مین
اژدہا بن سے نکلے شب ای رشک گلشن آب مین
ڈالتا ہون دمبدم او مجھہ او مجھہ کی روغن آب مین
بہ گیا خط لکھتے لکھتے مشفق من آب مین ٭
رشک میری دل مین کیا کیا چٹکیان لینے لگا
بید مجنون دیکھہ کر انگڑائیان لینے لگا
مجھسے یہ کس دن کے بدلے آسمان لینے لگا
اپنی بوسہ آپ وہ غنچہ دہان لینے لگا ٭
شمع کی گلگیر جب منہ مین زبان لینے لگا
یون ترا بیمار غم جو ہچکیان لینے لگا ٭
تن پہ ہر موسے میرے کار سنان لینے لگا
بوجھہ شاید جسم کا کم ہی نفس کے بوجھہ سے
ٹوٹ جائیگا یہ گنبد اس کلس کے بوجھہ سے
بوجھہ کم ہی اس کا ای لیلی جرس کی بوجھہ سے
تری تو جام ڈبو کر کوئی کباب تو دے
ذرا دیکھا اوسے تو چشم نیم خواب تو دیکھا
تسلی آ کے مجھے وقت اضطراب تو دی
کہ بعد مرگ ہے مجھے معلوم پیچ و تاب تو دے
سمجھا یہ اوسکے ذرا آتش عتاب تو دی

نشہ مین ہوش کسی جو گئی حساب کرے
جو تجھکو دیتے ہین بوسہ بلا حساب تو دے

جواب نامہ نہین گر تو رکھ وہ نامۂ یار
جو پوچھین قبر مین عاشق سے کچھ جواب تو دے

رکھے ہے حوصلہ دریا کب اہل ہمت کا
نہین یہ اتنا کہ بھر کاسہ حباب تو دے

خنک دلون کی اگر مشت خاک دوزخ مین
پڑے تو واقعی ایک بار آگ داب تو دے

پہونچ رہونگا سر منزل فنا اے ذوق
مثال نقش قدم کرنے پا تراب تو دے

کب حق پرست زاہد جنت پرست ہے
حورون پہ مر رہا ہے یہ شہوت پرست ہے

دل صاف ہو تو چاہیے معنی پرست ہو
آئینہ خاک صاف ہے صورت پرست ہے

دولت کے رکھ نہ مار سر گنج سے امید
موذی سے وہ دیگا کیا کہ جو دولت پرست ہے

عنقا نے گم نشان کیا نام کے لئے
گم گشتہ کون کہتا ہے شہرت پرست ہے

یہ ذوق مے پرست ہے یا ہے صنم پرست
کچھ ہے بلا سے لیک محبت پرست ہے

شوق نظارہ سے ہے جب سے اوس رخ پر نور کا
ہے مرا مرغ نظر پروانہ شمع طور کا

نزع مین بھی دہیان تھا اوس نرگس مخمور کا
مجھکو شربت مین مزا آیا ہے انگور کا

وائے ظلمت مین اپنے دخل ہے کب نور کا
مہر ایک شعلہ سا ہے سو بھی چراغ دور کا

تیرے کوچہ مین تن لاغر ترے رنجور کا
ایک غبار ناتوان ہے کاروان مور کا

مین وہ ہون نخچیر جسکو دیکھتا ہے وقت ذبح
دیدہ حسرت سے حلقہ جوہر ساطور کا

اس نزاکت پہ نظر کرنا کہ وہ رشک پری
بال بھی باندھے ہے جو مسی پہ تو زلف حور کا

دل کا یہ احوال ہے غم مین ترے اے مست ناز
جیسے مرجہایا ہوا دانہ کوئے انگور کا

حق تو یون ہے یہ انا نیت عجب تھا رسہے
قصہ پہونچایا زبان دار پہ منصور کا

عشق کی مکتب مین ہو فرہاد سے جو تیز ذہن
بیستون چاٹی اگر تعویذ میری گور کا

جہانکتی ہین وہ نہین جس روزن دیوار سے
وا ہی قسمت ہو اوسی روزن مین گھر زنبور کا

کھینچے مانی اوس پہ کیون کہ تصور کلک
جمع ہو جب تک نہ رنگ سرخ روی حور کا

تھا ہو بعد از مرگ بھی گرا ہی محبت و سنگیں
استخوان سے ہو بھری دستہ تیری ساطور کا

عشق نے ڈالی تھی جب نقش محبت کی بنا
لکھہ دیا تھا کوہ کن بھی نام ایک مزدور کا

بلبلی وحشت ابتلک بھی شاخ آہو کیطرح
ذوق راہ عشق وہ کوچہ ہے جسکی خاک مین
شمع نازان نہوا ایک رات بہا آنسو گرم
مہروش بلبلی تیری حسن جہانتاب کی تاب
دست خورشید کی رعشہ سی سپر جاسے چھوٹ
دل عاشق کی جلانی کا ہی سارا سامان
کونسا سوختہ جان صبح سی ہی گرم فغان
ہمتو سنتے تھے سدا گل ہمہ وصف بہار و
قبر مین عاشق جو تیرا مضطرب احوال ہے
ہمنی جانا تھا کفت پا مین تمہاری نعال ہی
ابر برسون روچکا پہ سوز غم سے اب تلک
میری دود آہ سی یہان تک زمانہ ہی سیاہ
دلمین شکل یار کب آئی نظر بی اضطراب
مین وہ مجنون ہون کہ میرا کاغذ تصویر ہی
جسمی ہے دل مین کسیکی نوک مژگان کی خلش
دلمیہ ہون گر داغ سوزان عشق مین لی کوہکن
کہاؤن مین بیڑا جو اوس بن کیونکہ دل ٹکڑی نہو
ہین جہان مدفن تمہارے کشتگان زلف کی
شوخ قاتل کو مری کیا چاہئی ہی رنگ پان
بسکہ ہی نوروز اپنا آفتاب بادہ سے
کھل گیا مضمون شکستہ دل کا بن خط کی پڑہی
ہی اسیران محبت کے بلا سینہ مین آگ
روز محشر سے کئی دن دیکھنے کو چاہئین

پیچ کہاتا ہے وہان میری چراغ گور کا
ہی دہ تاج سلیمان بیضہ بیضہ مور کا
برسون یہان چشم سی ٹپکا ہی میری لوہو گرم
رخ سی گرم آئینہ ہو آئینہ سے زانو گرم
کھینچ کر تیغ کو جب ہو وہ ہلال ابرو گرم
بنی شعلہ ہے ترے رنگ بہبو کار و گرم
کہ ہوا آتے ہی کوچہ سے تری گلرو گرم
ذوق ہوتا ہی وہ کیون ہو کی ترش ابرو گرم
لوح بالین پہ تیرے لکھا سورہ زلزال ہے
لیکن اب دیکھا سویدائی دل پامال ہی
خاک میری ڈھیر کی اوڑنی مین جیسی لال ہی
آفتاب آسمان زنگی کی منہ کا خال ہے
قلعی سیماب بن آئینہ بی تمثال ہے
مثل عید ہے باعث خوشنودی اطفال ہی
نشتر زنبور ہے تن پہ میری جو بال ہے
پھیر تو خسرو کا سمجھے گنج سوختہ کیا مال ہی
جو رگ پان ہی وہ مجھکو شیر کا سا بال ہے
نخل کیجا بید مجنون ہے وہان پامال ہے
خون اعجاز مسیحا سے لب اوسکا لال ہی
دور ساغر ہمکو صاف گردش یکسال ہی
نامہ بر کا اس قدر اپنی شکستہ حال ہی
شعلہ جوالہ سان طوق گلو تک لال ہی
گر یہی ای ذوق طول نامہ اعمال ہی

ہوی سردارانِ سپہ کا ایک سراسر لشکر ہے
آبلہ ہای سینہ جو خیمہ سی دیکھائی دیتی ہین ✤
ہوی دلِ مظلوم ہمارا کیون نہ شہید دشتِ بلا
کعبہ تو بہ خدا ہی رکھی آج کہ جوشِ ابر نہین
مین وہ شاہِ کشورِ غم ہون یارو جسکی ساتھہ سدا
گاہ ہجوم یاس مین ہی دل گاہ ہجوم حسرت مین
خالِ چشمِ جانان کا مژگان سی تحمل دیکھو تو
ہووی امام برحق پیدا ذوق اگر تو دیکھا ہی
مین ہجر سی مرنیکے قرین ہو ہی چکا تھا
جینا نظر اپنا ہمین اصلا نہین آتا
مذکور تیرے بزم مین کس کا نہین آتا
وہ کون ہی جو مجھہ پہ تاسف نہین کرتا
کیا قہر ہی وقفہ ہی ابھی آنی مین اوسکی
کری ہی شرع کا پاس نمک مدام شراب
یہ ایسا ماہ مبارک یہ ایسا کارِ سعید
بیمارِ عشق کا جو نہ تجھہ سے ہوا علاج ✤
فرقت کی رات جے چلے ہم تا زمانِ صبح
پہ نور ہی تراخ سیمین لبانِ صبح
اب میکدہ مین شام کو ناقوس ہو سنکیے
ریش سفید شیخ مین ہی ظلمت قریب
ہی زلف تیری سنبل صحنِ چمن کی شاخ
چمن سے بعد ہین جیسی مین وقاف قفس ✤
یہ کیفی کو جو صبا و نے چاہے مقراض

مانگ جو ہی ایک پار سفید اوس لشکر کا سر لشکر ہی
مزرعِ دل پہ پھیری پڑا کیا غم کا آکر لشکر ہی
در پی اسکی شامیون کا وہ زلفِ معنبر لشکر ہی
ایک اصحاب الفیل کا سایہ دوش ہوا پر لشکر ہی
جوش اشک کی دولت سی جون موج سمندر لشکر ہی
ہی یہ مردِ سپاہی پیشہ بہر تا لشکر لشکر ہی
او ترا پشت پہ مچھلی کی کیا لیکے سکندر لشکر ہی
ہو تا گرد اسلامیون کا جون سبحہ گوہر لشکر ہی
تم وقت پہ آ پہونچے نہین ہو ہی چکا تھا
گر آج بھی وہ رشک مسیحا نہین آتا
پر ذکر ہمارا نہین آتا نہین آتا
پر میرا جگر دیکھہ کہ مین اُف نہین کرتا
اور دم میرا جانے مین توقف نہین کرتا
حرام ہی نہین لیکن نمک حرام شراب
شروع دیکھہ کے کیجے مدام شراب
کہہ ای طبیب تو سے کہ پھر تیرا کیا علاج
ہو گے اذانِ گور ہمارے اذانِ صبح
آنکھین ہین تیری مست صبوحی کشانِ صبح
مسجد مین مدتون رہی تسبیح خوانِ صبح
اس کہ چاندنی مین نکہ اگمانِ صبح
قطرون سی پہ عرق کی ہی یاسمن کی شاخ
قفس مین بند ہین ہم مثلِ نای نافِ قفس
ہاتھہ سے لیتے تھی مری حال پہ کیا ہی مقراض

نامہ فریاد سے ہوتی ہین جگر کے ٹکڑے
ہوتا ہے حق مین مری مطلع آہی مقراض

سجدہ وجہ مین ہی ہرایک کو ہوس قطع و برید
ناخن شیر ہے خنجر دم ما ہے مقراض

پھر کیا پہرا ادہر بھی نہ اپنا گیا قلق
لفظ قلق کے طرح سی یون ہین نہ قلق

عنقا کیطرح خلق سی عزلت گزین ہون مین
ہون اسطرح جہان مین کہ گویا نہین ہون مین

اوس در پہ شوق سجدہ سی فرش زمین ہون مین
مانند سایہ سر سے قدم تک جبین ہون مین

مین وہ نہین کہ تم ہو کہین اور کہین ہون مین
مین ہون تمہارا سایہ جہان تم وہین ہون مین

مین وہ شکستہ دل ہون نہ دوزخ مین تنگ ہون
آہن کیطرح آگ مین بھی لالہ رنگ ہون

جو ہی سو پہلے میری اوٹھانیکے فکر مین
محفل مین اوسکی مین کوئی چوسر کا رنگ ہون

مزہی جو موت کی عاشق بیان کبہو کرتے
مسیح و خضر بھی مرنیکی آرزو کرتے

غرض تھی کیا تیری تیرون کو آب پیکان سے
مگر زیارت دل کیون کہ بی وضو کرتے

اگر یہ جانتی چن چن کہ ہم کو توڑین گے
تو گل کبہو نہ تمنای رنگ و بو کرتے

نہ رہتی یوسف کنعان کی خوبی بازار
مقابلہ مین جو ہم تجھکو روبرو کرتے

یقین ہی صبح قیامت کو بھی صبوحی کش
اوٹھین گے خواب سی ساقی سبو سبو کرتے

سراغ عمر گذشتہ کا کیجیے گر ذوق
تمام عمر گذر جاے جستجو کرتے

جس ہاتھہ مین خاتم لعل کی ہو گرا وسمین لف سرکش ہے
پہنچہ زلف بنی وہ دست سبو سی جسمین اخگر آتش ہو

پوشاک آب سے آپکو گر دل پسند ہو
دریا پہ سے حباب کے شیشہ مین بند ہو

لگے اوس شعلہ خو سے کون مجہ سا ندار دامن سے
اولجھہ سکتا ہی کوئی برق سے بھی خار دامن کو

لگی ہی اس تمنا مین میری ہر خار دامن سے
کرون دس تار مین گر ہو عطا ایک تار دامن سے

ذوقا تخلص ذوقا شاہ نام از اہل بنارس درویشی است سر و پا برہنہ رخت
بہ میرٹھہ ہم کشیدہ اوست

نی بام کی ہین زیب نہ زینت کسی در کے
ہم باٹ کی روڑی ہین ادہر کی نہ ادہر کی

ذوقی تخلص ذوقی رام نام از مراد آباد است نسبت شاگردے بہ مہدی علی دارد
بسر برد اوقاتش بعطر فروختن است گویند در موسم ہولی کہ زمان عشرت ہندیان است

بتقلید فرقۂ بی نوایان در کوچہ و بازار اشعار می خواند او راست ؛

ملنی سی تصور مین کچھ کم نہ مزا دیکھا — گر وہ نہوا اوسکی تصویر ہی ادھر مین ہون

ذوقی تخلص المعروف بشاہ ذوقی درویشی است از لکھنو او راست

اپنی یہ چاہ اوسکی وہ صورت — ای عزیزو ان نگاہ کیجیئے گا ؛
رکھہ ہاتھہ وہ قبضی پہ یہ ہم ہو لگا کہنے — اب تو ہی ترا سر ہی شمشیر ہی ادھر مین ہون

حرف الراء المہملہ

راقم تخلص غلام محمد در اکثر خطوط دستگاہی دارد نغار بسی واسفی ہم معروف اندو ست

بس کر بھلکی عاشقی مرے جان ؛ — غصی سے ترے جو ڈر گئی ہم
جب مین نے کہا تمنے ملاقات اوڑا دی — تو اوس نی ہنسی مین یہ مری بات اوڑا دی

رافت تخلص بندرابن نام بعضی او را از باشندگان متھرا و بعضی از سکنای جہان آباد نوشتہ اند و نظر بہ اسم و رسمش میتوان پذیرفت کہ از اہل متھرا باشد تلمذش اختلاف کردہ اند یکی شاگرد مرزا مظہر و یکی تلمیذ مرزا رفیع سودا نوشتہ بہرحال اشعار گوش کنید و این قصہ بحث فراموش

مری بد شرابیون سی کرین توبہ میگساران — رہی وہ عمل کہ ہو وی سبب نجات یاران
یہان تک قبول خاطر کیجے ترے جفا کو — تا سب کہین کہ راقم رحمت تری وفا کو

راغب تخلص مرزا سبحان قلی بیگ نام ایرانی نژاد است و مولدش جہان آباد زمانی با انشا اللہ خان بطرف افتادہ واہاجی رکیک گفتہ از یاران سعادت یار خان رنگین است او راست

رشک چمن جو اوٹھہ گیا آج ہماری پاس سی — اپنی بہ رنگ گل یہان اوڑ گئی کچھ ہوا اس سی
منہ دوپٹے مین چھپایا اوس نی — دل کو پردے مین لبھایا اوس نی

رافت تخلص رؤف احمد نام سلسلہ نسبش بہ شیخ احمد المشتہر بہ مجدد الف ثانی قدس اللہ سرہ العزیز میرسد و مولدش لکھنو و مسکنش رامپور شاگرد قلندر بخش جرأت

یارہا بدیہہ رسیدہ و طریقۂ رشیدیہ صوفیہ از غلام علی شاہ یاد گرفتہ در صنائع لفظی بسیار
می کوشد او راست

یہ کسکی مژگان کی آہ یارب چبھی ہین سینہ میں ہمارے
کہ شکل غربال چھد گئی ہین ہزار ہا ان سے دل و جگر ہمارے

راسخ تخلص غلام علی نام در دلیشانہ میزیستی در سنہ یکہزار و دوصد و چہل فوت شد او راست

دشمنی در پردہ کی ای وا ہما سے نے کیا کیا
آپ تو پردہ مین بیٹھے اور ہمین رسوا کیا

اب اور لگا ہو سے فی ایجاد گلستان مین
را تون کو لگا رہنے صیاد گلستان مین

راجہ تخلص راجہ بہادر فرزند راجہ شتاب راے ناظم صوبہ بنگالہ او راست

یہ زخم دل ہمارے مرہم تلک نہ پہونچا
ہم اون تلک نہ پہونچے وہ ہم تلک نہ پہونچے

رجا تخلص شخصی است مجہول الحال از کلام اوست

محشر کی تشبیہ تو آپکے یہان ہجوم و ہام ہی
بہتر ہزار صبح سے یہ اپنی شام ہے

رسا تخلص یکے از خانوادہ امیر تیمور است او راست

ہم بھی ہین رسا وقت کی یہان اپنی سلیمان
ہین قید مین ہر ایک پری زاد ہمارے

رسا تخلص مولوی علیم اللہ از سکنا سے اضلاع شرقی بودہ او راست

کب حوصلہ تھا دل کو ستمگر کے چاہ کا
خانہ خراب ہو نگہ رو سیاہ کا

رستم تخلص سید رستم علیخان متوطن جالسیتہ کہ من مضافات سرکار سہارنپور است
از نبائر نواب عبد اللہ خان فرخ سیری است او راست

کب تلک ہجر کی دن دیکھیے ہم دیکھینگے
آستین اشک سے ہر رات کو نم دیکھینگے

رسوا تخلص آفتاب راے نام جوہری بعہد محمد شاہ سر برسوائی بر آوردہ
کوچہ گرد بیابان نوردی بودہ و دمی بے شغل بادہ نمی آسود از بس رغبت دم مرگ بہ ہمنشینان
بالین را وصیت کردہ بود کہ از شراب شست و شوئیش کنند گویند ہمچنان کردند
و از جامہ و اندامش بوی نمی آمد العہدۃ علی الراوی او راست

کوئی جا نہین زمین پہ کہ اشکون سے نم نہین
رسوا ابھی اس زمانے مین مجنون سے کم نہین

وصل مین بیخود رہے اور ہجر مین بیتاب ہے
اس دوانے دل کو رسوا کس طرح سمجھا ئیے

رضا تخلص یکے از اہل رامپور است او راست

اب کوئی لحظہ میں مجنون پہ بلا آتی ہے
جرس ناقہ لیلیٰ کے صدا آتی ہے

رضا تخلص میر رضا علی طغرا نویس از اہل لکھنؤ است از وست

ہدف ناز جو کل سینے کا صندوق ہوا
تیر جو دل میں لگا سو لب معشوق ہوا

مت پوچھو رضا کا کچھ حال غم تنہائی
ایک دل تھا سو کھو بیٹھا اک سر ہی سو سودائی

رضا تخلص حمید الدین خلف حکیم کلو ئی چاندپورے است او راست

آہ کیا دن تھے کہ ہم ساتھ تری ای گلرو
دو قدم صحن خیابان میں چلی بیٹھ گئے

اب یہ حالت ہی کہیں چھپکے تری کوچے میں
ہیں گنہگار جو دیوار تلے بیٹھ گئے

رضا تخلص میر محمد رضا از ساکنان عظیم آباد است پرتوی از میر ضیا یافتہ و در عنفوان
جوانی بورع و زہد گرائیدہ از فکریست او ست

اسکا کچھ انجام سمجھے سمجھا کہ تو نے ای فلک
حسن روز افزون وہان یہاں عشق شور افزا دیا

رضا تخلص مرزا جیون ابن مرزا جان از تلامذہ میر نظام الدین ممنون از اہل
این دیار است و صاحب دیوان با راقم تعارف داشتہ چند سال است کہ فوت کرد او راست

تمہاری وصف دندان میں یہ ہمسی شعر ہوتی ہیں
کہ گویا رشتہ مضمون میں موتی پروتی ہیں

غیر سے گرم اختلاط ہے وہ
ہم بھی سنتے ہیں اور جلتے ہیں

کون سی وحشی سے اسکو اسقدر ہی یاد آہ
سنگ سی اب تک بھرا ہے دامن کہسار ہے

رضا تخلص میر محمد سید لیست از لکھنؤ و از تلامذہ میر ضیا ست او راست

نقش شیرین کا مٹی تیشہ سے پر اوسکا خیال
یہ نہیں ممکن کہ جاوے خاطر فرہاد سے

رضی تخلص سیف الدولہ سید رضی خان بہادر صلابت جنگ از اہل شاہجہان آباد
و از امرای والا نہاد بدانستگی مسائل اثنا عشریہ معروف بود چند روز است کہ این
جہان گذران را گذاشت با فقیر ہم تعارفے داشت او راست

مری قتل کرنے میں وہ فایدے ہیں
ترا نام ہوگا مرا کام ہوگا

بن عشق آدمی کے ذرا شان ہی نہیں
جسکو نہووے عشق وہ انسان ہی نہیں

دیکھ تک شمع کو عاشق کے ستانے والے
کسطرح جلتی ہین اور اونکے جلانے والے

رضی تخلص مرزا رضی خان منجم از امرای لکھنؤ است و بواسطۂ قرابت با نواب وزیر الممالک دارد مثنوی لیلی و مجنون بزبان ریختہ از خامہ اش تراویدہ بنظر نگذشتہ اوست

دل کی طلب ہی او تمنا ہے جان کے
یہ ہم پہ مہربانی ہی اوس مہربان کے

رجعت تخلص میر ابو المعانی ساکن لکھنؤ است از فکرت اوست

یاد ہی راتون کو چھپ چھپ کے وہ آنا اپنا
چٹکیان میری وہ لی لی کے جگانا اپنا

رخصت تخلص شخصی است از اہل مرادآباد از نامش اطلاع دست بہم نداد این بیت از وثبت افتاد

جسکو اپنی نہین پروای جگر سوزی کچھ
اوسکے ہر بات پہ کیون جیکو جلاتے پھرتے

رفیق تخلص مرزا اسد بیگ از مردم دہلی و تلامذہ نثار الله خان فراق است بزم مشاعرہ می آراست اوراست

روشن رہیگا داغ دل عاشقان مدام
ہوگا نہ حشر تک یہ چراغ مزار گل
ہیہات گر کے ہم نہ اوٹھی پھر زمین سے
مانند نقش پا ترے کوچہ مین مر مٹے

رفیق تخلص امین الله از فکرت اوست

رہ عشق کی کچھ و پیچ مین جو رفیق تھی سو جدا ہوئی
مگر ایک نالہ آہ کو مری دم ہی تا ہمسفری رہی

رفاقت تخلص مرزا مکین نام از تلامذہ جرأت است آغاز شباب عمرش بانجام رسیدہ بود

وہان کیونکہ رہیے کہ منادی جہان یہ ہو
زانو پہ سر کو دہر کے نہ بیٹھا کرے کوئی
برسون کی ایکدم مین رفاقت جو چھوڑ دی
کیا اسپے زندگی کا بھروسا کرے کوئی

رفیع تخلص رفیع الدین خان از شیخ زادگان لکھنؤ است بہ مرادآباد آمدہ و بزیارت حرمین شریفین رفتہ اوراست

ناتوانون کے ستانے سے حذر کر ظالم
عرش بھی آہ سے مظلوم کی ہل جاتا ہی

رقت تخلص مرزا قاسم علی اصلش از مشہد مقدس و یکی از بزرگانش در کشمیر سکونت ورزیدہ وی درین بلدہ متولد شدہ بہ لکھنؤ شتافتہ و کسب سخن از جرأت ساختہ اوراست

خط وہ بھیجے رقیب کا لکھا ؛ یہ سمجھے اپنے نصیب کا لکھا ؛

ہماری سامنے مت ابر بار بار برس ؛ جو ہم سے ہو سکی تجھسے نہو ہزار برس

پھٹ جاے کسی سے نہ ملاقات کسی کی ؛ اللہ بگاڑے نہ بنے بات کسی سے ؛

دیوار گلرخان کا سایہ مگر پڑا ہے ؛ زاہد بتا تو تجھکو طوبے مین شاخ کیا ہی

رنگین تخلص سعادت یار خان خلف محکم الدولہ طہماسپ بیگ خان سلحشے از فنون سپاہ گری آگاہ است اکثر بلاد را بگام سیاحت پیمودہ ودر ایام جوانی عشقہا ورزیدہ مرد خوش صحبت وخوش اختلاط است با پیرانہ سالی ظرائف الطبع تلمیذ شاہ حاتم است چند دیوان با اصناف سخن نظم کردہ وآنرا در مجلدے فراہم آوردہ نورتن نام کردہ چون دو دواوین دیگر یعنی بہ ہزل در ریختی وغیرہ است کہ ایراد آن باین ذخیرہ نمے سازد بنابران از دیوان ریختہ وریختی بدقت تمام این ابیات گزیدہ شد بعد بپایان آمدن این تذکرہ عمرش بسر آمد وکان ذلک فی شہر جمادی الثانی سنہ ہزار ودو صد وپنجاہ ویک ہشتاد سال زندگانی کرد واز غرائب امور انکہ می گفت درین سال رخت بعدم آباد می کشم چون سبب پرسیدہ آمد گفت سالہاست کہ بخواست مصرع تاریخ فوت خود بزبان آمدہ کہ درین سال از انجہانی شدن من خبر میدہد وقصہ شاہ حاتم کہ شاعر مشہور است واوستاد او بود نقل کرد کہ ہمبرین نمط ایشان را اتفاق افتاد خلاصہ ہمچنان دیدہ شد او درست

بوسہ تو ہمکو دیکے ثابت گناہ کرلے ؛ گر قتل تجھکو قاتل منظور ہے ہمارا

غرضمند اپنے مطلب سے رکھی ہی کام اے رنگین ؛ وہ آئی یا نہ آئی مین بلائی بن نہین رہتا

کھینچ لائی ہی اوسے اپنی کشش دل یہان تک ؛ باری صد شکر کہ تجھکو بھی یہ سمجھ تو ہوا

اوسے ہی شوق کہانیکا ان دنون مین بہت ؛ یہ طور خوب ہے احوال دل سنانیکا

کیا کرتی ہو ناصح تم نصیحت رات دن مجھکو ؛ اوسے بھی ایک دن کچھ جا کی سمجھاتی تو کیا ہوتا

پسند کیا نہین مقدور جو وہان جا کے پر مارے ؛ کبوتر گر ہمارا نامہ بر ہوگا تو کیا ہوگا

گر اپنے دلمین تو انصاف مین وہ تمہارا ہون کیونکر ؛ گلی مین ڈال کر باہین منانا تیرا یاد آیا

قسم ہی ایک عالم کو رلا دیتا ہی ای رنگین
زاہد بتا تو کعبے مین کیا دیکھتا ہے تو
تو نہ گزریگا جفا سے تو یار ؛
گھر سے تیری روٹھکی مین جاتا ہون وہ تا سطرح
جو پوچھتا ہون تغافل سے کیون جلاتی ہو
دیکھتی ہین اونکو ہو جاتی ہین شادی مرگ ہم
مسجد مین رہی کعبے گئے دیر مین بیٹھے
حورون کے عوض سبھی اسلیے ؛
کب مجھکو بہشت کے ہے خواہش
بھی رونا جو ہے تو تم رنگین
صلح کو تب آئے اپنے ہمنشین
ابھی مین چپکے دیکھون برملا وہ غیر کو دیکھتی
وہ نہ آئے تو تو ہے چنچل رنگین
یہ سیر اچھی ہی جانی ہی تری لکنت کی عالم کو
اس انچہ یا حقہ کی گل کی کہون کیا ایک کہانی ہی
وہ بدم بسکہ ترا حسن فزون ہی ظالم
قیامت پیدا موقوف پھر تو دیکھنا اوسکا
بنی گی اوس صحبت کسطرح کچھ کہ نہین سکتی

وہ اوسکی پھر گیا ان کہا کہ تیرا عجب یہ ہو جانا
جاتی ہین دیر مین تو صنم دیکھتے ہین ہم
جہان سے اپنے گذر جا ہین سگے ہم
جیسی تو مکتب کو جاتا تھا کسی ہنگام مین
تو وہ کہی ہے تجھے جان کر جلاتا ہون
انکو پاتی ہین تو پھر ہم آپ کو پاتی نہین
یکچند سے اب سیر خرابات کو جی ہے
دنیا مین تو ایک نازنین دے
دیتا ہے جو کچھ سوال نہین دے
اوسکے کوچے سے آج کل نکلے
جبین اوس مین جب صفائی ہو چکے
بھلا یون دیکھنا دیکھو تو دیکھا جاتی ہی تجھسی
اسمین کیا تیری شان جاتی ہے
خدا شاہد ہے کچھ تقریر تجھسی ہو نہین سکتی
فشانی اوسکی چہلا تھا سو اوسکی یہ فشانی ہی
روز جی مین ہی کہ کھنچوائیے تصویر نے
اگر اکدم سے کے دم آنی مین وہ تاخیر کرتا ہی
وہ پھر جاتی ہے اور جی شغل ہم ہی نہین سکتی

رنگین تخلص پورن لعل کایتھ دہلوی از تلامذۂ اوست ؛

رنگین نہین ہین قطرۂ شبنم یہ باغ مین
باد صبا نے مہی سہرا ہے ابلاغ گل

رند تخلص گنگا پرشاد لکھنوے کشمیری از تلامذۂ جرات است اور ہست

مل چکا مین خاک مین اور دل مین ہے تیری غبار
جان مجھسی اسقدر کس نے مکدر کر دیا ؛
روتا ہون چپکے چپکے آتا ہے یاد جسدم
وہ دیکھنا کسی کا لطف مین چھپا چھپا کے

مانی ہو کہ بیرا معشوق کہنے سے تو جان
دیکھیں جو کسیطرف تو رک جاوے
وے فغان ہی وہی آہ ہی وسے نالہ
نکلا کبھی نہ گہر سے وہ بیر حسم و تلک

ہم تمہیں مشہور اپنا چاہنے والا کرین
کیا کہیے اب اپنے بدگمان کو
خدا کی فضل سے اپنا جو حال ہی سو ہی
چوکہ کٹ سے اوسکی مرگئی سر مار کے

رند تخلص مہربان خان از متوسلان نواب احمد خان بنگش است کہ ناظم فرخ آباد بودہ و نیز بعہد نواب ذوالفقار الدولہ مرحوم برفاقت افراسیاب خان گذارد مرزا رفیع سودا از مدحت طرازان اوست لختی در فنون موسیقی نیز شناسائی داشت اوراست

جسکا سمجھا حبیب ہو وے گا
دل کا گہبرانا کدہر ن یا کہ نفس کی تنگی
ہی مرے جان کا سپے دشمن
دیتی ہین عقد حسن مین عاشق عروس جان

اوسکا عالم رقیب ہووے گا
دیکھی کیا کرے صبا و قفس سے تنگی
رند اس دل کو خدا ہونے دے
آتا نہین تو آپ تو تلوار بہیج دے

سنجؔ تخلص میر محمد نصیر نام و نبیرہ سجادہ نشین خواجہ میر درد علیہ الرحمۃ بہ اکثر صفات حسنہ موصوف و بفہم رموز موسیقی معروف صاحب تسلیم و رضا صحبتش دلکش و دلکشا داغی نیز بوے برکت صحبت ایشان دریافتہ است و مذکور شعر و سخن درمیان آمدہ و شناختن شعر سلیقہ خوشی دارد و بالفعل بنظم اشعار ریختہ می پردازد و ہنگام جمع این اوراق خیالات ایشان را از خدمت ایشان طلبیدہ این از انتخاب ثبت شد

خط دیکھ کر ادہر تو مرا دم الٹ گیا
یقین ہو گیا دیکھ کر اوس کا قامت
کہڑکی نکال جانب دشمن نہ بام پہ
یاد دلوا کے جو ہم بستر کی یاد رولائی
دل یہ جسکے سبب پہلو مین تپان رہتا ہی
دیکھی نہین حالت یہ جدائی مین کسی کی

قاصد ادہر بدیدہ پہ ہم اولٹ گیا
کہ بیشک قیامت مین دیدار ہوگا
کوسے چڑہی جو بات سے کہلے خاص و عام پہ
سو وہ تصویر نہالی سے ہی بغل کا دشمن
یون سنا ہی کہ اوسی بہی خفقان رہتا ہی
ہی طور جدا اپنا جدائی مین کسی سے

رونقؔ تخلص میر غلام حیدر خان از مردم عظیم آباد است اوراست

رحم کرائی دوست گاہی خاکساری پہ میرے ــ نقش پا کی طرح تیری راہ مین افتادہ ہون

روشن تخلص حالش روشن نشد از خیالات اوست

جی مین یہ تھا کہ جان سے کیجے نثار ہم ــ اکدم سمجھے وہ بیوفا نہ رہا

روشن تخلص روشن شاہ نام از بریلی کہ مولد اوست نقل کردہ بمیرٹھ سکونت گزیدہ لباس علایق از بر کشیدہ بدامن ارباب تجرد چنگ درزدہ بفراغ خاطر وجمعیت باطن وظاہر بسر می برد از فکرت اوست

دیکھ کی مجھکو منہ کو چھپایا اور حیا کا نام کیا ــ واہ ری تیری دانشمندی ہمین بھی ایک کام کیا
غیر سے ہو وین یار کے باتین ــ ہین یہ پروردگار کے باتین
آپ کرتے ہین بار بار نہین ــ ہمکو ہان کا بھی اعتبار نہین
کون سی جا ہی کہ جس جا نہ گزر اوسکا ہے ــ مثل خورشید جہان دیکھی گھر اوسکا ہے
دل کی تپش سی گرمی خورشید سرد ہی ــ سینہ اگر یہی ہی تو دوزخ بھی گرد ہی
کوچے مین تیری بیٹھ گئے جب کہ ہم ای یار ــ جون نقش قدم پھر نہین اوٹھنی کی زمین سے
انکھ نہین ذرا ٹھہریتا دیکھ لین اوسکو ــ اقرار یہ ٹھہرا ہے دم بازپسین سے
تیری کوچے کے اشتیاق مین ہا ــ گھر سے ویران ہوئے وطن سے گئے

حرف الزاء المعجمہ

زار تخلص برہان الدینخان نام از خدام بارگاہ سلطانی است در خط شکست دستی معقول دارد اوراست

کیونکہ اوس بت کو یہ جان دل ناکام لکھون ــ کب وہ دیکھی ہے خدا کا ہی اگر نام لکھون
جیتے جی کیسے انقلاب ہو گئے ــ پر کبھی ہم نہ کامیاب ہوئے

زار تخلص میر مظہر علی در خدمت نواب احمد علی خان شوکت جنگ بہ قیمت بسر بردہ اوراست

اگر یہ بس چلی اپنا تو کاہیکو یہ خواری ہو ــ نچا ہین اوسکو ای ناصح جو الفت اختیاری ہو

اب ہوائی نہ کیا اور پریشان مجھکو — خوب تنہا رہی ہی وہی گوشۂ زندان مجھکو

زار تخلص میر جنون اصلش از کشمیر و مولدش این بلدہ جنت نظیر است نوشته اند که در اوائل مرد شوریده بود آخر سودا بر مزاجش غالب آمد باز افاقت یافت نه در نیست جنون عشقش بود که از آن حال بودی بالجمله این اشعار از خیالات اوست

ایکدن پہلی ہی دنیا سے اوٹھانا ہمکو — یا اسے لیے شب فرقت نہ دیکھانا ہمکو

لیجاوگی تم اوسکے گلی سے جہان مجھے — آرام جو یہان سے نہوگا وہان مجھے

زکی شیخ مہدی علی از اہل مراد آباد است مدتہا در لکھنو بسر بردہ و با شعرای مشہور بر خوردہ چندی به پیشکاری تحصیل مضافات سہارنپور گذرانیدہ نوبتی بہ دیدنم بدہلی آمدہ و از اتفاقات با وجود لگی ہای شوق جا گرم ناکردہ برگشته بار دگر وارد شدہ و روزی چند گذاردہ تا مدت قیام شاہجہان آباد ہر روزہ میخورد مرد زکی است می گفت که کتب تحصیلی را از علمای فرنگی محل که محلہ ایست از محلات لکھنو درس گرفته ام در فن تاریخ دستگاہی تمام دارد و قصیدہ در مدح آصف جاہ والی حیدرآباد مشتمل چندین صنائع گفته است چون حوصلہ این عجالہ متحمل نبود خامہ از ایراد وی عنان برتافت صاحب دیوان است دیوانش ملاحظہ نشدہ

و این ابیات از ان منتخب گشت

وحشت ہی آشکار زلیخا کے حال سے — آنکھیں بیان کرتے ہین افسانہ خواب کا

آفتین اتنی اوٹھائیں عبث اسجان حزین — ہجر کا نام ہی سنکر تجھی مرجانا تھا

شعلۂ حسن کبھی برق بجان سوز نہو — آفت جان زکی کے دل ہی کا آجانا تھا

ترک ملاقات کی پوچھو نہ بات ہے — ہمسی نہ ملنا اوسے منظور تھا

جمال یار سے ہمنے یہ ٹکٹکی باندہی ہے — کہ اپنی آنکہ کا تل اوسکے منہ کا خال ہوا

آتش عشق کہین پھیر بہڑک اوٹھی زکی — اختلاط اوسی سے بہت گرم تمہارا دیکھا

سب لیگیا وہ جان و دل و طاقت و توان — کیون آئی اب یہان اوسی کیا کام رہگیا

ہوگئی ساتھ تمہی تجمل وادی کنار فی دل — بوسۂ لب کے طلب پہلی ہی بیجا نہ پر

دھوم دیوانے اوڑاتی ہین یہ پیزادون کے — شمع محفل کو لگا دیتی ہین پروانے پر

یہ جگر دل کا ہے ای سوز محبت ورنہ — پھونک دیتی ہین شرر سینے سے پہر باہر

کب ہی یقین کہ عمر دو روزہ کرے وفا — کیا کیجے رنگ کے کسی دیر آشنا سے ربط

شب آنی مین قاتل کے جو دیر گذرے — تجھی اے اجل یاد کرتے رہی ہم

اوٹھائی بہت سے مزے زندگی کی — بہت تجھپر اے شوخ مرتی رہی ہم

اکدن اور چاہتے ہین رنگ کے — عاشق طرۂ دوتا ہین ہم

ہم گرفتار ہین پری بال و پری کے پابند — ہی نصیبون کا گلہ شکوۂ صیاد نہین

یوسف کا اپنے دہیان ہی تحریر خط کے وقت — ڈر ہے کہ انگلیان نہ قلم ہون قلم کی ساتھ

ماہتابی پہ جو وہ خورشید رو ہی بے حجاب — اپنی جامی سے ہوئی جاتی ہی باہر چاندنی

دل ہے رہا جدا ہمیشہ — گویا وہ ضمیر منفصل ہے

جب یہ حنا کہ پاؤن کو مہندی لگی وہان — شعلہ بہڑک اوٹھا نگہ انتظار سے

حسرت ای تازہ اسیران قفس آتی ہی — دہوم ہی فصل بہار ابکی برس آتی ہی

گاہی غم فراق گاہی آرزوی وصل — کیا کیا ہو دل لگی جو کہین دل لگا رہے

حشر ہو جائیگا بیتابی دل سے لیکن — راہ پہر ہی تیری اے عہد شکن دیکھینگے

رنگ تخلص جعفر علی خان نام از امراے شاہ عالم بادشاہ بودہ از وست

عشق مین نسبت نہین بلبل کو پروانہ کی ساتھ — وصل مین وہ جان دی یہ ہجر مین جیتے رہے

زمان تخلص سید محمد زمان شخصی بود در امروہہ از فکرست اوست

عارض ہی گل کا صاف ولیکن جھلک نہین — نرگس کے چشم ہی پہ کھلی پلک نہین

زینت تخلص زنی است از شاہدان بازار و حقیقۃ الیست از ین دیار خلد آثار با مرزا ابراہیم بیگ مقتول کہ گذشتہ آشنایش بود نظر برآن مراسم وفاداری دوری از وطن و اہل وطن گوارا کردہ بہ لکہنو شتافت اوراست

شب مہتاب مین تا صبح زینت — خیال ماہرو سے ہی اور ہم ہین

حرف السین المهمله

ساقی تخلص میرزا محمد جان بیگ اصلش از دشت قبچاق پدرش در کشمیر رنگ سکونت ریخته وی بدهلی آمده دست ارادت بخواجه میر درد علیه الرحمة داده آورده اند که بزبان فارسی فکر خوشی داشت تاریخ نیکو میگفت قصیده در مدح خرم خان صوبه دار کشمیر باین صنعت که از هر مصرع دو تاریخ می برآید و از پیشگاه شاه عالم بادشاه مامور بنظم شاهنامه مشتمل بر وقایع ایام خلافت گشته و باتمام نرسانیده بود که سال عمرش باتمام رسید و آن قصیده و مثنوی ملاحظه نگشت دو سه غزل حسب خواهش احباب خودش در ریخته گفته بود از یک غزل دو بیت نوشته شد باین علت که درین زبان این هم از غنیمت است

ہم گھر میں تمہارے کہو کس راہ سے پہنچیں	دشمن ہیں ہمارے در و دیوار تمہاری
مرغان قفس دیکھ پھڑکتی ہیں ولیکن	دن رات تڑپتی ہیں گرفتار تمہاری

سائل تخلص میرزا محمد یار بیگ قوم اوزبک ولادتش در جهان آباد بوده ابتدا از شاگرد شاه حاتم بوده آخر بسودا گرویده اوراست

وہ حال ہو گیا دست شکستہ کے لیے	آہ اپنا جسکو میں نے قوت بازو کیا

سامان تخلص میر محمد ناصر از باشندگان جونپور است بزمان محمد شاه بادشاه وارد دار الخلافه گشته بود اوراست

رقیب اسطرح جلتے ہیں ہمیں دیکھ	گرہ رشتہ میں ہیں اوس شمع رو کے

سبحان تخلص شیخ عبد السبحان از شاگردان آبروست ازوست

جان و دل سے قبول ہے جانا	پر گلے میں ترے ہمیں آتا

سبقت تخلص میرزا علی نقی برادر میرزا علی اکبر آخوند از تلامذه جرأت است اصلش از ایران زمین و مولد و منشا اش جهان آباد است ترتیب کتب دیده

مطالعہ کرده فی الجملہ طبعش ہموار معلوم می شود او راست ❊

تا کجا یہ اضطراب دل نہوا ستم ہوا ۔ جان کیون نہ آگئی تو بھی تسلی نہ کم ہوا
مین ہی کچھ تنہا نہ اوسکو دیکھ مفتون ہو گیا ۔ ہر کوئی اوس غیرت لیلی کا مجنون ہو گیا
ناقہ لیلی جو ٹھہرا اوسے مجنون مین آہ ۔ بولی کیا تیرا بھی یہان ای سارباں دل لگ گیا
کچھ فائدہ کی بات ولا اختیار کر ❊ ۔ کیا فائدہ ہے گریہ بے اختیار کا
چھت سناؤن کیونکہ خبر دلکو یاس کے ۔ احوال جاتا ہون مین امیدوار کا
کس کس طرح سی اپنی تئین کرتی پایمال ۔ افسوس اوسکو ذوق نہین تیرے کتار کا
قصہ مجھ سی بیگنہ کے قتل کا جب دلمین ہو ۔ کیون نہ پھر خنجر تیرا قاتل ہی ادہ ٹوٹ جا

سجاد تخلص میر سجاد از مردم اکبر آباد ہنگام ورود دہلی بزم مشاعره ترتیب میداد
از تلامذۂ آبرو ست و متتبع طریقہ او از وست

شتابی ست وہ لے کہ جاتا ہے اب ۔ جو کچھ باقی ساقی رہا ہے ہوش اب
ایک دل رکھتا ہون جو چاہی سو لیجاوی اوسی ۔ خواہ زلفین خواہ ابرو خواہ مژگان اوہ چشم
جب ہم آغوش یار ہوتے ہین ۔ سب مزے درکنار ہوتے ہین
لب شیرین پہ اوسکے مرتا ہون ۔ زندگی اپنے تلخ کرتا ہون ❊
ہرگز آنے نہ دینگی غیر کو جان ۔ ہونگی کیسی ہی ہم سے گذرے

سخن تخلص حکیم مرزا محمد حسین اصلش از کشمیر و وی در جہان آباد متولد شده
از فن طب آگاه است گویند کہ در یارے ہم اشعار دارد او راست

جو ہین جان نکلے وہین آن نکلا ❊ ۔ بھلا مرتے مرتے تو ارمان نکلا ❊

سخنور تخلص دلوانی سنگھ نام کایتھ سرگروه انشا پردازان فن شاہی است او راست

گریبان رکھی ہی بن تری یہ چشم تر سے ۔ طوفان نوح آئی ہی اب پھر نظر سے

سنجر تخلص مرزا زین العابدین خان فرزند رشید نواب سالار جنگ
اکثر مزاولت کتب دینی و علم یقینی داشتی و از طلاسم و مناہی علی الرغم دودمان
خود بکلی محترز بودی بزرگانش بزمان دولت فرخ سیر بادشاه بہند آمده دربارگاه

سلطانی فراوان تقرب داشتند صاحب دیوان ضخیم است مصحفی چار سال در زمرهٔ شعرا بجدمتش شرف حضور داشته از افکار اوست

ہمارے آہ پہ ہنستا ہے کیا تو — دیکھا دیتی تجھی اسکا اثر ہم
کب خوش آتی ہی ہمیں سیر گلستان تجھ بن — باغ آتا ہی نظر خانۂ زندان تجھ بن
مین روتا ہون سر سبز آتی ہی جب یاد — وہ صورت مجھی پیاری پیاری کیسے
اوسکی کو جسکی طرف مین تو بچاؤن سر سبز — کشش دل ہی کہ کھینچے لئی جاتی ہی مجھی

سراج تخلص سراج الدین علی سراج بزم علم و دانش است آورده اند که بزمرهٔ درہگذری سراج پروانه شمع وی از طایفه ہنود گشت چون تخالف مذہب درمیان بود مدتی آن شرر بخرمن افتاده بیهوده میسوخت آخر تاثیر عشق یکرنگی پسند وی سوزنخی در دل مرشد پدر آن باہوش انداخت که برای وصلت آن ہردو سوختهٔ آتش فراق پدرش را ہدایت ساخت وی نظر بفرط اعتقاد اعراض نتوانست کرد ورد م شمع را به پروانه داد یعنی دخترش را بسراج دیوانه چون کام پروانه از وصل جانان غیر از جان دادن نیست سراج پروانه وار گرد آن چراغ محفل حسن گردیده جان بجان آفرین سپرد او نیز شمع کردار لختی بر سر نعش سوخته خویش گریسته مرد فرد تو ہم شب را بسر کی می بری ای شمع کم فرصت گرفتم سوختی پروانهٔ آتش بجانی را بالجمله غزلی که شعری از آن ایراد کرده شد و از و شهرت تمام دارد و جز این چیزی دیگر از و مسموع نگشته

جلی یا دشت عشق مین وہ ہوا کہ چمن سرو کا جل گیا — مگر ایک شاخ نہال غم جسی دل کہیں سو ہری رہی

سراج نامش معلوم نشد از اولاد ملک آباد است و معاصر از وست

نہیں ہی تاب مجھی تیری سامنے جانان — کہان سراج کہان آفتاب عالم تاب
نہ ہو خود بخود کہتا ہون تعریف اوسکی قامت — کہ یہ مضمون مجھکو عالم بالا سے آتی ہین

سرور تخلص اعظم الدوله نواب میر محمد خان خلف الصدق نواب ابوالقاسم خان

شاگرد محمد جان بیگ سامی از اجلۂ اراکین جهان آباد است واز عاظم امرای عالی نهاد با فن شعر در نهایت مرتبه مالوف است ودر هر بزم مشاعره شریک می شود و غزل در هر طرح سرانجام میکند شاعر قدیم است وکلامش مستقیم است تذکره مبسوطی مشتمل بر اشعار ریخته گویان ما تقدم وما تاخر نوشته بنظر رسیده صاحب دیوان است گاه گاه براقم حروف ملاقات دست بهم میداد الحق صاحب اوصاف گزیده واخلاق پسندیده است بعد ضبط ترجمۂ وی پیش از انکه انتخاب کرده بانجام رسد عمرش بانجام رسید وکان ذلک فی شهر شوال سنه خمسین ومائتین بعد الف من هجرت خیر الوری علیه الوف التحیة والثنا اوراست

که خدایش در بهشت برین جا دهد

هم جانتی نهین سی تهی دور چرخ کو
دیکها تو ایک عرصۂ جولان ناله تها

هی وصل نکل جان حزین آج هی تن سی
صدمی سی جدائی کی جو کل جای تو اچها

نامه کس سوخته جان کا یه لیے جاتا هی
بازؤن سے جو هلاتا هے کبوتر پنکها

هاتهه اپنی رهی نه یه بغل بعد فنا بهی
تهی بسکه هم آغوشی دلدار کی حسرت

میری آه سرد کی تاثیر یه محفل مین سے هی
جل نهین سکتا هی اصلا شمع سی پروانه آج

مین رهون محروم وه دی بوسه چشم یار بهی
دیکهه کر یه رشک آیا روزن دیوار پر

کوچه یار مین خوابیده اس آرام سی هون
شور محشر کو بهی هووے گا جگانا مشکل

جهکو دکهاو آئینه کو کیے نه وقت نزع
بالین په لا کر وه رخ ساده هی کهین

دیده ترسے لگا خط کو نه اوسکے سرور
یار کے هاتهه کا لکها هی مبادا مٹ جا

گهبرا کی تلی یار کی سرمه تو بلائین
آسیب کهین اوس رخ روشن په نه آوی

غیر لایا اوسے یهان پهر تماشا دم نزع
دوستون سی نهوا وه جو هوا دشمن سی

عبث هی نامه و پیغام کے امید سے مجهی
هزار مرتبه قاصد جواب لایا هی

سرور تخلص مرزا رجب علی بیگ شاگرد آغا نوازش حسین خان نوازش بوده
از خوشنویسی وموسیقی بهره وافر اوراست

ہی شوق سر و ایسا غالب کہ جو قامت سے ... کو سون ہی تلک حالت کہتی چلی جاتی ہین
فرا دستِ جنون سے دیکھو جو دشت ... کیا ہے قبر مین ٹکرے کفن کو

سعادت تخلص سعادت علی از مردم امروہہ بعہد محمد شاہ بادشاہ بودہ او راست

یارسے جو رقیب لڑتے ہین ... یہ بہی اپنے نصیب لڑتے ہین

سعید تخلص قاضی سعید الدینخان خلف الصدق قاضی القضات نجم الدین علیخان از اہل کاکوری کہ قصبہ ایست از لکھنؤ شخصی است ذیجاہ و ثروت صاحب خلاق و مروت مدتے خدمت قضا با ایشان ماندہ بعیش و نشاط تمام و وقع و وقار تمام بسر اوقات کردہ بتقریب دورہ بعیت یکے از اہل فرنگ وارد این نواح شدہ بود باداعی ملاقاتش اتفاق افتادہ گویند کہ اید ون چشمش از حلیۂ نور عاری شدہ لہذا چون مردمک چشم خانہ نشین است او راست

پیدا نہی اوسے ملنے سے ہو کیونکہ مری ... کہ یہ سے کو نہین خوش آتی ہی انسا کی بو

سکندر تخلص خلیفہ محمد علی صاحب مراسلے مشہورہ از مردم پنجاب است مزاج بمزاجش غالب بودہ از تلامذۂ محمد شاکر ناجی شمردہ میشود بشرب شراب بیشتر پرداختی گویند کہ از وطن سفر دہلی کردہ و از ینجا بحیدرآباد رفتہ در انجا درگذشت اہالی آن معمورہ استخوانش را بکربلا فرستادند او راست

قیس صحرا مین رہا کوہ مین فرہاد رہا ... مین لگے کیطرح وحشت مین سرباد رہا
ندیکہا ہو جسکسی نے حباب دریا مین ... وہ دیکہ لے مری چشم پر آب دریا مین
سحر گذرا چمن مین کونسا خورشید رو یارب ... کہ شبنم گل کی منہ پر اب تلک پانی چہڑکتی ہی

سلطان تخلص مرشدزادہ آفاق مرزا ایزد بخش بہادر عرف مرزا نیلی از کلام او ست

و دور کہہ دوران سے ہی گردش دوران مجہی ... مست رکہہ اہی دیر خراب آباد سرگردان مجہی

سلطان تخلص نواب نصر اللہ خان مرحوم از طائفہ شریفہ افاغنہ است قرابت مصاہرت با نواب فیض اللہ خان مرحوم کہ والی رامپور بودہ داشتہ از خیالات او ست

اوس لب سی کیا لعل کا جب رنگ برابر ... دیکہا تو نہین اوسکے یہ پاسنگ برابر

سلطان

سلیمان تخلص مرزا سلیمان شکوه بهادر خلف الصدق حضرت شاه عالم بادشاه
مدتی جلوه فرمای لکهنو بوده اکثر شعرای آنجا از خوان نعمتش بهره ور و کامیاب بودند
چند سال است که بسبب وارد شده بود الحال زینت فزای مستقر الخلافه اکبرآباد است

من نتایج افکاره

بنا نه تیری دیوانیکا ایسی تو تیر سی اوٹها	که شور ناله هر ایک خانهٔ زنجیر سی اوٹها
نکالیان سیکڑون هر بات مین اب دینی لگی	دیکهیو جهڑتی هین کیا منه سی مری یار کی پهول
کسطرح یون مین بلائین کرون کیونکه تعظیم	دست و پا اپنی گئی دیکهتی هی یار کی پهول
رقم گر ایک شمه اوسکو اپنا درد و غم کیجی	تو پهر یه چاهیی ساری نیستان کو قلم کیجی
جو قطع نه اوٹها بزم مین تو منه سی دگر نه	حالت ابهی هو جائیگی تغییر کسو کی

سلیمان تخلص شخصی است مجهول الحال از کلام اوست

تجهسی ظالم سی بلا دیکهیو طراری دل	کچه تجهی ڈر کا نه کیا تیری جگرداری دل

سلام تخلص نجم الدین علیخان بن شرف الدین علی خان پیام از اکبرآباد است او راست
حدیث زلف چشم یار سی پوچه   درازی رات کی بیمار سی پوچه
سودا تخلص سرخیل شعرای عالیمقام مرزا محمد رفیع نام اصلش از کابل مولد و منشاءش جهان آباد است به سن شباب به لکهنو رفت و همدران جا وفات یافت وفاتش از زمان بسیار آمده از مقربان بارگاه وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بود استاد مسلم است و در فنون سخنوری از همه پیش قدم لطافت طبعش چون عشوهٔ دلدار سراپا ناز از هر رگ و پی نظمش می بارد و حلاوت کلامش چاشنی نوش لب شکرین شاهدان شیرین شمائل میدارد فکرش چمن جنت است که گلهای کس نچیده ازان می خیزد و اندیشه اش چشمهٔ خلد است که جوی شیران امیزد ذوق کلامش هم اثر شراب است اما نه شرابی که از رگ تاک برآید و فروغ ضمیرش هم جلوهٔ آفتاب است اما نه آفتابی که بکسوف درآید طائر خیالش با فلک هم پرواز است و همای فکرش بر ایوان کیوان سایه گستر و جلوه اندازی

شاعری مناسبت تام وارد و بر اصناف سخن قدرت تمام دانکه بین الانام شهرت
پذیر است که قصیده اش به از غزل است حرفیست مهمل بزعم فقیر غزلش به
از قصیده است قصیده اش به از غزل اگر گوئی که غزل از اشعار چکن هلو است و قصیده
ازان خالی زیاده ازین چه توان گفت که قباحت این تحقیق پر ظاهر گیان دیوانش
خالی و دفلة السر انست که قدما را مانند فصحای متاخرین پیرامون خاطر دانگردین
دل نه این بود که هر شعر دلپذیر آید و هر بیت خاطر نشین لهذا در کلام ایشان
رفض المحل واقع شده چه در قصیده و چه در غزل مع انهم الاولون والموجدون ان الا
خاطر بجمیع فنون ما متعذر للمتقدمین ولله در من قال العلم للمتاخرین پس بنابر
مقدمات بر این بزرگان دارو گیر زنهار سزاوار نیست و طعن و تعرض لایق
نه معهذا در اشعار منتخب و منتخب ایشان باید نگریست که در چه رتبت عالی و دلکش
فخیم جلوه ظهور گرفته و یدل علی ذلک ما قال شرف الاصل فخر الاماثل
قدوة المحققین مولانا محمد صدر الدین ادام الله تعالی ظلاله علی مفارق المستفیضین
وحرسه عن آفات یوم الدین المتخلص به آرزده در تذکرهٔ خود که بایجاز و اختصار
تمام در حال ارباب نظم ریخته نوشته است تحت ترجمه میر تقی المتخلص به میر در
شرح کلام وی حیث قال پستش اگرچه اندک پست است اما بلندش بسیار
بلند خلاف این سفینه کمیت خامه لختی درین عرصه بجولان آمد به که عطف
عنان باصل مدعا سازیم مرزا از اقسام شاعری در مثنوی فکر معقول نداشت
اما چه ریخته بسیار گفته و بآن شیوه داشته و مضامین والا و نیز هم یافت دیوانش
بنظر رسید وازان انتخاب گردید

دامن صبا نہ چھو سکے جس شہسوار کا
پہونچی کب اوسکو ہاتھ ہمارے غبار کا

دکھلاتی لیجا کے تجھے مصر کا بازار
لیکن نہیں خواہان کوئی واں جنس گراں کا

ٹوٹے تو ہیں نگہ سے اگر دل حباب کا
پانی بھی پھر پئیں تو مزا ہے شراب کا

کیا کروں گا ہاتھ سے جو دونگی وہ اخذ لیکی جام
ہوون میں ساغر کش کسی کی نرگس مخمور کا

زبان ہی شکر مین قاصر شکستہ بالی کے — کہ جس نے دل سی مٹایا خلش رہائی کا
چھیڑ مت باد بہاری کہ مین چون نکہت گل — پھاڑ کر کپڑے ابھی گھر سی نکل جاؤنگا

قطعہ

سودا قمار عشق مین شیرین سی کوہکن — بازی اگرچہ پا نہ سکا سر تو کھو سکا
کس منہ سی پھر تو آپ کو کہتا ہی عشق باز — اے روسیاہ تجھسی تو یہ بھی نہو سکا
پڑتی رہے برق خانہ آشیان سی میری کہتا ہون — اوڑھنی کا دم چھپا نہ ہو گر تیرا دامن جہان انکا
بینائی گیا اپنے چشم کا دستور ہو گیا — دی تھی خدا نے آنکھ سو ناسور ہو گیا
ہچکی پھری تھی کب سے خدایا مری دعا — دروازہ کیا قبول کا مسدود ہو گیا
سودا کو کہتی ہین کہ ہی اوس سی مصاحبت — کتنا غلط یہ حرف بھی مشہور ہو گیا
اوسکی نسبت اندنون کچھ لگ چلا تھا وہ — دو چار چھیڑ کیون مین یہ دستور ہو گیا

قطعہ

کہ قطع ہاتھ پہلے تب فکر کر رفو کا — تا صبح جو یہ گریبان تو نی سیا تو پھر کیا
تجھ بن عجب معاش ہی سودا کی اندنون — تو بھی ٹک اوسکو جاکے ستمگار دیکھنا
نی حرف وصف حکایت نی شعر نی سخن — نی سیر باغ نی گل و گلزار دیکھنا
ناصح اپنی کلبۂ احزان مین روز و شب — تنہا پڑے ہوئی در و دیوار دیکھنا+
یا جا کے اوس گلی مین جہان تھا ترا گذر — لے صبح تا بشام کئی بار دیکھنا
تسکین دل نہ اسمین بھی پائی تو پھر شغل — پڑھنا یہ شعر گر کبھی اشعار دیکھنا
کہتی تھی ہم نہ دیکھ سکین تجھکو غیر پاس — پر جو خدا دکھائی سو لاچار دیکھنا
مبادا ہو کوئی ظالم ترا گریبان گیر — مری لہو کو تو دامن سے دھو ہوا سو ہوا
محبوبون کا نکرو غیر کی تجھسی اختلاط — کونسی شب تھی کہ مین وان پیچ پڑا نہ تھا
اتنا ہی تو یوسف سی مشابہ کہ عدم کی — پردے مین چھپا اوسکی تجکو نکالا وہ
سودا جو ترا حال ہی ایسا تو نہین وہ — کیا جانئے تو نی اوسی کس آن مین دیکھا
یہان پھر اس شہر سی عیسی نی گذارا نہ کیا — چشم خوبان کی جو بیمار کا چارا نہ کیا
اسقدر شیفتہ ہی شکل کا اپنی کہ سدا — آئینہ ہاتھ مین مشتاق کو نظر آخر شب
یا تبسم یا نگہ یا وعدہ یا گاہی پیام — کچھ بھی پایا ہی غنا خراب ایسا کی سمجھانیکی طرح

ساقی گئی بہار رہی دل مین یہ ہوس — تو منتون سی جام دی اور مین کہون کہ بس
دل عشق کی شعلی سے جو بہڑکا تو رہا کیا — ای جان نکل جا کہ لگی متصل آتش
ای لالہ گو فلک نی دیے تجھکو چار داغ — چہاتی مری سراہ کہ اک دل ہزار داغ
سنتی بہی پائی نہ لب سی تری دشنام تمام — جنبش لب ہی سے اپنا تو گیا کام تمام
گلدست اگر زمانہ جہانکی لٹاے گل — سرکو ہمارے خاک نہ دیوی جہ جای گل
ہی شرط دردیون کہ بجز حسکم عندلیب — کوئی کسی مزار پہ ہرگز نہ لاے گل
قاتل کے ویسی آہ نہ نکلے ہوس تمام — ذرہ بہی ہم تڑپنی نپاے کہ بس تمام
بہری ہی دلمین تری یہان تلک محبت غیر — کہ جا نہین مرے کینے کو مہر تو معلوم
نہ زر نہ زور نہ طالع نہ تیرے دلمین رحم — جو چاہے تجہسی یہ دل کا مدعا معلوم
عاشق تو نامراد ہی پہ اس قدر کہ ہم — دلکو گنواکے بیٹھ رہے صبر کرکی ہم
کیا چاہیے تجھے سہ انگشت پر حنا — جس بیگنہ کے خون مین چاہین ڈبولیان
تونے سودا کی تئین قتل کیا کہتے ہین — یہ اگر سچ ہے تو ظالم اسی کیا کہتے ہین
کام ہی چشم کا نظارہ نہ بہنا شب و روز — آنکہ خالق نی رقیبون کو دی ناسور ہین
بوسہ ہنسکر نہ دیا اوس نی سوای دشنام — سو بہی یہ جب نہ ملا کوسے تو مجبور ہین
کیفیت چشم اوسکی مجہی یاد ہے سودا — ساغر کو مرے ہاتھ سے لیجو کہ چلا مین
ناوک نی تیرے صید نچہوڑا زمانی مین — تڑپی ہے مرغ قبلہ نما آشیانی مین
سودا خدا کے واسطے کر قصہ مختصر — اپنی تو نیند اوڑ گئی تیری فسانہ مین
کیا گلہ صیاد سے ہمکو یون ہین گذری ہی عمر — اب اسیر دام ہین تب تہی گرفتار چمن
کہی ہی توبہ یہ زاہد کہ تجھکو دین تو نہین — بہڑا دی خم سے مری منہ سی جلد پیمانہ
ظاہر مین دیکھنی کا کچھ اسباب ہی نہین — آئی نگر وہ خواب مین سو خواب ہی نہین
جی تک تو دیکھی یون کہ تو ہو کارگر کہین — ای آہ کیا کرون نہین بکتا اثر کہین
ہوتی نہین ہی صبح نہ آتی ہے مجھکو نیند — جسکو پکارتا ہون سو کہتا ہی صبر کہین
ساقی ہی یک تبسم گل فرصت بہار — ظالم بہری سے جام تو جلدی بہر کہین

کوئی جو پوچھتا ہو تو کس پہ ہی داد خواہ
سخت مشکل ہے کہ ہر بات کنایہ سمجھو
لخت جگر آنکھون سی ہر آن نکلتے ہین
سو نیون ہون جسکو منصفی رکھی ہی ہم میرکو
سنکی یہ کہتا ہی میری نالۂ جان کاہ کو
بن کشمکش سے دام کی کیا کام تھا ہمین
حوال میرا کچھ مغرور کیا اوسکو
قتل پہ میری آسکے انصاف لگا کرنے
طبیب اپنا تھا دل اوسکا کسی پیندار کا
تو ہین چھوڑنیکا نہین اوسکو ناصحا
تا صبر نے دیر لگائے تو سہی وصل
مستی سی اوس نگاہ کی سے محتسب خبر
پیدا کسی کو وہ توسنائی نہ دی سبب
…ت پوچھ یہ کہ رات کٹے کیونکہ مجھ بغیر
…دا جہان مین آکی کوئی کچھ نہ لی گیا
…صفت تجھی کہ بیٹھی زلیخا تو کہون کیا
…انصاف کسکو سوجھے اپنا بجز صدا
قوله …غازی اوس ترک پسر سے یہ کہا
…نکی بولا یہ کہو میری طرف سی اوسکو
…ن لیکی ہمارا جو کوئی بالب جان ہی
…سیدا و حسرت پہ میری صدا و کرتا ہی
…ان ہی شوق دلنی کا میری نامہ لیکا قند…
…کو اپنی … ہم جو کچھ میری دونون جہان…

جون گل ہزار جا سے گریبان دریدہ ہون
ہی زبان میری بہی گفتار کرون یا نکرون
یہ دل سے محبت کی ارمان نکلتی ہین
بسکہ ہوئی ہی تجھکو راہ خانہ بتخانہ کو بکو
کیون مجھے ایسا بنایا کیا کہون اللہ کو
ای الفت چمن ترا خانہ خراب ہو
اغیار تو تجھے ہی تجھی پہ یار بہت تحفہ
تقصیر سے یہان آگی تعذیر نظر آئے
مژدہ باد ای مرگ عیسی آپ ہی بیمار ہے
ہوئی جو کچھ تجھے قبلۂ حاجات ہوگئے
دھڑکی ہی دل کہ یہ نہ کہے رات ہوگئی
دنیا تمام بزم خرابات ہوگئے
کیا جانئے کہ تجھسے ہی کیا بات ہوگئی
اس گفتگو سے فائدہ پیارے گذر گئی
جاتا ہون ایک مین دل پہ آرزو لیے
عاشق وہ ہوئی وہان کہ جہان جا ادب ہے
منصف جو بولتی ہین سو تجھسی ڈری ہوئی
ہی جو سودا کوئی شاعر وہ ترا مفتون ہی
باندھنا خون پہ کمر اپنی نیا مضمون ہی
ہم بہی تو سمجھتی ہین کہ جی ہی تو جہان ہی
دکہاتا ہی مجھی اوسکو جسی آزاد کرتا ہی
کہ جب کہول ہی تو اوسکو تو وہ لیتا ہی جاتا ہی
جیتا میری تو اجرت ورنہ یہ خون بہا ہی

ترا غرور مرا عجز تا کجا ظالم
ہر ایک بات کی آخر کچھ انتہا بھی ہے

گزرا ہے کس کی نعش پہ ظالم تو بے خبر
دامن کی ساتھہ ساتھہ تری گرد ہی سدا ہی

سودا چون شمع نہین گرمی بازار مجھے
ہون مین وہ جنس کہ آتش ہی خریدار مجھی

ہی قسم تجھکو فلک کی تو جہان تک چاہی
جلوہ حسن اوسی حسرت دیدار مجھے

نہ ضرر کفر کو نہ دین کا نقصان مجھسے
باعث دشمنی اے گبر و مسلمان مجھسی

تصور مین تری گیسو سیاہ اوس لاوبالی سی
گلی لگ لگ مین دیا رات تصویر نہالی کو

ہزارون نقش ان پا ہوتی بیابان کا مین آوارہ
تری گھر سے تو ظالم خانہ زنجیر بہتر ہی

کیا قصد ہی مری ساتھہ خدا جانی دگر نہ وہ
کافی ہی تسلی کو میرے ایک نظر بھی

بیچارگی سی مرتا ہی شب ہجر مین سودا
اب کہنی کو افسانہ کوئی نوحہ گر آئے

مین بھی ہون ضعیف اسقدر ای موت کہ وہ آ
گزری مری سر سے جو تری تا کمر آئے

بدلا تری ستم کا کوئی تجھسے کیا کرے
اپنا ہی تو فریفتہ ہووے خدا کرے

قاتل ہماری نعش کے تشہیر ہی ضرور
آئندہ تا کوئی نہ کسے سے وفا کرے

کم بولنا ادا ہے ہر چند پر نہ اتنا
مند جائی چشم عاشق تو بھی وہ لب نکھولے

پیش از ظہور مرغ چمن تھا وہان عشق
ٹوٹی تھی رشتہ رگ گل دام کے لیے

سوز تخلص محمد میر نام لکھنوی در تیر اندازی دستگاہی داشت خط شفیعا و نستعلیق نیز زیبا می نگاشت بخواندن اشعار بطرز مطبوع مشہور جہان و کلامش بپایہ
[illegible] آراستہ

اہل ایمان سوز کو کہتی ہین کافر ہو گیا
آہ یارب راز دل ان پر بھی ظاہر ہو گیا

خط پتی کیون ہماری بلبل کمال آشنا ہوئی
کہ ترا اشک جس جا گر پڑا گلزار پیدا

قاصد سی تو پوچھا تھا کہ بھیجا ہی آکر کس کا
دہشت سی اوسی یاد میرا نام نہ آیا

غیر سی مل کیون کہ بیٹھون سی پھر ہووی دوچار
آئینہ تک منہ دکھانا تمکو مشکل ہوئیگا

قتل سی یہ نگہ راضی ہے اپنے سالکی
ہاتھہ مین ایک روز تو دامان قاتل ہوئیگا

کعبہ ہی کا اب قصد یہ گمراہ کرے گا
جو کچھ ہی بہتر ہوگا سو اللہ کرے گا

بہم ابہی سی شب عید گر گئی تو خفا ہو مجھکو رلادیا
دلی مین بھی کیا ہوا کہ دونی مین بینا یا منہ کہہ ہنسا دیا

جنکی نامہ مجھ سی بھیجتے ہین تجھ تک ✽
کاشش مین اون کا نامہ بر ہوتا ✽

سوز کیون آیا عدم کو چھوڑ کر دنیا مین تو
وہان تجھی کیا تھی کمی یہان تجھکو کیا درکار تھا

یہ سب باتین ہین قاصد یار میری گھر نہین آتا
نہ دیکھون جب تلک آنکھون سی کچھ باور نہین آتا

رخصت جو دی تو مجھکو تو مین تیری پاؤن کا
بوسہ لون اس طرح کہ حنا کو نہو خبر

مین اگر قید حیا سے چھوٹون ✽
ناصحا تیرے بلا سے چھوٹون ✽

الٰہی دل مین کسی دوست کے صفا نہ ہی
ہماری عکس کے آئینہ مین بھی جا نہ ہی

کھینچ کر تیر مار بیٹھے بس
سوز ہے یا تفنگ ہے کیا ہی

لوگ کہتی ہین مجھی شخص ہی عاشق کہین
عاشقی معلوم لیکن دل تو بی آرام ہی

اشک خون آنکھون مین آکر جم گئی
دور کے بھی دیکھنے سے ہم گئی

مرزا تو یہ ہوا اوسکی اور جان نکل جائے
مرنا تو مسلم ہے ارمان نکل جائے

منہ دیکھو آئینہ کا تری تاب لا سکے
خورشید سے پہلے آنکھ تو تجھسی ملا سکے

دامن تلک تو تیری کہان دست رس مجھے
تیری گلی کی خاک بھی ہون تو ہی بس مجھے

سوزان تخلص مرزا احمد علی خان شوکت جنگ بن مرزا علی خان از بزرگزادگان لکھنؤ است اوراست

فرقت مین اوسکی سوزان ناحق تو جان دی ہی
اوس بیوفا کو غم ہی مرنی سے کیا کسو کی

سہراب تخلص سہراب بیگ از سکنای شاہ جہان آباد در فن رمل مہارت تامہ دارد چندی اصلاح سخن از شاہ نصیر گرفتہ گاہ گاہ بر می خورد از وست

شوقی کو کوئی شب وصل میسر ورنہ
دیکھتی شوق محبت سی مین کیا کیا کرتا

ہم آئی تنگ زیست سی پہ ✽
ای خانہ خراب تو نہ آیا ✽

تا عمر ہم سے تری چھوٹینگی ہم نہین
ہین سایہ دار سا تمہرے گو جو ہم نہین

کسدن نہین خیال دہان و کمر سے
وہ رونق کونسا ہی جو سیر عدم نہین

یہ عجب ہی کہ نہ تو بہر تماشا نکلے
ایک عالم تری شیدا کا تماشائی ہے

سعادت تخلص میر مجاهد الدین از شاگردان میر نظام الدین ممنون است اورا است

مثل نسیم صبح پھرا میں تو ہر کہیں	پر وہ کلی شگفتہ نہ آیا نظر کہیں

سعید تخلص میر غلام رسول مخلصی است از شاه گنج مراد آباد اورا است

خوبرویوں کی تو ملنی سی نہ باز آئینگے	یہ تو بد خو نہیں جانینگے گریبان کی ریا

سعید تخلص میر قطب علی مشهور به قطب عالم از سکنای سکندر آباد است
فی الجمله کتب طب خوانده و باشعار هم الفتی پیدا زد اورا است

جادو گری ہی شعر میں سعید کا یکشنہ	دیکھو سکندرہ میں بنگالہ بن گیا

سعید تخلص میر غالب علیخان المخاطب به سعید الشعرا سید بیت جلیل النسب سرگروه انشا پردازان دفتر شاهی بوده بخوش صحبتی مشهور دیار است که اینجهان گزران را پدرود نمود تاریخ اینها مصراست که اکرام نام سکنه از نقیبان حضور والا بیرون دروازه لاهوری ساخته بود والحال از و نشانی باقی نمانده بسیار بلطافت با کنیزکی گفته شد و قع مشب کرچی کی بسرائی اکرام به ادب

نہ غازہ نہ گلگونہ ہے نہ رنگ حنا تو	اے خون شدہ دل تو تو کسی کا ہو نہ آیا
سبب کیا پوچھتے ہو جیسی میری زار رونیکا	کسیکو کچھ مرض ہوگا مجھکو ہی آزار رونیکا
سیدسی یہ عداوت الہی کی کفرا ہی بت	پچھے ہتی چنانہ اوسکا سب آئی تو نہ آیا
زلف و کاکل خط و خال ابرو چشم و گیسو	ایسی دل زار کو کس کس نہ بلا سے چھڑایا
نہ ہیں گردون نہ سنگ آسیا ہم	ولی رہتے ہیں گردش میں سدا ہم
جب نہ بت شکل بتان آئینے نظر آتی ہی	دل کو ویران کیا کس نے مکان کہتی ہیں
یہ ڈھب دل کی جو ہی عشق میں کیا عذر ہی ہر	وہ مرض اور ہی جسکو خفقان کہتی ہیں
ہیں اور ترک عشق یہ امکان سے نہیں	ناصح کی پند سنتی گو ہمارا کان ہی نہیں
جو آنکھ ورسے وہ لڑا جاتے ہیں	تو ہم بھی کہیں دل لگا جاتے ہیں
یارو مری بالیں سی نہ اوٹھو نہ جدا ہو	حالت مری اچھی نہیں کیا جانئے کیا ہو
بنائی کفر و دین ایک تار سے ہے	گرہ سبحہ سے عقدہ زنار سے ہے

تیغ قاتل کی مری تن ہی فی لذت پائی | کہ پھر آتی ہی ہر زخم کی منہ مین پانی
ابرو کی اشاری تری لڑتی ہین سپاہی سی | تلوار ابھی بزم مین چلتی ہی کسی سی

حرف الشین المعجمہ

شاد تخلص الہ یار بیگ نام کیانی نسب است از تلامذہ غلام ہمدانی مصحفی اوست

اگر چاک سینے کا ہم وا کرین | تو ہنگامہ حشر برپا کرین
گلعذارون کی بیوفائی کا | داغ دل پہ مرے نشانی سے

شاد تخلص یکی از برہمنان سکندرآباد است از فکرت اوست

اوس رنگ سبز پیکی کا پڑا جب زمین پہ عکس | چمپا کے پھول اوگتی ہین ہانسی پہ یہان

شاد تخلص متوطن بڑہانہ بودہ نامش معلوم نیست بدکن ہم رفتہ اوست

یادی جو کسی کی مرے تاب جگر آتش | پھر رفتگی سی اوٹھا کرین انگارے دن [illegible]
خون ٹپکی تھا آنکھو نسی لگی جہڑنی شرر بہی | کالا ہوئی فن اپنی مین یہ دیدہ تر بہی

شاد تخلص میر احمد حسین برادر کاظم در عہد سلطان شمس الدین التمش [illegible]
بہند آمدہ بودند وی بالفعل در شکوہ آباد میگذراند اوست

لب بلا کو کبھی بس ایسی ہی رعنائی کیا | کام آئیگی قیامت کو مسیحائی کیا

شاداب تخلص خوشوقت رای نام از جاندپور است از تلامذہ قائم بودہ اوست

جب تلک ہو کام مژگان سی تو ابرو ست چھیڑ | تیر کی ہوتی کوئی کھینچی بہی ہے تلوار کو

شادان تخلص میر رجب علی نام از تلامذہ بہوری خان آشفتہ شخصی است درویش اوست

دل نہ بہی آہ شادان طفل ابتر کو کبہی | یاد ہی نکتہ تجہی یہ حضرت استاد سی

شاکر تخلص شاہ شاکر علی از اہالی دہلی مردیست متبتل درویش ست صاحب دل اوست

اوسکی آنکھون فی نہ ایک خلق کو بیمار کیا | زلف فی بہی دل عالم کو گرفتار کیا

شاکر تخلص محمد شاکر جز اینکہ از شاگردان محمد علی حشمت است زیادہ
بر رو داد وی معلوم نشد اوست

کیا پوچھی ہے حال بلبلون کا ❊ چوان پہ گذرنے سے ہے گذر لے
گلچین تجھے کیا ترے بلا سے ❊ گل توڑ کے تو تو گود بھر لے

شاہ تخلص شاہ سعد اللہ صاحبدلے است درویش خستہ جانی است جگر ریش از وست

وابستہ ہے تجھسی اپنی یہان زیست ❊ جب تو ہی نہین تو پھر کہان زیست
کبھی ہی اسقدر آنکھونمین خوب صورت یار ❊ کہ رہ گیا نظر آنے سی خوب ذرتت تجھی

شائق تخلص محمد ہاشم نام شاگرد میر عزت اللہ عشق بودہ بشغل خیاطے نان وجامہ بہم میرسانید او میگوید

سراپا اوسکا سیہ دلین لطافت ہی صفائی ہے ❊ تصدق ہین ہم اوسکی جسنے یہ صورت بنائی ہے
موسم گل کی خبر سنتی ہی بس آئینگی ❊ ہو گئے اور ہی صورت تری دیوانیکے

شائق تخلص میر حاجے شاگرد میر ہدایت سلکے کیفے تخلص شخصی است باوصاف نیک موصوف و بحماد پسندیدہ معروف درفن موسے کامل عیار بودہ از وست

نیچ جو یہان کی آسایش کہ ہم اس بحر ہستی مین ❊ حباب آسا کوئی دم کی یہان جھان بیٹھی ہین
اوس سنگدل کی دلمین ذرا بھی نہ راہ کے ❊ تاثیر ہمنی دیکھہ لے بس اپنی آہ کے

شائق تخلص پیر محمد نام اولاً شاگرد ہاشمے نام شاعری بودہ آخر زانوی ادب بخدمت جرات تہ کردہ او وست

تماشا دیکھہ کر جراح کی مرہم لگانے کا ❊ ہمارے زخم ٹانکی توڑ کر کھل کھل کی ہنستی ہین

شائق تخلص محمد نذیر الدین حسن ابن شاہ غلام محی الدین رومی سرہندی از شیخ زادگان دہلی است از وست

چین اس دل کو نہ ایک آن تری بن آیا ❊ دن گیا رات گئے رات گئی دن آیا

شرف تخلص مرزا شرف الدین بیگ نام از سکنائے لکھنو بودہ او راست

مژگان اوسکی برچھی ہین یا خنجر ہین یا بھالے ہین ❊ سینہ سپر یہان ہم بھی ہین سب اپنی دیکھی بھالے ہین

شرف شیخ شرف الدین در مقامیکہ شہرہ بقدم شریف است بخانہ داشت داروغگی گھوڑ دوڑ بوی متعلق بود بیشتر فکر مراثی و مناقب می پرداخت از وست

اب ان پھری ہماری یہ ہم پریشان ہوا | وہ سرمہ جبین جو بات کو پھر مہربان ہوا

شرف تخلص میر محمدی فرزند سید جعفر خان که صوبه دار مرشدآباد بوده ازو

یک صفائی قلب بس ہی پھر تسخیر جہان | خاتم دست سلیمان ہی نگین آئینہ

شریف تخلص مرزا شریف بیگ از دودمان شریف است و شخص ظریف و ظرافت پیرا

شریف رونی پہ آجائین اگر یہ دیدۂ تر | تو آبرو نہ رہی کچھ بھی گھٹا برسنی سے

شرافت تخلص مرزا شرف علی نبیرۂ میر مشرف که از امرای مشهور است
ساکن لکھنؤ شاگرد ممنون او است

چمک کی برق فی کی دل پہ شعلہ بازی سے | نظر میں پھر گئی دامن کی وہ کناری سے
خندہ تجھی صید افگنی کی جب صنم چڑھ جاتی ہی | سیل خون صید تا بام حرم چڑھ جاتی ہی

شرر تخلص مرزا جعفر کہین برادر حکیم مرزا محمد المتخلص به عشق از مردم
دہلی است بحیدرآباد رفته عازم پیشتر گشت یعنی ازین دار فنا بجنت پیوست ازوست

ای عشق جگر سوز شرر کی سبھی سوگند | ایک شعلہ با نسوز کہ مشتاق فنا ہون

شرر تخلص مرزا صادق شخصی بوده که ترک دنیا نموده ازوست

گئی دونون جہان کی کام سی ہم نہ ادھر کی رہی نہ اودھر کی رہی
نہ خدا ہی ملا نہ وصال صنم نہ ادھر کی رہی نہ اودھر کی رہی

شرر تخلص مرزا ابراہیم بیگ شاگرد نوازش حسین خان نوازش است ازوست

جو دلی ہی محبت تم پیہان کسکو جتاتی ہو | تقریر یہ میں لکنت ہی کیون باتین بناتی ہو
شربت کی سی گھونٹ اب پیتی ہو شرر ہر دم | یون اوس شکرین لب کی اب گالیان کھاتی ہو
سا[illegible] سی دم رکتا ہی | سرگذشت اپنی جو لکھین تو قلم رکتا ہی

شوری تخلص یحیی از مردم جالاپور است و از دوره ساکنین او است

پھرتا ہی سمیج پہ پھر مضطر آفتاب | روشن ہی یہ کہ تجھ سے ہوا ہے اسیر آفتاب

شعلہ تخلص امیر نعمت نام اصلش از کشمیر و مولد و منشا او لکھنؤ است
طبع خوشی دارد ازوست

جہان دی شعلہ نی حسن سبز سی پہ ہنر کر
حق مین آس بہار کی پہ ہنر کرنا ستم ہوا

تہی نہ سیماب بہوس نہ طلا زرگری ہم
کیا سمجھ کر چرخ نی ہمکو ملایا خاک مین

جلوہ گلزار اب اہم آتا ہے نظر
ای بہار حسن تیری روی آتش ناک مین

ہم اسیرون کی بہی پہچہی اندمال زخم کا
باغبان پہول ایکدو کہہ دی قفس کے پاکمین

سرح محبوب کو وہ دیکہتی ہین عین زینت مین
کوئی خدمت نہین دنیا مین عجب آئینہ داریسی

غبار راہ ہین پیدای ہوا ہی عالم بالا
فلک پہ ایکدن بہو پہچینگی ہم اس خاکساریسی

شفا تخلص حکیم یار علی سبے امرائیل از خیالات اوست +

جون ڈاک کی دینی سی دونا لگی ہی یاقوت کا
چمکا ہی رنگ پان سی جوہر تیری لبون کا

شفیع تخلص محمد شفیع نام از پیشینیان است از فکرت اوست +

شام کو جب یاد تیری بات آتی ہی ہمین
نیند کا فر ہون جو ساری رات آتی ہی ہمین

شفیق تخلص مظہر علیخان از شاگردان تنار اللہ خان فراق است اوراست +

آتا نہین چمن مین مرا گلعذار حیف
جاتی چلی بہار سے یون ہین ہزار حیف

شکوہ تخلص محمد رضا لکھنوی گشتہ سنت اصلاح مرزا قتیل است از وست +

گرچہ کہتے ہو پہر سبے آؤ ن گا +
ہی یہ انکار مین سمجہتا ہون

نداوس کا وصل ہی ممکن نہ تاب ہی دلکو
عجب طرح کا آلہی عذاب ہی دل کو

تہوڑی بہی نیک و بد کی گر وہ تمیز رکہتی
کافر ہو پہر جو اوس سے دلکو عزیز رکہتی

شکوہ تخلص میر شکوہ علی ساکن رادہ زیادہ برین حالش معلوم نگشت اوراست

نہ دم مین دم ہی نہ اب ہم رہا ہی آنکہون مین
کبہی جو روتی تہی خون جم رہا ہی آنکہون مین

شکیبا تخلص شیخ غلام حسین دہلوی شاگرد میر تقی میر بزمرۂ شعرا سے پایہ تخت
حضور والا مصحوب بود بیت اول او بغایت دلپذیر نظیر ست

نیم بسمل اوسنی گر چہوڑا شکیبا غم نہین
یہ ستم ہی اعتبار دست قاتل اوٹہہ گیا

چبکا ہون مین طبیب یہ امکان ہی نہین
تو نبض دیکہتا ہی یہان جان ہی نہین

تیری جبین جبین ہی موج طوفان +
اسی سے ہم کنارا ہو رہے ہین

نیو چھوا چاہجران کی شب کا سخت آفت ہے ‖ ستارہ یان ہی میری سر پہ خورشید قیامت ہی

شکیب تخلص سید ادہا گشن کائیست اکبرآباد است او راست

دیکھیو ای چشم سیل اشک طغیانی میں ہی ‖ گھر سنبھال اپنا کہ دیوار شرد پانی میں ہی

شگفتہ تخلص مرزا بیدار بخت بہادر عرف مرزا حاجی خلف الرشید مرشدزادہ آفاق مرزا جوان بخت جہاندار شاہ مرحوم است بمعیت پدر بزرگوار خویش بجانب بلاد مشرق رفتہ بود است بنارس با طبع ایشان سازگاری کردہ از آنجا بازگشت باز داشت از وست

مشکل ہی میری اوسکی ہو صحبت برار آہ ‖ میں جلد باز ہوں وہ تغافل شعار ہی

شگفتہ تخلص مرزا سیف علی خلف الصدق شجاع الدولہ بہادر مغفور است فکر شس بسعی کاظم بیگ جوان تہذیب یافتہ جوان صاحب مروت و اخلاق بود از خیالات اوست

آنکھیں چرا کی شب وہ بہانی سی اوٹھ گیا ‖ حرف مروت آہ زمانی سی اوٹھ گیا
خرام ناز تھا بس میری نظر میں رہا ‖ تمام عمر ہی بیٹھا میں رہگذر میں رہا
بوسہ لیتی ہوئی ہم دیکھو ادب کرتی ہیں ‖ گالیاں دیتی ہیں یہ آپ غضب کرتی ہیں
غم نہ کھا ای دل اگر شب لعف کی تاریک ہی ‖ پاس ہی رخ اوسکا یعنی صبح بھی نزدیک ہی

شگفتہ تخلص بدہ سنگہ از خداداں است مشورت سخن با بہوریخان آشفتہ کردہ از وست

پروانہ وار جل کر گو خاک ہو گئی ہم ‖ پر شعر و نہ چھوٹا اپنی شرارتوں سی

شوق تخلص شیخ الہی بخش اکبرآبادی کاتب تقدیر منصب نامہ نگاری مرزا مظفر بخت بہادر خلف مرزا جوان بخت بہ بخت وی نوشتہ گویند دیوان ریختہ و فارسی فراہم آوردہ کتابی تصنیف کردہ است مسمی بقوانین السلطنت ہنگامیکہ بہ کشمکش شوق بہ تختگاہ جہان آباد میرسید برسم رہ آوردہ پیشکش شاہ میکند وفاتش در سنہ ۱۲۴۱ اتفاق کردہ از تراوش کلک اوست

دیکھی جو رنگ اس مژہ اشکبار کا ‖ دل جلتوں سی آب ہوا ابر بہار کا

اس خاکسار کو کوئی کیونکر اوٹھا سکے | جون نقش پا جہان کہ یہ بیٹھا وہین رہا

شوق تخلص جواہر بیگ لکھنوی از شاگردان مصحفی است فن نغز و معما میدانست به مشهد مقدس رفته او راست

تجھ بن قلق ہی ایسا بستر غم پہ تمام رات | تڑپا کیا مرا دل مضطر تمام رات
ہمارا حال زار ای شوق وہ اگر دیکھے | یہ کیا ممکن ہی جو آنسو نہ چشم یار سے ٹپکے

شوق تخلص مولوی قدرت الله نامش در جرگهٔ فضلا ثبت است از باشندگان قصبه موی بوده این شعر ازو بنظر آمده ثبت شد

ای خدا یون ہی کبھی تیری خدائی ہوگی | کہ کبھی اوسکی جدائی سے جدائی ہوگی

شوق تخلص یکے از ساکنان جہان آباد و شاگردان سودا است ازوست

دامن کو تیری خون نہ ہی بن بہرے ہوئی | چھوٹی نہ اپنا عشق تو قاتل مری ہوئی

شوق تخلص حسن خان از افاغنه و از تلامذه سراج الدین علیخان آرزو است ازوست

دکھا دیدار ای پیاری کہ مین فرقت سے گذرا | مرا فردای محشر آج ہی مین کل سے در گذرا
مدت سی یہ بحث درمیان ہی | پر علم نہین کمر کہان ہے

شوق تخلص بھوگے لعل نام از کھتری است ازوست

کہین مرقد پہ آنکلا بت ایمان شکن میرا | گلی مین ہو گیا زنار ہر تار کفن میرا
کہین وہ شوخ بھی آجائے لڑکون مین تماشے کو | مبارک جب مجھی ای شوق ہو دیوانہ پن میرا

شوق تخلص روشن لال در علم موسیقی دستگاه نوازی نظم استادی هم افراشت ازو

گردش چشم دکھایا نہ گل اندام کہین | ورنہ ٹوٹی کی صراحی کہین اور جام کہین
عقدۂ دل نہ کھلا ناخن تدبیر کے ساتھ | آخر اس کام پڑا پنجۂ تقدیر کی ساتھ

شوق تخلص محمد بخش نام حالش کماهی معلوم نشد او راست

ای شوق اوچھالی ہی وہ شیشی کو کشتی پر | منظور نہ کسی کی تو ادہر دل شکستہ ہے

شوق تخلص غلام رسول از جہان آباد یافت بدولت حفظ کلام الله تعالی را
از آغاز فاتحه تا [illegible] امامت مسجد بیگم [illegible] خانه در جہان آباد [illegible] است

ولی عهد بهادر بوده مسلم داشته اند و تعلیم اطفال نیز می کند نسبت شاگردی بشاه نصیر دارد اکثر کلامش بطرز استاد خود است ازین دوست بهم نرسید یک شعر درین رساله ثبت افتاد

لکھا ہوا تھا یہ اوس مہ جبین کے چہرہ پہ
نہین ہی کوئی اب ایسا زمین کی پردہ پہ

شوکت تخلص منیف علی خلف میر رستم علی از مردم نجیب آباد است فن نظم را از علی عشرت بریلوی گرفته نقل کرده اند که وی را در بنارس با شخصی از اهل فرنگ صحبت فراوان رو داده بتطمیع و تحریص وی العیاذ بالله ترک اسلام گفته بدین نصاری بر آمده اکنون در میرٹھه بتعلیم اطفال قسیسی ازین طایفه بسر می برد و بشفیع مسیح نام کرده است این ابیات ازان متبع مسیح دجال است

کاٹ ہی جو ابروے صنم دار مین
ہی یہ پرسش کب کبھی تلوار مین

جھمن اور ابرو مین ہے معرکہ آرائی آج
سرخ رو دیکھو تو ای دیدۂ خونبار مجھے

شور تخلص مرزا محمود بیگ عرف ملو بیگ ایرانی نژاد است و مولدش این بلده مینو سواد در معرکه کارزار کارش باتمام رسید مردی سپاهی پیشه و درست اندیشه بوده و درست

ایک آہ سرد بھرنا اور دل کو تھام لینا
ہوتا ہی گاہی گاہی یون تیرا نام لینا

وہ قتل کو ہماری ارشاد کر رہے ہین
یہان کلمۂ شہادت ہم یاد کر رہے ہین

غضب آنکھین ستم ابرو عجب منہ کی صفائی ہی
خدائی اپنی ہاتھون سے تری صورت بنائی ہی

شورش تخلص غلام احمد نام فرزند محمد اکبر قباله نویس جوان شوریده مزاج است گاه گاه بنظم اشعار می پردازد و از مومن خان استفاده می سازد و بپا داشت طریق آشنائی می سپرد این اشعار ازو نگارش یافت

نامہ جو نہ لاے ہی قاصد تو صنم کا
ایمان نکھو نا کسی مایوس کرم کا

کیا جانی عدو خون جگر پینے کے لذت
شورش ہی مزا پوچھیے تیغ آب ستم کا

کہو نہ کہیگا مجھکو میرا دیدۂ تر ایک دن
شمع سان گھل جائیگا یہ جسم لاغر ایک دن

کیا قیامت ہی کہ روز حشر سے ہر روز ہجر
تھا قیامت کے لئی یا رب مقرر ایک دن

جب وہ بیخواب غم دوری اغیار سے ہو — شکوہ پھر کیون نہ مجھی طالع بیدار سی ہو
چشم عاشق سی جو دریا کو کوئی دی تشبیہ — بس وہین رو وہ نکاہ ہو جاسے بہانا مجھکو
ہمدم شب ہجران مین اجل بہی تو نہین ہی — حال اپنا کہین کیا درد و بلا سے آگی
تا خواب مین بہی جلوہ فرو نہ اونکی نہو تو — ہم کو جیتا افسانہ مین فریاد کرین گی

شورش تخلص میر غلام حسین از ارباب عظیم آباد است اصلاح سخن از میر باقر حزین گرفته گویند که رنگ تذکرهٔ موزونان ریخته نوشته است وفاتش در سنه ۹۰ نوشته اند ازوست

رقیب گرچه بہت بہ خلاف ہی شورش — ہوا کری ہمین سے ہی یار اپنی کام سی کام

شہرت یکی از شاگردان جرات است ازوست

دل ڈھونڈتی ہی پاس مری دل تو کہان ہی — ایک شعلۂ آتش ہی کہ پہلو مین نہان ہی

شہرت تخلص امیر بخش نام پسر علیسی خان ہمراه پدر بدکن رفته بذریعه شاعری ملازم سرکار دیوان چندو لعل گشت و صلها یافت و نوجوان مرکب فنون نظم از شاه اسد خان فراق کرده ازوست

حیرت پڑی ہی تکتی ہے شمع مزار سی — آئینہ کو بلا دو ہمارے غبار سے

شہامت تخلص شاه شہامت علی یکی از درویشان بلاد شهر بوده ازوست

یاد حق گر ہو نہ دل مین تو ہو قالب نقش ہم — بوم ہو جاتا ہی وارث خانۂ ویران کا

شہید تخلص شاعری از معاصرین میر سودا است ازوست

کئی بیداد اپنی نالۂ فریاد یا قسمت — بہار آخر ہوئی تب ہم ہوئی آزاد یا قسمت
شہید آخر مقدر تھا ہمین حسرت مین جی دینا — ہماری سر پہ آکر پھر گیا جلاد یا قسمت

شہید تخلص کرامت علی نام باشندهٔ لکهنؤ طبع خوشی دارد و در عروض دستگاهی معقول و در حساب مکانی مقبول در بلاد پنجاب و گجرات بیشتر بسر برده گاه گاه بدهلی وارد شده هنگام ورود دهلی بار اقسم آثم بار ها به خورده مرده بی تکلف و وارسته مزاج و وسیع المشرب است آزادانه سیر یاد او است

قدر سب چاہنی والون کی تری دیکھہ چکے — خوار رہتا ہے پڑا آنا تو پشیمان نیا
گر کچھہ مزا ملا تو شہیدی اوسکے ہاتھہ — خنجر تو یون گلے پہ مرے بارہا پھرا
کانون سی سنا کرتی تہی ہم جادو ہی ایک شئی — آنکھون سی تری نرگس فتان نی دکھایا
عالم مین اوسکی تو الطاف شہیدی سب تہا — تجہسی کیا ضد تہی اگر تو کسی قابل ہوتا
ہم نہ پہونچے اپنی مطلب کو نہ پہونچی پر خدا — یہ نہ سنوائی کہ مطلب غیر کا حاصل ہوا
جلد انصاف چکا خلق کا ای داور حشر — پہر قیامت ہی جو وہ شوخ ستمگر آیا
نام مرنی کا سنتی سے جسی غش آتا ہو — وہ شہیدی کے جنازی پہ بمنت آیا
وعدہ شام پہ کی ہی عبث جاگ کی صبح — وہ اوسی وقت نہ آتی اگر آنا ہوتا
ظالم کبھی تو بام پہ آ جا کہان تلک — بہلائی جی کو کوئی در و دیوار دیکھکر
شہیدی مین تو کیا ہون لیکی بوسہ سنگ اسود کا — کیا خوش ہو اوس بت کی غذا کو ایک بوسہ مین
دلکی جانیکا شہیدی حادثہ ایسا نہین — کچھہ نہ روئی آہ اگر ہم عمر بہر رویا کیی

شیدا تخلص جز انیکہ ساکن مراد آباد است بہ دیگر ہیچ از وقف نشد اوراست

کرتی ہو کیون مشک تم دریں مجھی اوٹہا کی — کیا میرے بیٹھنی کا خاطر پہ بار گذرا

شیدا تخلص خواجہ ہینگا عباسش از کشمیر و دست بخن علاقہ بندے علاقہ داشت از تلامذہ میر محمدی بیدار است اوراست

جا مین مشتاقون کی لب تک آگیان — ہلبی ظالم تیرے سینے پہ دواکیان
جا کہان مین باتون کے بہانی لیا بوسہ — دیوانہ ہون شیدا مین ترا کام کیا ہی

شیدا تخلص نواب معین الدین خان نبیرہ نواب غازی الدین خان مرحوم متخلص بہ نظام کہ حالا بل آنشہ ایشان مقروع سمع خاص و عام است بکالپی سکونت دارد گاہ گاہ بجہان آباد میرسد تحفی از ابیاتش بکف آمدہ بود بعد انتخاب ثبت گشت

اتنا نازک ہے مزاج ای بت قاتل تیرا — کہ تڑپا نہین دل کھول کے بسمل تیرا
بیٹھا رہتا ہی جو زانو پہ جسکا کی شیدا — پاؤن سے کسکی مرا ایسا ہی ناہل تیرا

جواب زبانی بھی اوس کا نہ آیا | وہی پھیرے ہی خط بھی سب نے لاکر
شمع تک ٹھنڈی ہو اوٹھی بزم سے اوٹھ سکے نہ ہم | وہ اٹھی تو جل کی اوٹھی بیٹھی تو جل کر بیٹھی

شیفتہ تخلص شاعری از پیشینیان است او راست

عید کی دن بھی نہ دیکھا اوس ہلال ابرو کو آہ | چاند دیکھا ہم نے لیکن منہ نہ دیکھا چاند سا

شیفتہ تخلص حافظ عبد الصمد از خاندان اہل علم است و وی بسپاہی وضع بودہ قواعد نظم از موسی خان آشفتہ آموختہ او راست

ہی سبب کاکل مشکین کو یہ شانہ کیا تھا | منہ چھپانا تھا اگر تو یہ بہانا کیا تھا

شیفتہ تخلص راقم آثم است از کم وزنیہای خود است کہ بزمرہ موزونان بشمار آید اما باید کرم ارباب کرم کہ عیب را ہنر پندارند و خطا را صواب انگارند سخنی از گفتار خویشتن کہ تا خوبتر چون کردار است سامع خراشی میکند

شنیدم کہ در روز امید و بیم | بدان را بہ نیکان ببخشد کریم
تو ہم از بدی بینی اندر سخن | بخلق جہان آفرین کار کن

و پیش از عرض افکار نقد بیا گزارش کیفیت خود می نماید کہ فقیر از آوان صبا باین شغل منوط بودہ اکثرے عمر گرامی را رایگان داد چون ربط باین فن از دیگر اشغال عالیہ و فنون شریفہ بازمی دارد اکنون دیرگاہ است کہ سر و کار ہم نیست مگر بتحریک محفلیان گاہی از واردات جدیدہ اتفاق می افتد و آنہم بعد سالی نہ کہ ماہی و چنانکہ پاس ہجوم ولہ مشتاقان ریختہ وقتی بفکر ریختہ مضطر می کند ہمچنان رعایت جوش شوق آرزومندان پارسی گاہ عنان دل بپارسی می کشد و در مراتب سخن اگرچہ ادای خاص با من است اما طبع با ہر روش چنان مناسب افتادہ کہ بہر شیوہ سخن میکنم کہ ہانا طرز خاص من است و این سخن را اگر مجموعہ نظم و نثر من بیتی مسلم میدارد و ہر انچہ در قدسی خمخانہ بخشش من داشتند از دست ساقی میکدہ سخن مومن خان بکاسہ ام ریختند و این چند بیت از خیالات پریشان

خود

کہ جمعیت دیوان گرفتہ عرضہ می دہد

کوئی بیجان جہان مین نہین جیتا لیکن
تیری رنجور کو جیتی ہوئی بیجان دیکھا

تمنی کیا جانی کس ذوق سی دی جان تہ قتل
کہ بہت اوسنے ستمگر کو پشیمان دیکھا

ایک نالی مین ستمہای فلک سے چہوٹی
جسکو دشوار سمجھتی تھے سو آسان دیکھا

کیا ہو وہی شام روز جزا طرب نجات کا
باقی ہے انتقام ابھی عشرت کی رات کا

کہتی ہین جان جانتی ہین ہم وفا مجھے
کیا اعتبار ہے اونہین دشمن کے بات کا

ای مرگ آکہ میری بہی رہ جائی آبرو
یہ کہا ہی اوسنے سوگ عدو کی وفات کا

اوس سی مین شکوہ کی جا شکر ستم کر آیا
کیا کرون تھا مری دل مین سو زبان پر آیا

قبر سے اوٹھنہ کی سے دھیان مکر آیا
وہ تو آئی نہین مین آپ مین کیونکر آیا

ای اجل نیم نگہ کی تو مجھی مہلت دے
اہل ماتم مین یہ چرچا ہے کہ دلبر آیا

نہ دیا ہائے مجھی لذت آزار نی چین
دل ہوا رنج سی خالی بہی تو جی بہر آیا

شوق مردن تو ہی پیچھی سی بن آگئی
شیفتہ ضد ہے جو وہ اپنے ستمگر آیا

ہی خراش ناخن غم مین بہی کیا بالیدگی
جو ہلال غرہ تھا سو ماہ کامل ہو گیا

ہاتھ اوٹھایا اوسنی قتل بیگنہ سی میری بعد
طالع اغیار سی جلاد عادل ہو گیا

شعلہ رو یار شعلہ رنگ شراب
کام یہان کیا ہے دامن تر کا

نقش تسخیر غیر کو اوسنے
خون لیا تو میرے کبوتر کا

میری ناکامی سے فلک کو حصول
کام ہے یہ اوسی ستمگر کا

کیا دون جواب داور روز شمار کا
ہے اب تلک خیال اوسی غفلت شعار کا

گہبرا کی اور غیر کی پہلو سے لگ گئے
دیکھا اثر یہ نالۂ بے اختیار کا

کب طالع خفتہ نی دیا خواب مین آنی
وعدہ بہی کیا وہ کہ وفا ہو نہین سکتا

ایسی جفای یار مین پائی مزی کہ بس
منکر ہی ہو گیا مین عذاب الیم کا

بسکہ آغاز محبت مین ہوا کام اپنا
پوچھتی ہین ملک الموت سی انجام اپنا

ذکر عشاق سی اتنی ہی جو نفرت اوسکو
آپ عاشق ہی مگر وہ بت خود کام اپنا

کیون نہو وی تپش دل سی مجھی خواہش مرگ
تاب پہنچیکی کسی دن ہی وہ اب شیفتہ گر
آپ جو کہتی ہین سب شب بزم مین
غیر ہی پیا ہینگی اب شیفتہ ؛
پاس سی آنکھ ہی جھپکی تو توقع سی کھلی
شب ہجران کی کیا قصہ گیسوی دراز
کب ہمین حاجت ہی پہنے پڑی
خوبی بخت کہ پیمان شد و ؛
کس لیی لطف کی باتین ہین پہ
پروانہ بنا ہی تیری جلانی کو وفادار
پروانہ وار جلنا دستور ہی ہمارا
یہان سبکدستی ملامت ہان گران غرض نباشد
ہای اوس برق جہان سوز پہ آنا دل کا
ہی تیرا سلسلۂ زلف ہی کتنا دل بند
دیکھتی ہم ہی کہ آرام سی سوتی کیونکر
مجھ جستن سی سب چمن و بشر ہین تسخیر
کسی بیتاب کو دیکھا کہ ہوا گرم عنان
نہ لکھنا تھا غم نامۂ عشق ؛
پی پیوہ دہ آئی مجھے کس طرح نہ دی
شیونگہ کو ہوش آگیا تھا دیکھ گل پھر شرمسار
کیا کہین کی گر ستم دیکھی کہ اک پیدیدہ
میری آنسی تم او ٹھ جاتی ہو
کیا بن گیا ہون صورت دیوار دیکھنا

سب کو دنیا مین پسند آتی ہی آرام اپنا
اک عجب کام یہان لذت دشنام اپنا
جان کو دشمن کی مین رو یا کیا
کچھ تو ہی جو یار نی ایسا کیا
صبح تک عدۂ دیدار نی سونی نہ دیا
شیفتہ تو مجھے دل زار نی سونی نہ دیا
غم نہ کیا یا تھا کہ ستم یاد آیا ؛
اوسکو ہنگام قسم یاد آیا +
کیا کہوئی اور ستم یاد آیا +
محفل مین کوئی شمع بدل جای تو اچھا
اوس شمع رو پہ مرنا مشہور ہی ہمارا
سخت جان ہم کب نہ تھی اور نازنین کب تھا
جبھی جو گری ہنگامہ جلانا دل کا ؛
پھینسی سی پہلی ہی مشکل تھا چھٹانا دل کا
ڈھونڈنا تم نی کبھی ہاتھ پھنسانا دل کا
میری بلقیس کو دعوا ہی سلیمانی کا
کچھ نیا ڈھب ہی تری رنگش کی جولانی کا
جواب نامہ بے مدعا کیا ؛
ای شیفتہ ہنگامۂ محشر کی شکایت
یاد آئی مجھکو اوس چاک گریبان کی ہوا
شیفتہ عاشق ہوئی وہ شوق سیر دیکھکر
بزم دشمن مین نہ آؤن کیون کر
صورت کسی کی مین سر دیوار دیکھکر

کہتا تھا وقت شمع کی ہر اک سے شیفتہ
یہ ناخن وخراش مین بگڑی کہ کیا کہون
صبح شب فراق کیا لطف مرگ نے
بیرحم نہین جرم وفا قابل بخشش
لکھتا ہون زبس آرزوی قتل مین نامہ
رہجای کیون نہ ہجر مین جان آکی لب تلک
کہتی ہین بیوفا مجھے مین نے جو یہ کہا
ایسی کریم ہم ہین کہ دیتی ہین بی طلب
بیہان عجز بی بیا ہی نہ وہان ناز دلفریب
صبر بیوفا انکا مجھپر نہ پڑی ڈرتا ہون
تنگ اتنا نکر ای شوق ہم آغوش پری رو
ہنگام خشش جو غیر کو اوس نی سنگہای گل
از بسکہ دیکھ جلوہ ترا جل گئے بہار
خوش ہون دیکھا نی لائیگا اوسکو کہ غیر نی
کب ہو گئی خار راہ خسہ بھلا
نعش پہ تو خدا کی واسطے آ
افغان چرخ رس کی لپیٹ نے جلا دیا
ہین جان بلب کسی کی اشارت کی دیر ہی
ہین زندہ او غیسہ پہ بیداد جلد آ
کیا جانتی تھی صبح وہ محشر قد آئیگا
ای جوش رشک قرب عدو اتو مست اٹھا
کم التفاتیون کا ہے وہم اہل بزم کو
آنکھون سی یون اشارہ دشمن نہ کیجی

دینا کسیکو دل تو وفادار دیکھ کر
الکدم ہوا جو عقدہ بند قبا سے رہا
کیا دید مین ہوا ہین زندہ آشنا سے رہا
محروم ہین کسو اسطے تقریر کی مشتاق
ہین میری کیہ تو سے تیری کیا تحریر کے مشتاق
ہی آرزو کہ بوسے پیغام اب تلک
مرتی رہینگی ہم ہی یہ جیتے ہین جب تلک
بیخود نیجا دو پیام اجل جان طلب تلک
شکر بجا ہاتھ گیا سب تلک
ناہر فشمع کہ ہر گز نہ ملا شب وصل
ڈھونڈتے ہین جلی جاکے بہانا شب وصل
جنت مین جاکے مر کے جان کو ہوا اگل
شعلا او تھے زمین چمن سے بجای گل
لب شیرین کا لٹون کی بدلی بچھای گل
کیون کھٹکتی ہین چشم یار مین ہم
مر گئے تیرے انتظار مین ہم
ناحق کو ڈھونڈتی ہی صبا اور صبا کو ہم
دیکھی ہے اوس نگہ کو قضا اور قضا کو ہم
ای مرگ داد چاہینگی چل کر خدا سی ہم
شام شب فراق نہ مرتی بلا سی ہم
بیٹھے ہین دیکھ بزم مین کس التجا سی ہم
شرمندہ ہو گئے تیرے شرم و حیا سی ہم
ہوتی نہ اسقدر جو نگہبانیون مین ہم

تو ڈین میری گور کی لازم ہی خوب سی
طوفان نوح لانی سی ای چشم فائدہ
دشمن نوازیارو فلک بوالہوس پرست
مین جل گیا وہ غیر کے گہر جو چلا گیا
کب ہاتھہ کو خیال جدائی رفو نہین
کیا جانی درد زخم کو گو ہو شہید ناز
کچہہ اوسید لی کی سوا آرزو نہین
بی اشک لالہ گون ہی مین بی آبرو نہین
پہر ہی کہو گی چہیڑنی کی اپنی خو نہین
کیا جوش انتظار مین ہر سمت دوڑتی
شکل ستم سے راس نہ آیا ہمین کداب
ہر جانی اپنی وحشی کو کس منہ سی کہتی ہو
نیرنگیون نی تیری سے یہ حالت ہی غیر کی
کیا ہو سکی کسی سی علاج اپنا شیفتہ
چراغ وقف محبت نے کردیا افسوس
تنگ تہی جا کہ دل ناشاد مین
کیون کرا ٹہتا ہے خدا سنج قفس
یہان امید قتل سے فی خون کیا
لیلی کہی سی بکرا گئی تہی
گر کہئے کہ غیر سے نہ ملئے
دشمن کہین گیا تو آنکہون سی شیفتہ
الفت چہپا سکے او سہی شرمندہ مین ہوا
جو حال پوچہنا ہی تم اوس سی ہی پوچہ لو

تقریب سیر ہی سی وہ شاید گذر کرین
دو اشک بہی بہت ہین اگر کچہہ اثر کرین
کس سے جفا ہی غیر کا یارب گلہ کرون
شعلہ سے استعارۂ آوازہ پا کرون
کب پارہ پارہ جیب ہین چارہ جو کرین
جو نیم کشت خنجر رشک عدو نہین
اے دل یہ یاد رکہیو کہ ہم ہین تو تو نہین
گریہ مین رنگ کیا ہو کہ دل مین لہو نہین
عطر سہاگ سے ملتے ہو وہ جسمین بو نہین
بدنامیون سی ہای گذر ایک سو نہین
کہتی ہین وہ کہ لائق الطاف تو نہین
کیا آپکا نشان قدم کو بکو نہین
امید زندگی کی کبہو ہے کبہو نہین
اوس گل پہ غش ہین جسمین محبت کی بو نہین
کہ مجہکو دوست و دشمن سبہی جلاتی ہین
آپکو بہولے ہین ہم اوسکے یاد مین
مر گئے ہم تو کف صیاد مین
رہ گئے حسرت دل جلاد مین
دیوانہ مین جان کر بنا ہون
کہتا ہے کہ کیا مین بیوفا ہون
اوسکے گلے مین آج نشان قدم نہین
اظہار عشق غیر سے وہ منفعل نہین
مجہکو دماغ قصۂ غم ہای دل نہین

بلی کیا کیا نہ عرض شوق او غم نہانی میں / عجب آرام تھا جیون شمع ہمکو بی زبانی میں
عدو سی بات کی او جھوٹ آپ آیا فانی میں / غرض ہمسر کم ہوتا ہی الطاف نہانی میں
دعوی ہین بو الہوس عشق بال جاہ میں / الماس پیدی فرش ہین یہان خوابگاہ میں
تب بیتی ہین کس کس مزے سی جام شراب / ہماری دہر میں افسوس اجتناب نہیں
مری یہ چین بھی کسطرح اضطراب ہو / یہ جب ہے کہ قیامت کی دن حساب ہو
ہی دل کو شکوہ فانی عدو سے بیتاب سے / کیون ہین جیہ گلہ لطف کہ عتاب ہو
تا ہمو یون سے تو مر جا سکے ہین / عشق سے مجھکو ڈراتے کیون ہو
پوچھ لب نہ مانگتا دشمن [illegible] / منہ لگاتا ہے کون سائل کو
دیکھ کر خشم غضب کا اوسکی تیوری رووا / چاہ ہی پاسے ملا لیتا شراب [illegible]
کہیں یہ ہین گستاخان آداب وان شوق / دیکھنا قطرہ اپنی تمکین [illegible] انگشتری کو
کیون شاد [illegible] کام [illegible] / نہ [illegible] منہ میں زبان [illegible]
خط آزادی [illegible] / [illegible]
آہ [illegible] / کیون [illegible]
[illegible] / تام [illegible] جا سکتے ہین [illegible]
اجل ہی کی سے کس دم مر جا سکے / کہ جب چلتے ہین [illegible] آسمان کو
سحر اونکو ارادہ [illegible] / قیامت آسکے [illegible] شب دنیا [illegible]
[illegible] اہل فلک سے [illegible] / کہ تیر نالہ اپنا خون چکان [illegible]
انصاف ای خدا دو عالم کسان [illegible] / وصل صنم عدو کو [illegible] شکست عدو بھی
تشبیہ تیرے زلف سی وہ [illegible] سے / سنبل سے [illegible] فتنہ کی آستے ہی [illegible]
تا بے مال اوس [illegible] انجام کو کہان / بس [illegible] چھیڑا ای [illegible] آرزو [illegible]
جاتا ہون کوی [illegible] صحرا کی بدلی میں / دیوانگی میں ہی ہی تیری جستجو [illegible]
انگلی [illegible] اونکو یاد آسکے [illegible] / ہم جو غیرون سے گھر میں جانی [illegible]
پیر [illegible] ستم [illegible] / پھر [illegible] نہیں جستجو [illegible]

پھر وہ ہے بیقرار سے تسکین ✿
کہتی ہی مجھسے کہ اس جور پہ تو چھوڑ اوسی
خیال تھی اثر جذب دل سی کیا کیا آج
کہان تلک ستم یار کا فلک سے گلہ
غیر بھی کیون تم سے بنا ہین سگے گر
کرتا ہون مین تعریف زبس اوسکی دہن کے
جس لب کی بوسی غیر لی اوس لب سی شیفتہ
شکوۂ ستم کی اور بھی ایذا رسی کر دیا
آو ملتے ہین لڑا سے ہو چکے ✿
کیا ارادہ اگر سیر باغ کا تو نے
دیکھیے تغیر مرے رنگ کو شوخی سی کہا
بیٹھکر کسکو بلاون شب غم مین کہ کوئی
نجم ہمسایا مین ہی وہ نفس کوکب طالع نصیب
دولت وصل سے کیا کام ہو سینا کون کو
خود چاک کرون جامہ اعدا اگر نہین چاک
ای عدو کس لیے نازان ہی سمجھ تو آخر
لیجائین تھوڑا نمک سے مجھے وحشت مین
کہدو کی جلد اسے شیفتہ آغوش شوق
اوسنے خوش کر سنکے پہچانا یا خدو سے خط امرا
تنگ عیان وشمن بھی کیا ہمنی قبول
ناصح تری زبان تری بس مین نہو تو چپ
کیا شوق جستجو ہے کہ گر پاؤن ٹوٹ جائین
یہ ستم اگر نہین کہ نہ آیا وہ بیوفا

وہ ہے تسکین بیقراری سے ہے
ستم تو دیکھو کہ طعن عدو وفا پہ ہے
ہزار خون ہوس گردن حنا پہ ہے
تو آپ شیفتہ ای شیفتہ جفا پہ ہے
جرم وفا قابل تعزیر ہے ✿
لیتی ہین مری لب مری تقریر کی بوسی
کم بخت گالیان بھی نہین تیری واسطی
اس بات کا وہ غیر سے شکوہ کیا کرے
ایکدم صبر آزما سے ہو چکے
قیامت آئیگی ابر بہار سے کے بدلے
تجھسی ڈرتا ہون کہ تو دم مین بدل جاتا ہے
لاکھ خاطر ہو پہ کب سوئی اجل جاتا ہی
سو تجھکو ہے مجھکو تو یہ غم ہے بس ہے
تا زخمر کی لیے خجل و خشم بھی بس ہی
جبین ہے کہ یون دہیان ارباب ہو ہی
جسی ہم خوار ہوتی ہین تو وہی عزت ہی
آبلے پھوٹ مین سگے آخر خار سے
یہ صدا آئے لب سوفار سے
بسکہ خفا آگاہ حرف شکوہ کی تحریر سے
شیفتہ لیکن نہ آئے وہ کسی تدبیر سی
انصاف کر کہ دل پہ مرا اور کیا چلی
تیری نگاہ کی سمت مرا نقش پا چلی
روتی مری جنازے پہ کیون اقربا چلی

تھی کب سی مرگ وحسرت دیدار مین نزاع | وہ ایک دم مین آنکھ جھپکا اٹھا سے چلے
اتی جان لب پہ آکی ٹھہرنی سے فایدہ | رہنا ہوا تو رہ سگئے چلنا ہوا سے چلے
تذکرہ صلح غیر کا نہ کرو | بات اچھی نہین لڑائے سے
تمکو اندیشہ گرفتاری ہے | یہان توقع نہین رہائی کی
اکیدن تیرے گھر مین آنا ہے | بخت وطالع سنے گر رسائی کی
ایسی رغبت سی کری قتل گمان کا ہمکو تھا | شیفتہ اوسکو تو تمسے محبت نکلے

حرف الصاد المہملہ

صاحب تخلص مظفر الدولہ ممتاز الملک نواب ظفریاب خان بہادر خلف شمرو فرانسیس اصلاح شعر از جراتے خان دلسوز گرفتہ بہنگامے کہ در جہان آباد می گذرانید رنگ مشاعرہ سے ریختہ در ایشان جو اسنے رشتہ حیاتش گسیخت او راست

نظر آیا مجھے شب بام پہ پیارا اپنا | باری اب کچھ ہے بلندی پہ ستارا اپنا
ہی زلف حلقہ زن خط دلبر کی آس پاس | یا اژدہا ہے فوج سکندر کی آس پاس

صاحب تخلص از بیتنیان است وصاحب دیوان او راست

ز در کیفیت می سے ہے کہ سبھی جھکتے ہین | جام پہ شیشہ جھکا شیشہ پہ سبو اوجھکا

صاحب تخلص نامش امۃ الفاطمہ بیگم مشہور بصاحب جی کہ ماہ آسمان نکوئی است آفتاب صفت از مشرق بجانب مغرب آمدہ بتقریب مداوا با مومن خان گذارشش افتادہ ہی چند گاہ درد ودوا بود سالہاست کہ باز بہ لکھنؤ رفت مثنوی قول غمین نام کہ از مصنفات خان معز سے الیہ است شرح قصہ حسن وجمال ہمان موزون قد است القصہ بفیض صحبت شان دلش بشعر و شاعری میل کرد از موزونی قامت موزونی طبع گرائیدہ واز آرایش زلف پریشان بہ نگارش اشعار بجید اندوخت

پتنگون کا جلنا کہان دیکہتا تو
سامان یہ مری گہر مین آیا تو دیکہتا

گر تو کیا صنم کے نظارہ مین نہ آہ
یہ جلوہ خدا نے دکہایا تو دیکہتا

کہولی ہین اوس نے پیرہن یوسفی کی بند
تا کر سکے نسیم سے کہہ دو قبای تنگ

نظر ہی جانب اغیار دیکہیے کیا ہو
پہر سے ہی یکہ نگہ یار دیکہیے کیا ہو

جو خط جبین کا مرے کاتب ہی ادیکہو
دکہلا تو مرا نامۂ اعمال آپ لے

صاحب جو بنایا ہی تو نا خندہ زلیخا
یوسف سا غلام ایک جہی دی ڈال آہو

صاحبقران تخلص امام الله نام از سادات رضویہ است و از سکنای بلگرام شرم و حجاب از دلش همراه حل دور و طبعش از آداب و اخلاق عجب هر چند داب جامع این اوراق نیست که جیاو بالند کسی را به بدی نام برد اما بخصوص اینکس نظر بعیش و هزلش خلاف عنوان ناخواست حرفی چند از نوک خامه بر صفحۂ نامه ثبت گردید یارب از نامۂ اعمال این نامه سیاه محو باد الحاصل همه اشعارش از انواع هزل مملو است اگرچه مضامین دلپذیر هم دارد اما بیمانع تعدیه مگر از یک بیت توان گفت که بعنایت مرتبۂ عالی رسیده آمده و شاید که نوجوانان بیباک و شبان هوسناک را نانوشتن آن ابیات موجب شکایت و گله گردد اما ناچار پذیرفته آمد کالالف لا فاقل

بلیتین فاخترت اهونهما خلاصۂ آن شعر این است

جہکو شہوت ہوئی تیرے جسم سے
تجہی مشت بہ کسی چہنال کے خاک

صادق تخلص صادق علیخان از امرای عظیم آباد است او راست

دہ ہی عرق سی یار کی چاہ ذقن مین آب
دیکہی تو خضر نے بہی ہر آن دہن مین آب

صادق تخلص میر جعفر خان از اکابر دہلی بوده او راست

شرم سے نام وہ پسینہ لیتا
پہیرا خضاب سے کو سے

صادق تخلص صادق علی خان از اقارب فوجدار خان که بلقب پیلبان خاص شاہی است نسبت شاگردی با انشا الله خان دارد او راست

صادق اپ او رسرو کا نہین او س سی کم ایک پوسیکی لگی ہی دل غمناک ہوس

صابر تخلص صابر شاہ دہلوی از موزونان زمان محمد شاہ است از وست

جو ہم بستر نہ ہم سی تو اوسکی کیا شکایت ہی نظر بھر کے ہمین ایک دیکھنا اوسکا کفایت ہی

صانع تخلص نظام الدین احمد بلگرامی و ہمین نام تاریخ ولادت اوست شخصی است
باآداب و اخلاق مہذب و فکرش در پارسی زبان آفرین طلب با شعرا
ہمناز عصر خویش مانند شیخ علی حزین لاہیجی اصفہانی و والہ داغستانی
صحبتہا داشتہ احیاناً ہمت بفکر ریختہ می گماشت اوراست

صنم کی اوس محبت پیدا تہا جان و دل صانع نہ تہا معلوم ہو جائیگا یون نامہربان اپنا

صبا تخلص کلنجیمل نژادش از فیروز آباد و مولد و منشا مرو لکہنو از تلامذہ
مصحفی است دیوانی مختصر گرد آوردہ در عنفوان شباب این جہان گذران گذشت اوراست

ابہی تسکین ہو نہ چکی تہی ایک ذرا فریاد و زاری سی لگا دل مضطرب ہونی کہ پہر درد جگر اوٹہا
افسوس وہ آرام عدم مین بہی نہ پایا جسکی لیے دنیا سے سفر ہمنے کیا تہا
چل دامن اوٹہا کی یہ کہو اوس شوخ قاتل سی کہ یہ مدفن نظر آتا ہی رنگین خون بسمل سی

صبا تخلص شخصی از تلامذہ میر ضیا است اوراست +

جمع کرکے درد ساری تو نی دل پیدا کیا کہہ تو ای دست قضا پہر ایسا کیونکر کیا حاصل کیا
نہ کہہ محروم بوسی سی ہمین قاتل کہ مرتی ہین جو مانگی سو اوسی دیتی ہین جسکو قتل کرتی ہین
تربت صبا کی دیکہی کل رات دور سی جو آئی نظر مجہی وہان شمع و چراغ سکتے
جا کہ جو آج دن کو دیکہا کیا تفحص اکدل جلی ہی اوسمین حسرت کی داغ کتنی

صبا تخلص مرزا راجہ شنکر ناتہہ بہادر خلف مرزا راجہ رام ناتہہ بہادر منصب
نظارت با اوست محفل مشاعرہ می آراست اوراست

کیا پوچہتی ہو جور و ستم مجہسی یار کا دیکہو نہ حال میرے دل بیقرار کا
دل جب اوسکی نگہ مست کا مخمور ہوا سرخوش کیفیت بادہ انگور نہ ہوا

صبر تخلص مرزا غلام حسین خان خلف حکیم ... علی خان ... لکہنو

جنت نظیر و مولدش و مولد مصحفی از بزرگانش همین بلده دلپذیر افکار خود را از نظر
میر عزت الله خان عشق گذرانیده اوست

کبھی قصد حرم گاہی سر میخانہ رکھتے ہین — غرض ہم بھی عجب ہی مشرب آزادانہ رکھتے ہین

صدق تخلص یکے از اہالی حیدر آباد است از وست

بدقت اشک اب نکلی ہے شاید — ہوا آنکھون مین اب لخت جگر بند
کہان نکلے ہی تار زلف سے دل — کری پرواز کیونکر مرغ پر بند

صبا تخلص منو لعل کایتھ از اہل لکھنؤ و تلامذہ مصحفی است ہر چند جز این شعری
از وی بنظر نیامدہ اما می باید کہ صاحب این بیت سلیقہ خوشی درین فن داشتہ باشد

چرخ کو کب یہ سلیقہ ہے ستمگاری مین — کوئی معشوق ہی اس پردۂ زنگاری مین

صفا تخلص از اسم و رسمش آگہی دست نداد از وست

مکتب چھوٹ ہی گئی پھر عاشقی مین — رہ گئی ہے میری آنسو کی تری شیشی مین

صفدر تخلص میر صفدر علی از سونی پت است این ابیات از وست

برقع کو اوٹھا منہ سے جو تم کرتی ہو باتین — اب مین ہمہ تن گوش بنون یا ہمہ تن چشم
شعلہ سوختہ شمع سی جب گل سے نکلے — جیا ہی بیضۂ فانوس سے بلبل نکلے
کھول دیتی گرہ زلف صبا کیون نہ ہوئی — تیری پاؤن سی لگی رہتی حنا کیون نہ ہوئی

صفدری تخلص میر صادق علی کوچک برادر میر نظام الدین ممنون از ہمین
برادر خود تربیت یافتہ در عین شباب از دست کافری بیگناہ کشتہ شدہ است

نہین معلوم پڑا پای نگارین کس کا — چھپا ہٹ ہی حنا کی سی گل قالین پہ
صفدری قدر کہین اوسکی کہا تہا گل سرو — سید ہی اوس شوخ نی کیا کیا یہ جفا کی مجھکو
آنکھ اپنی یہ کسکی ڈر و زندان پہ چلے ہی — جو اشک مسلسل ہی سو موتی کی لڑی ہی
ہی شکایت یہی کہ غیرون سے — یہ شکایت ہمارے آپ سے کے

صنعت تخلص کریم الدین نام از مراد آباد است و در صنائع زرگری استاد
از وانہ میر ید اوقات عزیز بعبادت می گذراند بار ہا بدہلی آمدہ اما فقیرش

ندیده ام از وست

یہ مانا کہ ہین آپ دلبر دلیکن
ہمارا ہے دل لیکے دلدار ٹھہرے

حرف الضاد المعجمہ

ضبط تخلص میر حسن شاہ جز اینکہ از لکھنؤ است دیگر حالش معلوم فقیر نگشت کہ بضبط تحریر آورده ور است

نقد دل وحشت مین کہو کر ایک جنون پیدا کیا
ہمنی بازار محبت مین یہ کیا سودا کیا

ضمیر تخلص شیخ مداری اکبر آبادی از تربیت یافتگان ولی محمد نظیر است او راست

وہ ابہی ہی نو گل آرزو وہ ہنوز تازہ بہار ہی
نہ کچہہ آشنا سی اوسی خبر نہ حیا سی کچہہ سروکار ہی

ضمیر تخلص لنگا داس نسبت شاگردی بخدمت شاہ نصیر دارد و در رمل ہم آگہی داشتہ از وست

مین بتاتا ہون ضمیر اب کچہہ تجہی بہی ہی خیال
چشم خواب آلوده اوسکی فتنہ بیدار ہی

ضیا تخلص میر ضیاء الدین از باشندگان قدیم شاہجہان آباد است از اینجا نقل کرده در عظیم آباد طرح سکون انداختہ ہمدران جا فوت کرده از شعرای نامی است شاگردان بسیار فراہم آورده از افکار اوست

صاف تہا جب تلک تو ہمکو بہی جواب صاف تہا
اب جو خط آنی لگا شاید کہ خط آنے لگا
راز دل ہین پوچہتی اور بولنی دیتی نہین
بات منہ پر آرہا اور لب ہلانا منع ہی

ضیا تخلص مرزا ضیا بخت پسر مرشد زاده آفاق مرزا فرخنده بخت دیگر چیزی از حالش احتیاج اظہار نیست از وست

چہوڑا کی کون گیا ہاتہ سی ضیا دامن
بند ہا جو اشک کا تا جیب تار رہتا ہی

ضیا تخلص ضیاء الدین نام [illegible] چیستہا بسیار بموده از وست

جون حباب اس جانہ جہولین ہین نہ جل لانی ہین ہم
جب ہوا اپنی کو چہوتی ہین تو جل جاتے ہین ہم

حرف الطاء المهمله

طالب تخلص طالب حسین فرزند عسکری نالان تخلص ششقلم خورده انشاء الله خان است از وست

دشت مین آه شرربار جو طالب نے بهری	ایک شعله گیا خاشاک بیابان سے لپٹ

طالب تخلص از باشندگان دکن و هم عصر وی است از وست

طالب کے خون چشم سے آلوده کیا کرے	وه پاؤن حنا سے رہے سرگران سدا

طالب تخلص میر طالب خلف سید الشعرا میر غالب علی خان سید تخلص این مطلع از وست

مضطر ہو کب مین شب اوٹھا اے نا ہر وہ نہ آیا	آگر سے تری گلی مین تا بام تو نہ آیا

طالب تخلص حافظ طالب شخصی است از رامپور تلمذ مولوی قدرت الله شوق مذکور اوراست

پھری جو سینے کو عشق کیسی دل دلگیر کو	یہ تھا وہ جا کہ جی اور کیا کیا مین تیر کو

طرب تخلص جیند لعل نام کایته از اہل لکهنو شاگرد نوازش حسین خان نوازش است بیشتر بفکر مراثی مائل و دران نظر بنا ست و دیگر تخلص دارد و مرثیه ہایش در افواه مشهور و بین السنه مذکور و فرط اعتقادش بائمه علیهم السلام باعث بیتعصبی شده که دین آبائی را گذاشته بشرف اسلام مشرف گشته از وست

معطر اوسکی خاک سے بسکه آب ہوا	حباب بحر ہر اک شیشه گلاب ہوا
کئی جان سے گذرے ہم جو نه وعده پہ تب آیا	بہانا اوس کا گویا موت کا اپنی بہانا تها

طره تخلص طره باز خان یکی از مردم بنارس است از وست

مصور کھینچ کر اوس شوخ کی تصویر کا نقشه	ہری صورت بھی ہو نہ یہ قدم تحریر کا نقشه

طفل تخلص مرزا عبد القادر بهادر عرف مرزا طفل مشرف مصاهرت حضرت شاه عالم دریافته صاحب تهم و ورع بوده از وست

رات دن مونس جان وحشت تنہائی ہو ۔۔ دل ہی میرا کہ کوئی وحشی صحرائی ہی

طور تخلص شخصی است در لکھنؤ از تلامذۂ محمد رضا ہی برق کہ درین ہنگام از مشہور شاگردان ناسخ شمردہ می شود باقی کیفیتش جلوۂ ظہور نگرفتہ حتے کہ نامش هم دانستہ نشد او راست

نہ لیتا غمزہ بہر نام رہائی ۔۔ تو اپنے دام مین لایا تو ہوتا

طوماس تخلص فرنگی زادہ ایست مشہور بجان صاحب شاگرد شاہ نصیر او راست

سودا ہی زلف یوسف ثانی کا اس قدر ۔۔ روتی ہین ہم کھڑی سر بازار زار زار

حرف الظاء المعجمہ

ظاہر تخلص میر محمد اصلش از جہان آباد دہلی است و سکنی در اکبر آباد اختیار کردہ او راست

یہ تو سب جور و جفا ہو گئے خوگر ہمکو ۔۔ چاہیے اب ستم نو کوئی ایجاد کرو

ظہیر تخلص مرشد زادۂ آفاق مرزا ابو ظفر بہادر ولیعہد سلطان زمان حضرت محمد اکبر شاہ ادام اللہ تعالے ظلالہ بہ اکثر صفات موصوف و بہ محامد مکارم معروف در اکثر خطوط دستگاہی شایستہ دارد و با این فن بسیار مالوف است شیخ ابراہیم ذوق از مائدۂ نعمتش زلہ ربا و وظیفہ خوار است و افکار ایشان بحک و اصلاح او درست و ہموار از اشعار آبدار ایشان است

ضبط فریاد کرون گریہ کو روکون لیکن ۔۔ دل بیتاب کو تھامون یہ نہین ہو سکتا

چارہ گر ہی کرون دل کی کہ نہین ہو سکتا ۔۔ تیغ کو دون لب زخم لعل کو دون گل کو نذر

ہمارے آگے ہی ذکر اونکی دوستدارون کا ۔۔ بیدا فی مردون کی وہ ہڈیان اکھاڑتی ہین

اب بھی وہ آنکھ تری آئینہ رو ہی کہ نہین ۔۔ اگلی طورون پہ خدا جانی تو ہی کہ نہین

دل دہی کی اونکو ایسی اذیت ہوئی ہین ۔۔ اب دل کبھی نہ دینگی نصیحت ہوئی ہمین

پی لاکھ بار صہبا کے لاکھ بار توبہ ۔۔ اب کر چکا مین توبہ توبہ ہزار توبہ

تیس دن مجھ عدو پہ تغری کی پہرا تا ہی مجھی — جب ہوا چاند تو غرہ ہی بتا تا ہی تجھے
جنون مین کیا سیر تیکا پیوند پیرہن کو لگے — کر ایک تار بہی چہوٹا ہو تو کفن کو لگے
قاصد اشک چلا لیکے جو دل کا پیغام — کیا ظفر اوس سی ملاقات کی پہر ٹہرائی
نعل شکل مہ نو جب تری توسن کو لگے — چار چاند اور فلک پہ مہ روشن کو لگے
پڑہ لیتے ہین صفحہ سی مضمون تری خط کا — کاغذ مین سیاہی دم تحریر نہ چہوٹے
جفا کی آپ کی باعث وفا ہماری ہے — خطا تمہاری نہین ہے خطا ہماری ہے

ظہور تخلص ظہور اللہ بیگ نژادش از خاک توران است و جائے ولادتش
این شہر جنت نشان بضبط کلام الٰہی پرداختہ ازوست

ایسا نہو قاصد کہ مرا کام نہووے — گم نامۂ حالِ دلِ گمنام نہووے

حرف العین المہملہ

عالی تخلص از خانوادۂ امیر تیمور است و شاگرد شیخ ابراہیم ذوق ازوست

صریح اوسکو اگر حال دل جتا سکے — تو کیا غزل مین بہی پڑہ پڑہ کی ہم سنا سکے
چہون تو دل کی جیجے آگ آہ او سیر سی — ذرا سا دار کی پانی بہی پار لا سکے

عالیجاہ تخلص خلف الرشید نواب نظام الملک بہادر نظم تخلص سیاحہ
حالش را احتیاج ایراد نیست ازوست

رات دن اشک سی آنکھین تری بہتی ہی — شاخ نرگس ابہی پانی سی ہری رہتی ہی

عارف تخلص محمد عارف نام کشمیری الاصل و ولادتش در جہان آباد دہلی
اتفاق افتادہ رفو سازی پیشہ اوست شریک دورۂ میر و مرزا است نظر بکثرت
اصلی بفکر شعر مائل شدہ ازوست

اس ابر مین لی ساقی وہی جی پہ بنی ہی — ہر چند کہا کہتا ناصح مجھے پیری کی کہنی ہی
دخت رز سی کہہ کہ آن سی ملے — ورنہ عارف افیم کہتا ہے

عارف تخلص میر عارف علی سید است از امروہہ از چندی بمرادآباد

جا گزیده و مرد لیست با فہم و فراست عروض و قافیه نیکو میداند دعوی شاگردی مصحفی می کند اکنون ترک شاعری گفته عرف از پند و وعظ میزند و خلق خدا را براه حق اسے آرد او راست

رات ساری مجھی دونوں کی تسلی میں کٹی ۔۔۔ ہاتھ دل پر سے اوٹھایا تو جگر پر رکھا
ہاتھوں کو چاک جیب تلک دسترس نہیں ۔۔۔ ہیں کسکی بس میں ہوں کہ مرا کچھ ہی بس نہیں
وہ ہوا گردسی جب وقت شکار آلودہ ۔۔۔ تیر فاکے بنی مژگاں غبار آلودہ

عاجز تخلص الفت خان شخصی است از افغانه خورجه شعری ازو ملاحظه شد وشت افتاده

کیا ہوا گر چشم تر سی خون ٹپک کر رہ گیا ۔۔۔ بادہ گلگوں کا ساغر تھا چھلک کر رہ گیا

عاجز تخلص نور آور سنگه کهتری از نبایر نند رام مخلص واز تلامذه شیخ نصیر الدین عزت است او راست

شب مہتاب کس کمبخت کو ہجراں میں بہاتی ہو ۔۔۔ که اس سے گرمی روز قیامت یاد آتی ہی

عاصی تخلص منشی امداد حسین که اسم از عمش نیچ الٰہی بیست از وست

میں کس کس شعلہ رو کو سینہ صد چاک دکھلاؤں ۔۔۔ رہا تھا ایک دل سو جل گیا کیا خاک دکھلاؤں

عاصی تخلص مردے است از اہل رام پور او راست

کمہلا گئی ہی گرمی سی نکہت کے وہ گل اندام ۔۔۔ الله یہ کیا لطف سے کے نازک بدنی ہے

عاصی تخلص خواجه برہان الدین از اولاد خواجه عبد الله احرار بوده و در زمرۂ قدما بشمار می آید او راست

چمن کے تخت پر جسدن شہ گل کا تجمل تھا ۔۔۔ ہزاروں بلبلوں کی فوج تھی اور شور تھا غل تھا
خزاں کی دن جو دیکھا کچھ نہ تھا جز خار گلشن میں ۔۔۔ بتاتا باغباں رو رو کے یہاں غنچہ یہاں گل تھا

عاقل عاقل شاه مشہور بدولت آزاد وضع بوده او راست

قید بھی یہاں کچھ نہیں اور چھوٹ بھی سکتی نہیں ۔۔۔ واہ واہ اس دام کو واہ آفریں صیاد کو

عاشق تخلص یکے از مردم ندوه است این صلح از وست

فقط تو ہی نہ میرا ای بت خونخوار دشمن ہی | تری کوچہ میں اپنا ہر در و دیوار دشمن ہے

عاشق تخلص منشی بھولا ناتھ پنڈت پدرش راجہ گوپی ناتھ بدیوانی سرکار مجد الدولہ امتیاز داشته اوست

قیس ناداں سا اسے نظر آیا ہمکو | جا بہی دشت میں کیوں کوچہ دلدار کو چھوڑ

عاشق تخلص رام سنگھ کھتری سابقا از تلامذه غلام حسن تجلی بوده آخر شاه نصیر را باستادی برخوانده از وست

حیرت زدہ میں یکہوں ہوں یوں اوسکو بزم میں | تصویر جیسی دیکھی ہی تصویر کے طرف

عاشق تخلص مهدی علیخان نبیرۀ نواب علی مردان خان مرحوم صاحب شوکت و اخلاق و بصفات حمیده مشهور آفاق تا عرض ده سال متصل صحبت مشاعره تاریخ آدینه بکاشانه ایشان انعقاد می یافت اعظم الدوله گوید که تصانیفش قریب دو صد هزار بیت بنظر راقم در آمده مشتمل بر پنج دیوان ریخته و دو دیوان فارسی و حمله حیدری و دیگر مثنویات متعدده است کلامش و آنچه مارا سزای انتخاب بدست آمده این بیت است که بناچار نوشت

اب آتا ہے آفتاب چھپا | ساقیا مت شراب ناب چھپا

عاشق تخلص شیخ نبی بخش اکبرآبادی خلف شیخ محمد صلاح از شاگردان نظیر اکبرآبادیست اوراست

دام میں لیکے ہمیں صیاد پچھتایا بہت | استخوان آئی نظر جب بال و پر کے تلے
اب یاد کیسی چبہتی ہیں خار دشت سینے میں | اوس گل کو جو وقت رخصت چہاتی سی لگانا بہول گئی

عاشق تخلص مولوی جلال الدین از شاعران قدیم است اوراست

یہ کسکی نوک مژگاں سی ٹوٹا ناسور سینے میں | کہ بندھنی بہی نہ پایا زخم پیدا تکو سینے میں

عاشقی الموسوم به آغا حسین قلی خان خلف آغا علیخان از مغول است اصلش از خراسان و مولدش عظیم آباد بزرگانش در دولت تیموریه اعتبار داشته اند وی بصاحبان جلیله انگریزی بهره اندوز عشرت و کامرانی ماند

داعی در حالیکه اختیار تحصیل محال سکندر آباد بدست وی بود دیده است هرچند در آن هنگام تمیز بد و نیک نداشت اما اینقدر نیک میداند که شخصی متین و خلیق بوده و میگویند که اکنون در لکهنؤ میگذراند تذکرهٔ از تصانیف وی مسمی به نشتر عشق مشتمل بر اشعار فارسی از نظر گذشته چون سواد عربی نداشته روشن و آشکار است که از خطا ناچار باشد بالجمله این ابیات او راست

جس سے کہ میں پوچھوں ہوں مزہ عشق کا کیا ہے ۔۔۔ درد کی یہ کہتا ہے کہ کچھ کہہ نہیں سکتا
بعد اس کے یہاں تک یہ پہنچی کو اشک کے ۔۔۔ چشم کو میں بھول کر کہتا ہوں سرِ بستہ اپنا

عبرت تخلص میر ضیاء الدین کسب سخن از نواب محبت خان کرده او راست

بیتاب نہیں شئی کوئی سیماب کے مانند ۔۔۔ پہ وہ بھی نہیں اس دل بیتاب کی مانند

عبدالواسع حالش نهفته ماند او راست

بجز رفاقت تنہائی آسرا نہ رہا ۔۔۔ سوائے بیکسی اب کوئی آشنا نہ رہا

عزلت تخلص سید عبدالولی نام خلف شاه سعدالله سورتی خانه دریکی از قصبات لکهنؤ وارد با آنکه متخلص بعزلت است جهانگرد بوده جهان آباد رسیده و حیدرآباد گذر نموده و خالی از فضیلتی نبوده او راست

جلایا مصحف دل تو نے کیوں برق تغافل سے ۔۔۔ جو سچ بولوں تجھے جھوٹی قسم کھانیکی کام آتا
شانہ اوس لٹ میں پھرتی یہ بجا کہتا تھا ۔۔۔ بات کہتی ہے شب وصل چلی جاتی ہے
شکستہ گر ہوا دل اب نظر کر مجھ پہ ۔۔۔ یہ ٹوٹے آئنہ میں منہ تری بلا دیکھے

عزیز تخلص بکهاری لال مردیست خوش معاش فارغ از فکر و تلاش او راست

بات اب امتحان پہ آ گئے ۔۔۔ قصہ کوتاہ جان پہ آ گئے
ملیں کیونکر بھلا اوس شوخ طفل لاابالی سے ۔۔۔ کر سوتی سوتی جو چونکی ہے تصویر نہالی سے
آرام وصل و ہجر میں ممکن نہیں ہمیں ۔۔۔ یوں ہی ہمیشہ مضطرب اپنی رشک تھی
اب ہجر ہی تو حسرت دیدار ہی سے ۔۔۔ جب وصل تھا تو کشتۂ تیغ نگاہ سے تھے

عزیز تخلص عزیز الله از گلبیان است این بیت از وست

ایسی بیدردسی کیون دل کو لگایا ہمنے — عشق مین جسکی کبہو چین نپایا ہمنے

عزیز تخلص مہاراج سنگہ نام از تلاشش اطلاعی نیست اوراست

ضعف سی ہر رگ تن جسکی ہوتا بستر — کیونکہ بستر سی وہ بیمار اوٹہی اور بیٹہے

عزیز تخلص شیو ناتہ از باخواران دہلی است اوراست

لیا دل ایک نگہ مین دلربائی اسکو کہتی ہین — کیا بیگانہ سب آشنائی اسکو کہتی ہین

عسکری تخلص مرزا عسکری از شاگردان شاہ قدرت اللہ مرشدآبادی است از وست

کبہی کو ادہر اودہر گئی ہم — تہی تیری طرف جدہر گئی ہم

عشاق تخلص یکی از ہنود است و از مردم پیشین اوراست

ہی سبز خط سی اور ہوا حسن یارکا — آخر خزان نی کہہ نہ اوکہاڑا بہار کا

عشقی تخلص جز اینکہ از سکان مرادآباد است دیگر حالش برا قم جلوہ ظہور نگرفتہ اوراست

کوئی تو ہی گلچہرہ کوئی سرو روان ہی — دیکہا تو یہان ایک ایک آفت جان ہی

عشق تخلص شاہ رکن الدین معروف بشاہ گسیٹا از سخن پیوران معروف عظیم آباد است تو قارنہ ندگانی کردہ اوراست

تیری نام پہ تڑپتا ہی بسمل — اسطرح کا کہین جگر دیکہا

اوسکی دامن تلک نہ پہونچی ہم — خاک مین آپ کو ملا دیکہا

تری عشق مین ہمنی کیا کیا نہ دیکہا — نہ دیکہا سو دیکہا جو دیکہا نہ دیکہا

وہ آیا نظر بار ہا پر کسیفی — یہ حیرت ہی اوسکا سراپا نہ دیکہا

تری چین ابرو مرا غنچہ دل — یہ عقدہ ہین وہ جنکو کہلتا نہ دیکہا

خانمان کرچکا ہون مین برباد — تو سمجہی وہ میری گہر نہین آتا

کیا کیا جفا ہین ظالم ہمنی تری سہی ہین — لیکن شکایتون سے لب آشنا نہین ہین

عشق تخلص حکیم میر عزت اللہ خان خلف الصدق حکیم قدرت اللہ خان قاسم

از معتبران دہلی است با راقم اتحاد موفور دارد اصلاح شعر از حکیم ثناء اللہ فراق گرفته و از والد ماجد خود نیز استفاده کرده در فن طب دستی بلند دارد مرد سنجیده و متین است و صاحب دیوان اما با وجود خواهش کرر چشم شوق بران نیفتاد لہذا این اشعار از سفائن منتخب و ثبت گشت در نظم فقیر اکثر گذارش نموده رقم

ترا ای صانع تقدیر ہمنے کیا بگاڑا تھا — کہ اوس نازک بدن کا دل بنایا سنگ خارا سا
سبز خط کی دلسی الفت ہم اوٹھا سکتی نہیں — جو خدا نی لکھدیا اوسکو مٹا سکتے نہیں
بلبل تو عبث پھولی ہی اوس گل پہ کہ جسکی — کچھ دل میں مروت ہو نہ آنکھوں میں حیا ہو
چل ساتھہ میری تجکو دکھاؤں جو طرحدار — آنکھوں سی نہ دیکھا ہو نہ کانوں سی سنا ہو
تم غیر کے گہر بیٹھکی دل شاد کروگی — ہم کون ہیں صاحب ہمیں کیوں یاد کروگی
گل رو کی آمد سی کہلتا جاتی تھا دم ہائی — ہوتی ہی یہاں حدسی سوا برسات کی گرمی

عشق تخلص شیخ غلام محی الدین که مبتلا ہم تخلص او ست از سکنای میرٹھ است صاحب تصانیف بسیار است اما نظر ہیچکدام از دیوانش که از نظر گذشته و این ابیات از ان منتخب گشته شاید که آن ہمه قابل تماشا نباشد

کبھی ہے سنگ وہ یوں مبتلا کی قصہ کو — گر خواب ناز کو تازہ یہ ایک فسانہ ہوا
پھر آگئی ہیں اپنے تو آنسو دو چشم — قسمت میں کب سکے ہی ترا دیدار دیکھنا
تمام کو عشق مجھی پھر ہی ہی طرفی کی آرزو — صبح پہلو سی مرے اوٹھکی وہ مستور گیا
وہاں بسر فساد ہیں رندان باده نوش — اتنی نصیب تجا کہ ہم بیٹا نہ کسطرف
تجہی ای کافر بدکیش ظالم کچھہ نہ رحم آیا — سنگ زا مسلمان سنگدل سب کچھ کہا
دل کا تختہ ہی مرا جون گل سو خندہ کا چمن — یہاں ہما ایک ہی چھینٹی میں بہار آن ہی تی

عشرت تخلص میر غلام علی از ساکنان بریلی است فن شعر از مرزا علی لطف که وی از تلامذہ مرزا رفیع سودا است گرفته صاحب دیوان است ملاحظه نشد اما نظر باشعار یکه بچشم و گوش رسیده پیدا است که تا بپائی نرسیده اوراست

بسان جام خالی پھوڑ ڈالوں چشم پر خونکو — نہ دیکھوں گر صراحی وار اوس مخمور کی گردن

شب وصال مین دل پہ قلق ابہی سی ہی — سحر ہی دور مرا رنگ فق ابہی سی ہی
مین لکھہ چکا ہی نہین حال دل کہ اوسکی طرف — ہواے شوق مین اڑتا ورق ابہی سی ہی
ہنوز دفن ہوا ہی نہین ترا بسمل — کہ زلزلہ مین زمین کا طبق ابہی سی ہی
کسی نی شام کی آنیکو کیا کہا عشرت — کہ پہولی آپ کی شنہ پہ شفق ابہی سی ہی
غیرون سی ہنسا وہ جو مری ساعشرت — کچہہ بس نچلا دیکہہ کی آنسو نکل آسے

عظیم تخلص مرزا عظیم بیگ تزادش از توران دیار است و مولد و منشا ایش این شہر خلد آثار از تلامذۂ شاہ حاتم شعر و شاعرے بسیار وسلیقے طبع ہم ہموارہ داشتہ در جواب اعتراض انشاء اللہ خان کہ در مشاعرہ مرزا سلیمان شکوہ خلف نواب شجاع الدولہ مرحوم بعلت انتقال از بحر ہزج بہ بحر رمل نظر است تمام با وے معارض شدہ بود مخمسی موزون موزون نمودہ خلاصۂ این ابیات اوست

تقریر سرگذشت نہو جو کہ خانہ دار — آتا ہی گر یہ ہر سر حرف بیان پہ
سوزش سی مری بسکہ ہوئی مشتعل آتش — شیشی مین نہین ہی یہ ہوئی مضمحل آتش
بہڑکا ہی دیا آہ نے دامان شفق کو — اے چرخ سنبہلنا کہ لگے متصل آتش
چہپتا ہی کوئی شمع صفت سوز دل اپنا — سر کاٹو اگر تو ہو نمودار گلے سے
کس نگہ مست کا زخمی ہون یارب مین کہ اب — جاری خون ہر زخم سی جاری شراب ناب ہی
آکہ تا ہی نعش پہ کیا یار کر کے چلے — خواب عدم سے فتنی کو بیدار کر چلے
بالین پہ میری آکی دم نزع کل عظیم — رو کر لگا وہ کہنے یہ کیا یار کر چلے
جلتی ہی شرح سوز سی میری زبان کلک — ہر دم ملے ہی لی جو سیاہی دوات سے

عظیم تخلص از نامش مانند حالش وقوفے نیست او راست

کچہہ نگہہ مین نہین آتا ہی بجز جلوۂ یار — جب کہ ہم دل مین عظیم اپنی نظر کرتی ہان

عظمت تخلص میر عظمت اللہ خان خلف الصدق میر عزت اللہ خان مرحوم المتخلص بعزت در سن طفلی از نہان خانۂ بطون بجلوہ گاہ ظہور سر کشیدہ در اوان صبا بمعیت والد بزرگوار خود اکثر بلاد را مانند بلخ و بخارا و کشمیر و غیر آن دریافتہ

اکنون در جهان آباد بوقع و وقار تمام میگذراند در نهایت مرتبه صاحب فطرت ارجمند است طبع خوشے دارد و فکر شعر کمتر میکند گاه گاه در بزم مشاعره شریک میشود باداعی آنهم راه و رسم شناسائی مربوط است کسب سخن از حضرت خان عظیم الشان مومن نموده ازوست

نام عظمت ہی نہ شوکت نہ شکوہ — کیا ہی اس نام سے گھبراتا ہوں

علی تخلص مرزا علی قلی از دهلویان است و صاحب دیوان ازوست

جدائی میں تیری ہم کیا کہیں کس طرح جلتی ہیں — بجا ہی مو بموسی آگ کی شعلے نکلتی ہیں

علی تخلص علی محمد خان اعظم الدوله گویند که شخصی است از قوم افاغنه باشنده مرادآباد ازوست

دہیان میں لاتی ہیں جب بہری کیسے گات ہم — مارتی ہیں تب ہیں چہاتی پہ دو دو ہاتھ ہم

عنایت تخلص عنایت علیخان فرزند نواب عبد الله خان کوچک برادر عباس علیخان بیتاب بنظم ریخته و فارسی مائل غزل فارسی از نظر شیخ امام بخش صہبائی گذرانیده و در ریخته به امیر حسین تسکین مشورت می نموده ازوست

میں اسکی دوش سے محفل میں لگ کے بیٹھ گیا — تبہی یہہ دیکھکر اغیار جیسا نہ اوٹھی

عیش تخلص مرزا حسین رضا از لکهنو است طرز فکر سخن از سوز آموخته ازوست

وہ اگر آدمی کا پشت بام کہیں — میں بہی کر لوں اوسے سلام کہیں

عیشی تخلص طالب علیخان لکهنوی بر سبیل مشق غزل های ریخته و فارسی است فکرش شایسته آفرین و نظمش دلاویز و دلنشین بسیاری استفاده از قتیل و در ریخته از مصحفی نموده از اعزه آن دیار بوده صاحب دیوان بهر دو زبان است ازوست

دل گرفته ہوں کر نگاہ ہستی میں آزاد کیا — مجھکو یکساں ہی چمن کیا خانہ صیاد کیا

زخم کاری جسم پر کشتون کی جان تازہ ہی | آب حیوان مین بجہا تہا خنجر جلاد کیا
کون پابند جنون فصل بہاران مین نہ تہا | اس برس تنگ جو اپنی تہا جو زندان نہین تہا
لیچلے ہم یہ کف آبلہ دار آخر کار | خار بہی اپنی نصیبون کا بیابان مین نہ تہا
مین نی عشق سے پوچہا دل پر خون کا حال | اک صراحی مئی گلگون کی بہر بہی دکہلائی

عیاش تخلص میر یعقوب از باشندگان لکہنو است فکرش وقف عرا است اوست

خنجر بیداد کو سنگ فسان پہ تیز کر | وقت قتل اتنا ترحم مجہ بیدا پہ خونریز کر
پیر میخانہ یہی کہتا ہے ہر یک رند کو | صحبت زاہد سے جتنا ہو سکی پرہیز کر

عیاش تخلص خیالی رام از کاتبان دہلی است نسبت شاگردی باشاہ نصیر دارد

جام ہی ہاتہ مین اور شیشہ مئی زیر بغل | نہین عیاش کو اب بزم خرابات سی چہوٹ

حرف الغین المعجمہ

غالب تخلص مکرم الدولہ بہادر بیگ خان خلف نیاز بیگ خان کہ از اکابر دودۂ ذوالفقار الدولہ بہادر مرحوم بودہ گویند بعد مرگ پدر داد شادمانی دادہ اموال کثیرہ صرف بزم سورے نمودہ قبل از آشوب و فتنہ غلام قادر خان محفل مشاعرہ آراستی مرحوم را بہ مہمانی خواندی شب ہنگام بعد انقراض صحبت اشعار ہنگامہ رقص شمہرویان سہ جبین گرم شدی بفارسی ہم فکرے کردہ در سنہ ۱۲۱۸ وفات یافت اوراست

رہتی ہین آنسو سے ہمیشہ دو چار آپ | تنہا ہی لوٹتے ہین یہ ساری بہار آپ
بجلی کے چمکنے سے ہی احسان | شب چاق سے لگ گیا وہ ڈر کر
قصہ درد و غم اپنا جو سنایا ہمنے | یہان تلک روی کہ اوسکو بہی رولایا ہمنے

غالب تخلص غالب علی خان نبیرۂ دوندے خان است کہ در شجاعت و تہور رستم زمانہ بلکہ در اکثر اوصاف یگانہ از رؤساے نامی و در نظر اولو الابصار گرامی بودہ اوراست

جان بلب ہین تری اس چشم کی بیمار بہت	تیر مژگان سے ہوئی ہین جگر افگار بہت

غالب تخلص اسم شریفش اسد الله خان المشتہر بمرزا نوشہ از خاندان نجیم است واندر وساے قدیم سابقا مستقر الخلافت اکبرآباد از استقرارش سرگرم کبر و ناز بود اکنون دار الخلافہ شاہجہان آباد بدین نسبت غیرت افزاے صفاہان وشیراز طوطی بلند پرواز چمن معانی است وبلبل نغمہ پرداز گلشن شیوا بیانی پیش بلندی خیالش اوج فلک پستی زمین است ودر جنب تہ نشینی غورش سرفرازے قارون کرسے نشین شاہین فکرش جز بشکار عنقا نہ پردازد واشہب طبعش جز بعرصہ فلک نتازد اگر امروز بتلاشش متاع نفیس شتابی جز بدکانش در نیابی سالہاست کہ پا بدایرۂ شاعرے نہادہ اوایل حال بتقاضاے طبع دشوار پسند بطرز مرزا عبد القادر بیدل سخن میگفت ووقت آفرینیہا میکرد آخر الامر ازان طریقہ اعراض کردہ اندازے دگر مطبوع ابداع نمودہ دیوانش را بعد ترتیب وتکمیل یک نگہ بیست فراوان ابیات ازان حذف وساقط کردہ قدر قلیلے انتخاب زدہ مدتہاست کہ بہ نظم ریختہ سری ندارد در زبان فارسی نیز دستگاہی بلند وما یہ وافر بہمرسانیدہ پایہ اش از فحول استادان کم نیست غزلش چون غزل نظیری بی نظیر وقصیدہ اش چون قصیدۂ عرفی دلپذیر مضامین شعرے را کما ہو حقہ مے فہمد وجمیع نکات ولطایف پی می برد واین فضیلتی است کہ مخصوص بعض اہل سخن است اگر طبع سخن شناس داری باین نکتہ میرسے چہ خوش فکر اگرچہ کمیاب است اما خوش فہم کمیاب تر خوشا حال شخصی کہ از ہر دو شرفے یافتہ وحظی بودہ بالجملہ چنین نکتہ سنج نغز گفتار کمتر مرئے شد دیدنش ہرچند گاہ گاہ صورت می بندد اما پیوند معنی مستحکم است دیوانش بنظر رسید واین ابیات ازان منتخب گردید

گاہ گاہ سخت جانیہاے تنہائی نپوچھ	صبح کرنا شام کا لانا ہی جوئی شیر کا
تیشے بغیر مرنسکا کوہ کن اسد	سرگشتۂ خمار رسوم و قیود تہا

جاتی ہی کشمکش کوئی اندوہ عشق کی
احباب چارہ سازی وحشت نکر سکی
مین نی چاہا تھا کہ اندوہ وفا سی چھوٹون
تو اوسوی غیر نگہ ہاے تیر تیز
دوست غمخواری مین میری سعی فرماینگی کیا
ہی اب اس معمورہ مین قحط غم الفت اسد
گریہ چاہی ہی خرابی مری کاشانی کے
کی مری قتل کی بعد اوسنی جفا سی توبہ
ہمارا جانکہ بجرم قاتل تیری گردن پہ
آئینہ دیکھہ اپنا سا منہ لیکی رہ گئے
ہر نیکی ای دل اور ہے تدبیر کہ مین
غم فراق مین تکلیف سیر گل مت دو
داے گر میرا ترا انصاف محشر مین نہو
اعتبار عشق کی خانہ خرابی دیکھنا
کوئی ویرانی سی ویرانی ہین
مین نی مجنون پہ لڑکپن مین اسد
دریا ہی معاصی تنک آبی سی ہوا خشک
رشک کہتا ہی کہ اوسکا غیر سی اخلاص حیف
اب جفا سی بھی ہین محروم ہم اللہ اللہ
کافی ہی نشانی تری چھلے کے ندینا
کون ہوتا ہی حریف مے مرد افگن عشق
ہجوم گریہ کا سامان کب کیا مین نی
نظر مین کھٹکی ہی بن تری گھر کی آبادی

دل ہی اگر گیا تو وہی دل کا درد تھا
زندان مین بھی خیال بیابان نورد تھا
وہ ستمگر مری مرنی پہ بھی راضی نہوا
مین اور دکھہ تری مژہ ہای دراز کا
زخم کی بھرتی تلک ناخن نہ بڑھ جاینگی کیا
ہمنی یہ مانا کہ دلی مین رہین کھاینگی کیا
در و دیوار سے ٹپکی ہے بیابان ہونا
ہای اوس زود پشیمان کا پشیمان ہونا
رہا مانند خون بیگنہ حق آشنائی کا
صاحب کو دل نہ دینی پہ کتنا غرور تھا
شایان دست و بازوی قاتل نہین رہا
مجھی دماغ نہین خندہ ہای بیجا کا
اب تلک تو یہ توقع ہی کہ وان ہو جائیگا
غیر کی آہ لیکن وہ خفا مجھہ پہ ہوا
وحشت کو دیکھکے گھر یاد آیا
سنگ اوٹھایا تھا کہ سر یاد آیا
میرا سر دامن بھی ابھی تر نہوا تھا
عقل کہتی ہی کہ وہ بیمہر کس کا آشنا
استقدر دشمن ارباب وفا ہوجانا
خالی مجھے دکھلا کی بوقت سفر انگشت
ہی مکرر لب ساقی مین صلا میری بعد
کہ گر پڑی نہ مری پاؤن پہ در و دیوار
ہمیشہ روتی ہین ہم دیکھکر در و دیوار

وہ آرہا مری ہمسایہ مین تو سائی سے
فدا ہوئے در و دیوار پہ در و دیوار

فلک سی ہمکو عیش رفتہ کا کیا کیا تقاضا ہی
متاع بردہ کو سمجھی ہوئی ہین قرض رہزن پہ

اسد بسمل ہی کس انداز کا قاتل سی کہتا تھا
کہ مشق ناز کر خون دو عالم میری گردن پہ

ستم کش مصلحت سی ہون کہ خوبان تجھپہ مائل ہین
تکلف بر طرف مل جائیگا تجھ سی رقیب آخر

گرنی تھی ہم پہ برق تجلی نہ طور پہ
دیتی ہین بادہ ظرف قدح خوار دیکھکر

مر گیا پہوڑ کی سر غالب وحشی ہی ہی
بیٹھنا اوس کا وہ آکر تیری دیوار کی پاس

ہمنی مانا کہ تغافل نکرو گی لیکن
خاک ہو جاینگی ہم تمکو خبر ہونی تک ×

وہ حلقہ ہای زلف کمین مین ہین ای خدا
رکھیو مری دعوی وارستگی کی شرم

زہر ملتا ہی نہین مجہکو ستمگر ورنہ
کیا قسم ہی تری ملنی کی کہ کہا بہی نسکون

دہول دہپہ اوس سراپا ناز کا شیوہ نہین
ہم ہی کر بیٹھی تہی غالب پیشدستی ایکدن

ہون وام بخت خفتہ سی ایک خواب خوش ولی
غالب یہ خوف ہی کہ کہان سی ادا کرون

مانع دشت نوردی کوئی تدبیر نہین ×
ایک چکر ہی میری پاؤن مین زنجیر نہین

تری سرو قامت سی ایک قد آدم
قیامت کی فتنی کو کم دیکھتی ہین ×

کہتی ہین جیتی ہین امید پہ لوگ
ہمکو جینی کی بہی امید نہین ×

ظلم کر ظلم اگر لطف دریغ آتا ہو
تو تغافل مین کسی رنگ سی معذور نہین

دل کو نیاز حسرت دیدار کر چکی
دیکہا تو ہم مین طاقت دیدار ہی نہین

شوریدگی کی ہاتھ سی سر ہی وبال دوش
صحرا مین ای خدا کوئی دیوار ہی نہین

ملنا ترا اگر نہین آسان تو سہل ہے
دشوار تو یہی ہی کہ دشوار بہی نہین

مین نی کہا کہ بزم ناز چاہیی غیر سی تہی
سنکی ستم ظریف نی مجہکو اوٹہا دیا کہ یون

نالہ جز حسن طلب ای ستم ایجاد نہین
ہی تقاضای جفا شکوہ بیداد نہین

کم نہین وہ بہی خرابی مین پہ وسعت معلوم
دشت مین ہی مجہی وہ عیش کہ گہر یاد نہین

قیامت ہی کہ سن لیلی کا دشت قیس مین آنا
تعجب سی وہ بولا یون بہی ہوتا ہی زمانی مین

ہو گئی ہی غیر کی شیرین بیانی کارگر
عشق کا اوسکو گمان ہم بیزبانون پر نہین

اہل تدبیر کی وا ماندگیان ٭ آبلون پر سے حنا باندھتے ہین ٭
ہی مجھکو تجھسے تذکرۂ غیر کا گلہ ہر چند بر سبیل شکایت ہی کیون نہو
تم وہ نازک کہ خموشی کو فغان کہتے ہو ہم وہ عاجز کہ تغافل بھی ستم ہے ہمکو
عاشق ہوئی ہین آپ بھی ایک اور شخص پر آخر ستم کی کچھہ تو مکافات چاہیے
می سی غرض نشاط ہی کس روسیاہ کو ایک گونہ بیخودی مجھی دن رات چاہیی
رہی اوس شوخ سی آزردہ ہم چندی تکلف سی تکلف برطرف تھا ایک انداز جنون وہ بھی
ہی دل مین ہی غالب شوق وصل و شکوۂ ہجران خدا وہ دن کری جو اوس سے مین یہ بھی کہون وہ بھی
ایک جا حرف وفا لکھا تھا سو بھی مٹ گیا ظاہرا کاغذ ترے خط کا غلط بردار ہی
غیر کو یارب وہ کیونکر منع گستاخی کرے گر حیا بھی اوسکو آتی ہی تو شرما جائی ہی
ہو کی عاشق وہ پری رخ اور نازک بن گیا رنگ کہلتا جائی ہی جتنا کہ اوڑتا جای ہی
ہم دنیا سی گر پائی بھی فرصت سر اوٹھانیکی فلک کا دیکھنا تقریب تیری یاد آنی کی
کیا خوب تم نے غیر کو بوسہ نہین دیا بس چپ رہو ہماری بھی مُنہ مین زبان ہی
ہی یاری اعتماد وفاداری اسقدر غالب ہم اسمین خوش ہین کہ نامہربان ہی
گر غالب سی فائدہ اخفای حال ہی خوش ہون کہ میری بات سمجھنی محال ہی
قطع کیجے نہ تعلق ہم سے ٭ کچھ نہین ہے تو عداوت ہی سہی
ہم بھی تسلیم کی خو ڈالین گے بی نیازی تری عادت ہی سہی
کہلتا کسی پہ کیون مری دل کا معاملہ شعرون کی انتخاب نی رسوا کیا مجھی
اوگ رہا ہی در و دیوار سی سبزہ غالب ہم بیابان مین ہین اور گہر مین بہار آئی ہی
بس ہجوم نا امیدی خاک مین ملجائین گے یہ جو ایک لذت ہماری سعی بیحاصل مین ہی
نظارہ نی بھی کام کیا وہان نقاب کا مستی سے ہر نگہ تری رخ پر بکھر گئے
پھر اوسے بیوفا پہ مرتے ہین ٭ پھر وہی زندگی ہماری ہے ٭
بی اعتدالیون سے سبک سب مین ہم ہوے جتنی زیادہ ہو گئی اوتنی ہی کم ہوئی
نہ مژدۂ وصال نہ نظارۂ جمال مدت ہوئی کہ آشتی چشم و گوش ہے

دی مجھکو شکایت کی اجازت که ستمگر ۞
کچھ تجھکو مزا بھی مری آزار مین آوی

نهوئی گر مری مرنی سے تسلی نسهی
امتحان اور بهی باقی هو تو یه بهی نسهی

ایک هنگامه په موقوف هی گهر کی رونق
نوحه غم هی سهی نغمه شادی نسهی

کب وه سنتا هے کهانی میری
اور پهر وه بهی زبانی میری

اچها هی سر انگشت حنائی کا تصور ۞
دل مین نظر آتی تو هی ایک بوند لهو کی

کیون ڈرتی هو عشاق کی بیحوصلگی سے
یهان تو کوئی سنتا نهین فریاد کسو کی

دشمنی نی میری کهویا غیر کو ۞
کسقدر دشمن هے دیکها چاهیی

منحصر مرنی په هو جسکی امید
ناامیدی اوسکی دیکها چاهیی ۞

مرتی مرتی دیکهنی کی آرزو ره جائیگی
وای ناکامی که اوس کافر کا خنجر تیز هی

وعده آنیکا وفا کیجے یه کیا انداز هی
تمنی کیون سونپی هی میری گهر کی دربانی مجهی

کبهی نیکی بهی اوسکی جی مین گر آجائی هی مجهسی
جفائین کر کی اپنی یاد شرما جائی هی مجهسی

گرچه هی کس کس برائی سی ولی با این همه
ذکر میرا مجهسی بهتر هی که اوس محفل مین هی

زندگی اپنی جب اس رنگ سی گذری غالب
هم بهی کیا یاد کرینگی که خدا رکهتی تهے

غازی تخلص از موزونان دکن است و از مهره فن اوست ۞

تمهین مژده هی دیوانون مقرر پهر بهار آئی
که بوی گل سحر دوش هوا پر هو سوار آئی

غافل تخلص رای سنگه در فن حساب نیکو دستی دارد از وست ۞

وصف کرتا هی اون لبون کا جب
غافل اوس وقت لعل اوگلتا هے

غافل تخلص بختاور سنگه شاعر یست از مراد اباد وراست ۞

بیمار عشق کی نه دوا هو طبیب سے ۞
مر جای یا جیے کوئی اپنے نصیب سے

غریب تخلص شخصی متوطن مراد اباد است از وست ۞

گهر چهٹا شهر چهٹا لیک نه چهوٹا غم عشق
هم تو غربت کی اسی بات کی دیوانی هین

غریب تخلص شیخ نصیر الدین احمد کشمیری الاصل دهلوی مولد است نوشته اند که در فارسی هم صاحب دیوان است گاهی ریخته هم می گفت از وست

حال دل شوریدہ کہوں کس سی غریب آہ	وہ درد نہیں جسکی طبیبوں سی دوا ہو

غضنفر تخلص غضنفر علیخان نبیرہ غلام حسین کروڑہ ساکن لکھنؤ از شاگردان جرأت است ارباب تذکرہ نوشتہ اند کہ از ہمہ شاگردانش ممتاز است فقیر شعری ندیدم کہ بنظر بران اینمعنے باید پذیرفت الابیت اول بسیار رسا مایہ انداز اوستاد اوست از وست

کہنا تہا اس حریف کو وہ کل سنا سنا	کر دی کوئی صدا ت کسی کا کہا سنا
تصویر میں ہوا اوس سی دو بدو ہم	گویا کہ تی ہیں پہروں گفتگو ہم
کہینچی دیکہی جو کل تصویر مجنون	تو گویا بیٹھے ہیں بس ہو بہو ہم
لایا یوسف کا مصور جو دکہانی نقشہ	لگی اوس نقشی سی وہ اپنا ملانی نقشہ

غلام تخلص راجہ گوپال ناتہہ خلف مرزا راجہ رام ناتہہ از مقربان حضرت شاہ عالم بودہ وبہ ہمین رعایت غلام تخلص می کردہ از وست

بہر ہم لیتے کہو ہم ہوں غلام اوس جو لب گو	شکین واللہ تا روز قیامت دوسری کروٹ
خوابوں دی تو نہ کہی گوش پر آو انہیں قاصد	مژدہ تو ہمین یار کی آنیکا سنا دی

غلامی تخلص شاہ غلام محمد از معاصران حاتم است از وست

گل جسکی نظر سی گذری میری رستے	پہر آج وہی دور سی قاتل نظر آوے

غمگین تخلص میر سید علی خلف الصدق میر سید محمد مغفور کہ برادر شاہ نظام الدین احمد نادری است کہ در عہد فرخ سیر ہا اختیار نظم و نسق صوبہ جہان آباد دہلی بودہ از وست

توڑی جیا دنیا طلسم ہی ایسا کیا	بال و پر توڑ قفس سی ہمیں آزاد کیا
صیدیان کوئی ہم جنس دلدار نہین	نفس کا شعلی کی سودا اور رخ یار نہین

غنی تخلص از مردم شکوہ آباد است از وست

الہی کچہہ نہ کہا اسنی ہیں مزا سی	آیا ہم جو اسکی ہیں مزا سی کی

غنی تخلص شیخ عبد الغنی از اشرافان قصبہ متعلقات سہارنپور است از وست

پنہاں ہی نظر جس پہ دم چشم بہ چشم بہ جان	پنہاں ہم نے پردہ سے نگاہ پایا

غواص تخلص از دکن است و در زمرهٔ شعرای سلف معدود از وست

تا منه دیکهه بلبل پهول سی بیزار هو جاوی — اگر گل تجهه تلک پهونچی گلی کا هار هو جاوی

حرف الفا

فارغ تخلص میر احمد خان همین پرورده تربیت یافتهٔ نظر اعظم الدوله میر محمد خان مهر تخلص است مردی نیکو اطوار است و به خصال تحسین خلق و جودت طبع معروف با راقم آشناست این دو سه بیت از کلامش ثبت افتاد

اپنی دیوانیکا تو شوق گرفتاری تو دیکهه — پاؤن مر کر بهی نه نکلی حلقهٔ زنجیر سے

خط لیکی نه اوس سی جو مری نامه بر آئی — پهان شرم سی آتی نهین اور اپنی گهر آئی

کیا چین سی جا قبر مین آرام کرون گا — دم بهر بهی اگر موت سی وه پیشتر آئی

فارغ تخلص از احوالش اطلاعی دست بهم نداد مطلعی از و ثبت افتاد +

قطرهٔ اشک جو نکلا سو وه گوهر نکلا — بعد مدت کی مری چشم کا جوهر نکلا

فارغ تخلص فارغ شاه اصلش از دهلی است در عنفوان شباب که آمیزش ارباب دنیا کرده بی نیاز انه در خرچه میگذراند از ثقات معتبر شنیدم که مشرب باطن مشتعب است بلکه جذبه بر سلوک غالب او است

ممکن نهین جو حرف قضا هو جبین سی دور — جب نقش هو چکا نهین هوتا نگین سی دور

فارغ تخلص لندسنگ از سکان دهلی و شاگرد حاتم است از وست

دو سی دیکهه جهی چین تجهین هوتا هی + — تا که کچهه کهه سکون بلبی کهاں تیری

فایز تخلص چشم از حالش و گوش از حالش بی بهره است از وست +

کل لگا وه گلی غیرون کی یه آیا جو دهیان — بس هلال عید هکو تیش عقرب هو گیا

فدا تخلص معروف به فدا شاه اسمش سید محمد علی از سکنای لوهاری من متعلقات سهارنپور پیشتر معاش به پیشه سپاهگری میکرد آخر خوف معاد غالب آمده و دنیا را با اهل دنیا گذاشته مجرد از سیر و سفر میگذراند بعزیزی حکایت کند

که بهمین تقریب رو باین مصر هم کرده مردی بود خوش اختلاط بذله سنج از فدائیان فن شعر ابیات تر و خشک از طبعش می تراوید احباب بظرافت زیاده از اندازه می ستودندش عاقبت مائل بهزل گشت فقیرش را ازین دیار یانزدهم سال است پیمان مکرر آمدن زده بود چون وفا نشد بگمان است که کاتب قضا نامش از لوح هستی زده باشد باجمله اوراست

اوس سی مین اور مجہسی وہ باہم رہا — ایک مدت تک یہی عالم رہا
جس نی کہا یا ہے تیر مژگان کا — اوسکی نزدیک پہانس ہی پہالا

فدا تخلص میر عبد الصمد از طلباے دهلی است اوراست

جو درد دل کا لکہون یار کو مین سے کاغذ — تو اشک یہان تلک اوڑی کہ بہ چلی کاغذ

فدا تخلص فدا حسین خان از مغول است سکنش لکہنؤ اولاً افکارش از نظر میر ممنون در آورده بود ثانیا مصحفی گرویده بزرگان دیار در فن رمل عماری مطلوب در طب سلیقه مرغوب بود اوراست

تیرے جو نگاہ مین سب ہاین — ہر ایک کی سچ یہ بار ہاین ہم
کیا کوئی سر جہکا کی ہووی ذلیل — ہاتھ تیرا کبہی اوٹھا ہے نہین
ناکام کیا رہینگی کچہہ کام کرینگی — بدنام ہون گی تو بہی ایک نام کرینگی
وہان ہمکنار غیر سے وہ رشک ماہ ہی — یہان کنج غم مین شکوۂ بخت سیاہ ہی
نہین کہاتا وہ قسم غیر کی گہر جانیکی — سچ جو یہ جہوٹ تو یہی بات ہی مرجانیکی
ظالم یہ جرم دل ہی کہ عاشق ترا ہوا — قتل فدا عبث ہے کہ وہ بیگناہ ہی

فدا تخلص امام الدین نام شخصی است از فرید آباد اوراست

تو بات بات مین ہوتا ہی بسکہ آزردہ — یہی تو کچہہ نہین اے دلربا تری باتین

فدا تخلص لچھی رام از سکناے دهلی و تلامذه سودا است اوراست

گذشتہ حسن کا اب تک نشان باقی ہی — نہوون فریفتہ کیونکر کہ آن باقی ہی
کہا جو اون سی کہ مین دل تو کر چکا ہون فدا — تو ہنسکی بولی ابہی تجہہ مین جان باقی ہی

فدا تخلص عاقبت محمود خان صدر الصدور مرد مهذب بشوق کسب علم داشت از وست

چون شمع ضبط ناله تو مین نے کیا فدا	پہ بس چلا نہ گریہ بے اختیار سے

فدائی تخلص مرزا عظیم بیگ نام از تاجران است از وست

یار گوشے مین ہے اور عیش سے مایوسی ہے	نقش پا تک بھی مرے در پے جاسوسی ہے

فدوی تخلص باسم مکند لال پسرے بوده است بدولت اسلام فائز شده از اهل لاهور است درین معموره آمده با سودا طرف شده سودا هجوی او اهاجی رکیکه گفته که مشهور است از شاگردان شاه صاحب علی صابر تخلص شمرده میشود گویند که نقش محبت ساده رویان دلخواه دل نشین داشت وبآن تقریب چندبار جنگها آورده وزخمها بر داشته آخر با سرکار نواب ضابطه خان ملازم شده بعالم آخرت رفت و بعض اهل تذکره وے را از مغول دانسته فدا بیگ نوشته اند با جمله این اشعار از وست

بعد مرنیکے بھٹکتا ہون نہ خاک ہو نہ ہوا	ساتھ پھرتی ہے مری گردش افلاک ہنوز
چشم پر آب ہے اور تس پہ جگر جلتا ہے	کیا قیامت ہے کہ برسات مین گھر جلتا ہے
آوارہ و سرگشتہ نہ دیوار نہ در کے	سایہ کیطرح ہم نہ ادھر کے نہ ادھر کے
یہ سرو نہین باغ مین ہے آہ کسی کے	تس پس نہین نکلا ہے چمن راہ کسی کے

فدوی تخلص میر فضل علی نام شاعرے بوده اور است

یار سے ہی لطف مے کا آہ یہ ہو وہ نہو	پہ کوئی محفل سے ہے ساقی واہ یہ ہو وہ نہو

فدوی تخلص محمد حسن لاهوری در آغاز جوانی رخت بدهلی کشیده شاه مبارک آبرو را باستادی گزیده درویشانه زندگی میکرد از وست

یار ہم سے جو سدا چین بجبین رہتا ہے	نہین معلوم بلا کون سی پیش آتی ہے

فدوی تخلص مرزا محمد علی نام مشهور به مرزا جو از سکنای جهان آباد بوقایع نگارے حضور احمد شاه مامور بود آخر الامر بعظیم آباد سکونت ورزید و متصلا انشاء گلستان عشق نمود شور عشق در سر داشت عاقبت خود را بدامن ... از

صاحبدلان آویخته اند و هست

گالیان کیونکر نہ دیوی تو نی فدوی چھیڑ چھیڑ		ایک تو وہ تھا ہی اوسکو اور بھی بدخو کیا
گلہ آپسمین ایسا ہے کبھو تھا		تکلف برطرف ایسا ہے نو تھا
تجھسی ہوتے ہین درد مند جدا		گو کرے کوئی بند بند جدا
شب ہجران سکے اور تو فدوی	ق	ہمین تقریر یہ کر نہین آتی
پر یہ وہ رات ہے کہ جسکے ہمین		صبح ہوتے نظر نہین آتی
چل ساتھ کہ حسرت دل محروم سی نکلے		عاشق کا جنازہ ہے ذرا دھوم سی نکلے

فراغ تخلص محمد فراغ در شاہجہان آباد اطفال را درس می داد اور است

روتا ہی فراغ آج تری کوچی مین بیا ہی		دل توڑ کی اسطرح نہ رہنا کیسی کا

فراسو تخلص باسم می کند او طایفہ نصاری است بسرکار زیب النسا بیگم زن سمرو فراسیس بخدمات متعلقہ ذخیرہ اندوز کامرانی ماندہ سخن برخیراتی خان دلسوز عرض کردہ اور است

ہی خواب مین دیکھا تو دیا ہر جہی ملین گے		قسمت سی نہ کر خواب کی تعبیر او لٹ جا

واین شعر را بنام اوستادش ہم نوشته اند

فرخ تخلص میر فرخ علی از سکنای جہان آباد دہلی است اور است

چشم سی نور گیا تن سی توان دل سی صبر		ہجر مین تیری جدا مجھسی ہوا کیا کیا کچھ

فرح تخلص فرح بخش شوخ بازاریست و بادلدادہ خویش کرم دلبری و دلداری سازد از کانٹھ است که معمورہ ایست در بلاد مشرق اور است

ہماری قتل کی تدبیر بی تقصیر ہوتی ہی		نگاہ پاک کی شاید یہی تاثیر ہوتی ہی

فرحت تخلص امیر علی نام دہلوی از تلامذہ حکیم میر عزت اللہ خان عشق است روزہا ست کہ بہ سبب علاقہ از وطن بہ لکھنو سفر کردہ اور است

رات کو شمع صفت خوب رلایا اوسکو		قصہ درد جدائی جو کہا یا سے مل

ملا جیسا تلووں سے نرگس سمجھ کر ... سنا تھی وہ چشم تری کسو کے
نہ پہنچا دل اپنا نہ پہنچا یہ فرصت ... لگی کیا سے کا فر نظر تجھے کسو کے

فروغ تخلص میر روشن علیخان فرزند اکبر علیخان از روشن ستارگان است هنگام مشق سخن از میر ممنون سعادت روشن کرده است

تاریک کلبہ اپنا کیا ہو فروغ روشن ... گھر میں کبھی ہمارے وہ شمع رو نہ آیا

فریاد حالش هیچ معلوم نشد مگر اینقدر که شخصی در مشاعره ها سے سخنوران سے طرح میخواند این ابیات از انجمله است

چین پایا وہ لبس مرون دل بیتاب نے ... گوشۂ مرقد ہمیں آغوش مادر ہو گیا
قتل کا اپنی لکھا ہی میں نے مضمون بشمشیر ... واسطے میرے میرا دیوان محضر ہو گیا
تلخی ہجران مری کام آئی آخر روز بد ... زہر بھی میں نے پیا تو شیر مادر ہو گیا

فراق تخلص حکیم ثناء الله خان برادر زاده هدایت خان هدایت تخلص از مشاهیر اهل سخن جهان آباد است و از خواجه میر درد هم کسب باطن و هم کسب شعر نموده در طب شایسته مهارت داشت فکرش شسته و صاف طبعش خالے از اعوجاج و اعتساف وفاتش را سالی چند آمده صاحب دیوان است این اشعار او راست

یہاں تلک ہوں سبکرو عدم میں فراق ... قدم جو رکھوں تو نقش قدم نہیں ہوتا
صاف دلکو کیا اور داغ جگر کو دھویا ... کام کیا کیا نہ مرے دیدۂ تر سے نکلا
بعد مرنے کے بھی ایک گردش رہی ہمکو مدام ... مشت خاک اپنی رہی ساتھ پیمانہ بنا
ادنگلیاں گھس گئیں یہاں تا ستونکی ملتی ... لیکن افسوس نوشتہ نہ مٹا قسمت کا
یہ غم ہی ساغر و مینا ہے کہ میرے بعد ... ذرا سبھے تمکو نہیں منہ کوئی لگانے کا
حسرت ذرا بھی دل سے نہ نکلی ہزار حیف ... نکلا ادھر وہ گھر سے ادھر جی نکل گیا
سمجھی تھے دام زلف سیہ ہی بلا ہی جان ... پھر کیا کریں کہ لگ گئے قد سے کھینچ کر
میں کھ کے ہاتھ جو سینے پہ اپنے دیکھوں ہوں ... گیا ہی دل مجھے ہوتا ہے خار سا معلوم
خلش آتی ہیں پاؤں کی تیری ٹھوکریں ظالم ... سر کو کبھو قدموں سے اٹھانیکی نہیں ہم

آنا یہ ہچکیون کا رب مجھے بے سبب نہین	بھولی سی اوس نے یاد کیا ہو عجب نہین
آنکھ اوس شوخ ستمگر سے لڑا بیٹھے ہین	بس چلے یا نچلے جی تو چلا بیٹھے ہین
رہتا ہی عاشقون سی از بس ہجوم دیر	ہو جائیگا گہر اوسکا بازار رفتہ رفتہ
دامن تلک گیا تھا کبھین اوسکی دست ہم	اللہ ری نازکی وہین چھلے مسک گئی

فراقی تخلص پیم کشور نبیرہ راجہ جگل کشور باد فروشش کہ احوالش گوش آشنای صغیر و کبیر است وے ترک علائق نمودہ اطراف عالم را بگام سیاحت پیمودہ از افکار اوست

ہوئین آنکھین گلابی سے روتے روتے	گلابی کے نہ دیکھے شکل افسوس

فرہاد تخلص میر ببر علی از مردم فیض آباد و تلامذہ میر حسن صاحب مثنوی مشہور بودہ از وست

مری چاہ سے وہ بت رام کیا ہوتا	خدا کا گر نہو فرہاد چاہتا

فصیح تخلص مرزا جعفر علی از شعرای لکھنؤ است استفاضہ سخن از خدمت ناسخ نمودہ از وست

یہ تو قسمت مین کہان تھا کہ کرون کسب کمال	سیکھا لے مین بھی افسوس کہ کامل نہوا
مجھ مین اک عیب بڑا ہے کہ وفادار ہون مین	تم مین دو وصف ہین بد خو بھی ہو مغرور بھی ہو

فضل تخلص فضل مولے خان از سرزمین لکھنؤ بودہ مردے خوش وضعی نیکو سیرت و جوانے زیبا صورت خوش اختلاط گرم خون بجہان آباد و ہم آمدہ و قصیدہ بمدح شاہ اکبر خواندہ و خطاب وحید عصر افضل الشعرا یافت شوخ طبعی بود شعر کمتر گفتی و اکثر اشعار دیگران بنام خود خواندی و باآنکہ از علم بہرہ نداشت ہیچکس بجا الفتنش پی نبرد اما آخر خود را بلاف و گزاف شہرہ رسوا و بدنام کرد و بہ کلکتہ رفت و از آن جا باز گشتہ بمصاحبت نواب مرشد آباد نام برآورد و با شعرا بسلسلہ مروت پیش آمد حیف است کہ نوجوان مرد این دو سہ بیت بنامش شہرت دارد

آلودہ سی وہ اوسکی لگے منہ پہ حرف سے	لب وہ کہ لعل کی بھی نگینے پہ حرف ہی
دل خیال زلف سی اوسکی نہ بس مجبور ہای	صبح محشر بھی مجھی شام شب دیجور ہی

فغان تخلص اشرف خان مخاطب بکوکلتاش خان کوکه احمد شاه بادشاه که به ترکی برادر رضاعی را گویند از نوی ادب بخدمت علی قلی خان ندیم کرده از اہل ثروت بوده از اینجا نقل و حرکت و به عظیم آباد سکونت اختیار کرده و در سنه ۱۱۹۶ ازین خاکدان به بهشت جاودان نقل کرده است

کرتا ہی وصل مین در و دیوار پہ نظر	تجھکو مزا پڑا ہے فغان انتظار کا
ممکن نہین کہ پھیر ہو وہی رکاب مین	تجھکو خدا ملائے ہمارے مزار پہ
کیا تو شب فراق مین جیتا رہا فغان	یہان تک گمان نہ تھا تری صبر و قرار کا
شکوہ کری ہی تو جو مری اشک سرخ کا	تیری کب آستین مری لوہو سی بہر گئی
تنہا اگر مین یار کو پاؤن تو یہ کہون	انصاف کو نہ چھوڑ محبت اگر گئی
آخر فغان وہی ہی اوسی کیون بھلا دیا	وہ کیا ہوئے تپاک وہ الفت کدھر گئی
عشاق تیری گرمی بازار کر گئی	اس جنس کو گران یہ خریدار کر گئی
مین مر گیا پہ آہ نہ پوچھا فغان سے	درد جگر کسے ہی یہ بیمار کون ہی
تحمل آتش غم مین دل بیتاب کیا جانے	ٹھہرنا ایکدم بھی آگ پہ سیماب کیا جانی
قاصد جو نا امید پھرا کوی یار سی	خفت مجھی ہوئی دل امیدوار سی
تیری ہی قول سی پوچھی اس غم کو ہان فغان	الفت تیری بلا ہی کسی کو خدا نہ دی
نہ کھولیے تری بند قبا تو کیا کیجے	دل گرفتہ کو ظالم کہی تو وا کیجے

فقیر تخلص میر فقیر اللہ نام در عہد که شعرا بحضور شاه عالم بادشاه مشرف اندوز بود از گیت دوہرہ ہم آگاه بود اخلاق مہذب داشت احیانا پاس خاطر یاران را فکر ریختہ میکرد از وست

میری سحاب چشم کو نیسان پہ ہی شرف	ہی کون سی گھڑی کہ یہ گوہرفشان نہین
صاف دلون کی دید کو مانع نہین حجاب	عینک سی ہی دو چند ضیای بصر مجھی

فقیر تخلص میر شمس الدین دہلوی از بنی عباس است در دوہری زبان دستگاہی معقول دارد ولاسیما در عروض و قافیه بی نظیر وقت خویش است

رسالہ جات تصنیف کردہ وی بدین مدعا گواہ در سنہ ۱۲ بعد کسب سعادت زیارت حرمین شریفین زاد اللہ شرفاً و تعظیماً ہنگام بازگشت زورق حیاتش طوفانی شد گاہی ریختہ ہم گفتی این اشعار از وست

خال اوسکی بیاض گردن کا	نقطۂ انتخاب ہے گویا
ہی غرض دید سی بیان کا کام تلک بے تمیز	خواہ ادہر بیٹھ گئی خواہ اودہر بیٹھ گئی
کم ہی آواز تری کوچی کی باشندون کا	نالی کرنی سے مگر اونکی گلی بیٹھ گئی

فگار تخلص میر حسین نبیرہ میر فقیر اللہ فقیر سید بیست دل فگار وطنش ہمین بلدہ خلد آثار سخن را بہ مرزا اسد اللہ خان غالب گذرانیدہ از دست

دیکھ آئینہ کو اوسی کیا اس لیی ٹکڑی	یعنی مجھے کسو واسطے مجھسا نظر آیا
کرتا ہی غنچہ تری دہان کی برابری	شاید یہ اپنی بھول گیا ہی دہن کی بو

فگار تخلص مرزا قطب علی بیگ شخصی است از دہلی این بیت از وی از تذکرہ اعظم الدولہ نوشتہ اند

مت پوچھ فگار اب تو مرا مسکن و ماوا	مانند بگولے کے سدا بے وطنی ہی

فیض تخلص پنڈت کرپا کشن کشمیری از موزونان لکھنؤ است او بدین گونہ حرف می زند

لوٹتی خون میں تہ خاک سی بسمل آکر	دیکھتا میری تڑپنی کو جو قاتل آکر

فیض تخلص میر فیض علی پسر میر تقی مرحوم است در سرکار وزیر الممالک با پدرش بسر می بردہ اند کہ غرور سخنگوی بسیار داشتہ و فقیر از ایشان شعری مصداق دعوی ندیدم یا رب مگر نازش ایشان بر شاعری پدر باشد والعجب کل العجب کہ بمقتضای الولد سر لابیہ دعوی را آموختند و جہ دعوی گذاشتند خلاصہ این ابیات او ست

گل کھا موئی تھی جنکی لیی جسم زار پر	وہ پھول بھی نہ لائی کبھی وہ مزار پر
شوق میں تری کنارہ و بوس کی ہی بحر حسن	موج کی مانند ہو جاتی ہین سب آغوش ہم

کدورت جب نہ تب انداز سی نکلا ہی کی تری	ہماری خاک اوس کوچی مین کب تو نی صبا رکھی

حرف القاف

قائم تخلص شیخ محمد قیام الدین از سکنای چاندپور وارشد تلامذه مرزا رفیع سودا ست شاعریست خوش گفتار بلند پایه موزون نیست عالی مقدار گرانمایه و انچه بعض ناشناسان سخن به مکانت سوداش شمارندش حرف در دیوانگی شان اند جنون است از بهره اندوزان دانش نباید پستی زمین را با فراز فلک یکی دانستن وارباب بصیرت چشم از حق نتوانند بست چگونه ذره را آفتاب میتوان گفتن بهرحال قائم در سخن دستگاهی دلپسند دارد گو بپایه سودا نباشد احاطه به اصناف او برا ایسر است لاسیما در قطعات ور باعیات مضامینی که دلالت بر شوخی فکرش کند از طبعش تراویده بیشتر محل سکونتش در [illegible] بود که قحط رجال است و مجمع اهل کمال نسبت تالیف تذکره قائم هم کرده اند وفاتش در سنه ۱۲۱۱ هجری اتفاق افتاد و این ابیات از دیوان او ملتقط شده و درین اوراق نگارش یافت

قسمت کو دیکھ ٹوٹی ہی جا کر کہان کمند	کچھ دور اپنی ہاتھ سی جب بام رہ گیا
غیر سی ملنا تمہارا سنکی گو ہم چپ رہی	پر سنا ہوگا کہ تمکو ایک جہان نی کیا کہا
تا بہ فلک نالہ تو پہونچا تھا رات	مین سے ہے کچھ اللہ کا ڈر کر گیا
کوچہ گردی دل مجنون نی مری سیکھے ایجاد	مبتذل جانکی ڈھب بادپیمائی کا
ٹوٹا جو کعبہ کون سی یہ جای غم ہی شیخ	کچھ قصر دل نہین کہ بنا یا نجائے گا
فلک جو دی تو خدائی تو لی نہ اب قائم	وہ دن گئے کہ ارادہ تھا بادشاہی کا
ناصح تو کہے ہے یون کہ گویا	ہی دل پہ کچھ اختیار میرا
جہان مین شہرہ نہین مجنون کی ذلتین قائم	سو بار کی عہد مین تری وہ نیکنام ہوا
بیدماغی سی نہ اوس تک دل رنجور گیا	مرتبہ عشق کا یہان حسن سی بھی دو گیا

معاملہ ہی یہ دل کا اسی سے کہیگا وہ کیا
یہ سچ کہ جھوٹ ہی دعوی دوستی لیکن
لی گیا خاک مین ہمراہ دل اپنا قائم
ہر دم آئی سے مین ہے ہو ن نادم
سب آئینہ کو تغیر آئی ہے پیارے
نہ وعدہ اوسکی ساتھہ نہ پیغام کیا کہون
مبتذل تھا وہ تری چشم سی پیاری مضمون
ظالم تو میری سادہ دلی پہ تو رحم کر
قائم خضر وہ کیا ہی اب اوس جنگجو سی صلح
طوفان گریہ کی ہی مری حد عمر نوح
ہنسنی کا یاں سبھی کوئی طور ہی کہ آج
جھگڑو قائم وصل کی شب ہی کیا شکوہ کہان
سب کو آیا ہی تری حسن کا یہان طور پسند
جو سودۂ عشق کا چرچا وہان نہین قائم
نالون سی عندلیب کی آیا ہی جی بہ تنگ
تھا موسم جبکے آمد مین کوئی اوسکی کہ ناگاہ
گر زیست ہی تجھہ تلک تو پھر کیا
جھگڑتی ہی اشک گرم مرا آہ سرد سی
مقدور تقصیر کیا ہون گا مین اوس سی اے دل
زبان عشق شکایت سی لال ہے ورنہ
وہ جان سے ملین تو بس ہے ہمین
ای تنگ دل جو تنگ ہو تو یہ وسعت ارض مین
ہی کی جو کو قدرت ہوئے قائم لیکن

پیا مبر کے ہمین ساتھہ آپ جاتا تھا
کبھی ہمین بھی تو ایکبار آزماتا تھا
شاید اس جنس کا یہان خریدار نہ تھا
کیا کرون جی سہا نہین جاتا
کسی کا دل ہی وہ جس نے یہ انتقام لیا
پوچھی کوئی سبب جو مرے انتظار کا
جو ستم چرخ جفا پیشہ نے ایجاد کیا
روٹھا تھا آپ ہی مجھسی میں اور آپ ہی من گیا
دست ہمت کی کہ جان سی مین ہاتھہ دہو چکا
دریا نہین کہ آج چڑھا کل اوتر گیا
قائم نی تری ہاتھہ سی گھبرا کے رو دیا
گرچہ جھگڑتی ہین کوئی دم مین ہو جاتی ہی صلح
گرچہ ہر ایک کی زمانہ مین ہی ایک اور پسند
تو کیا مین جاون کا دینی بہشت مین لیکن
کسی نے مری مزار پہ لا کر چڑھائی گل
بیچا ہی نہ گھر سے کہین باہر تپش دل
صدقے تری مرے جا سنگے ہم
وکیون تو بھلی چھوٹی سی ہی تو سرکش پہ کہ ہم
لاکہ تو خاموش ہو دینی سی وہ دشنام کہین
ہم ایک گلہ کی تری سو جواب کہتی ہین
یہان کچھ اس نے تو احتیاج نہین
لیک ہم دیکھتی پھرتی ہو خریدار نہین
نی طلب اب بھی جو ملتا ہی تو انکار نہین

قائم او تجھسی طلب بوسکی کیونکر کیجیے
یون وہ نادان ہی پر اتنا تو بدآموز نہین

یار اگر چاہتا ہے دے قائم
جان کچھ دل سے تو زیادہ نہین

کہتا ہی آئینہ کہ ہے تجھسا ہی ایک او
اور نہین تو لا مین تیری روبرو کر دون

قائم یہ جی مین ہی کہ تقید سی شیخ کی
ابکی جو مین نماز کرون بی وضو کرون

اتنا تو ہون ذلیل جو پوچھی ہی یہ کوئی
تو چاہتا ہی اوسکو تو کہتا ہون مین نہین

قائم یہی قضا ہی گر اس وہم سے تو خیر
کہلنی کے ایک دل کی ہی جسمین گرہ نہین

خاتم دست سلیمان ہون قائم مین نگینہ
سخت پچتائی وہ جو ہاتھ سی کھو دی مجھکو

سنگ کو آب کرین پل مین ہماری باتین
لیکن افسوس یہی ہی کہ کہان سنتی ہی

ہان وہ تو آدمی ہین کہ جنسی تمہین ہی ربط
کیا شکوہ تمسی رو دی اپنی نصیب کو

شمع سان جلنی کو صانع نی بنایا ہمکو
جسکی مین ہاتھ پڑا اوس نی جلایا مجھکو

شیخ جی تمنی نہ سمجھا یہ کرامات کے راہ
کیا قباحت ہی نکلنے مین خرابات کی راہ

ہر گلی کوچہ ہی بستی کا پرا جی سکے دکان
واجہان ہو سکے اوڑہی بسکہ گریبان سیے

قائم کی حال سی تعرض عبث کہ جیب بیچ
ایسا گرا نہین کہ وہ تجھسی سنبھل سکی

بعد خط آپکی تھا اوس سی وفا کا احتمال
لیک وہ یہان تک عمر نی اپنی وفاداری کی

دنیا مین ہم رہی تو کئی دن پہ اسطرح
دشمن کے گھر مین جیسے کوئی مہمان رہی

قائم کو اپنی ہم سی جانی ندی کہ یار
ہی کیا برا جو مفت مین ایک شعرخوان ہی

ساقیا دور کیا کرے ہی تمام
آپ ہی اب یہ دور چلتا ہی

خدا نکردہ اوسی غیر سے تو کیا سروکار
تھی ایک بات ہماری ہی یہ جلانی کی

نہ زخم سینہ سی کر اور مجھکو تنگ کر ناصح
کہ وہم اپنا سما سکتا نہین پہلی ہی تنگی ہی

مفت ہیک دین ہون مین دل تو بھی کوئی لیتا نہین
ہان نگاہ اس سی بھی کچھ جس سی کہ پیچھی

صورت مین تیری گر نظر آوی ملک الموت
جی دینا کسیطرح سی دشوار نہو مجھکو

گر وعدے سے تم ملی نہ تو ہم بھی نہ مر گئے
کہنی کو رہ گیا یہ سخن ورنہ آج گذر گئے

رو وینگی کب تک ای قیر و اشکبار لیں
اب کیا ڈوبینگے جل تھل تو بہر گئی

دو چیز ہیں یادگار دوران ٭
کیا پوچھتے ہو موجب آزردگی یار
فی نالے میں تاثیر ہے نہ آہ میں یہاں درد
عشق تو قائم نہوا آپ سے ٭
دکی پوچھا جو میسر ہو ترا کیونکہ وصال
کہتا ہیں نہیں کہ ظلم ہے بد
کسی بلا میں پھنسی قید ہوئی جان سی جاتی ہے
بتوں کی دید کو جاتا ہوں دیر میں قائم
قائم آیا ہے پھر وہ بن ٹھن کر ٭
آخر تو ختم عشق سے کرتی ہیں مجھکو قتل
دشمنی سے ایک اونی کی ہی قائم جای شکوہ
کس دل پہ داغ غم فی نہ تیری بہار کے

تیرا ستم اپنے جان فشانے
دل لیجکے مدت ہوئی اب جان طلبی ہے
معلوم ہو کسطرح سے تجھے چاہ کسی کے
اور ہے کچھ پیشہ کیا چاہیے ٭
ہنسکے کہنے لگا طالع کی مددگاری سے
یہ خوب تو مہربان نہیں ہے
پیہ آدمی کو خدا تجھ پہ مبتلا نکرے
مجھے کچھ اور ارادہ نہیں خدا نکرے
دیکھیں کس کس سے اب بگڑتی ہے
یکبار اوسکی بھی تو کرین روبرو مجھے
واے اوس پہ جس کسی سے خصمی افلاک ہے
اللہ رے دھوم اب کی برس لالہ زار کو

قاسم تخلص سید قاسم علیخان پسر عطا حسین خان تحسین صاحب نوطرز مرصع کہ انشا طلب بہ مرصع رقم بوده در فن موسیقی مهارت خوشی دارد سابقا خدمت تحصیل محالات بسرکار انگریزی داشته اکنون در لکهنو میگذراند اوست

ایک بوسے کے عوض دین اوسنی لاکھوں گالیاں
مہر آیا ہے کہربا کے سبحہ کا دانہ
نہیں کرکے دیا رشک فلک رفتار جانان فی
ہو ایسان ہوئی تو جیسے نہیں گے جان سے گہو
مری صداع کو صندل سے فایدہ معلوم
سینکڑوں دریا بھری ہیں چشم گریان میں مری
داغ عطا قاسم نہیں دوزخ کے گرفتاری کا

بیشتر لذت دل تقصیر سے تعزیر میں
نہیں تو کیون کشش ہے اسقدر کانٹوں کی صحرا کی
فروغ پنجۂ خورشید ہے ہر نقش میں پا کی
ہماری زیست و مرگ آپکی زبان میں ہے
علاج اس کا کسے سنگ آشیان میں ہے
پھر بھی یہ کمبخت ہر دم تشنۂ دیدار ہے
بیقراری نے دیا عالم سیماب مجھے

قاسم تخلص حکیم میر قدرت اللہ خان از مردم مشہور دہلی است با مولانا فخر الدین

اعتقاد وافر داشتہ از مریدان خدمت ایشان است عمر معقولے دریافتہ امروز وفاتش را سال چارمین است تذکرہ درحال فکر ریختہ نگاشتہ است و بملاحظہ نرسیدہ صاحب دیوان است و این اشعار منتخب ازان است

مین منظر اپنے کچھہ کام نہین رکھتا
آغاز محبت یہان انجام نہین رکھتا

تائین بہی رخصت سیر چمن ہو تک جیا
کہ ابھی شور ہے ظالم بہار آنے کا

قاسم کی ساتھہ بادہ خوری تھی تمام شب
اور نام سی ہی اوسکی تجاہل علی الصباح

سر بسر قول ترا ای بت خود کام غلط
دن غلط رات غلط صبح غلط شام غلط

وہ آئی بغل مین کہین یا جی ہی نکل جائے
مٹ جائی کسوطرح تو یارب خلش دل

دشنام دی مناقی ہو روٹھی کو آن مین
کیا جانیے کیا فسون ہی تمہاری زبان مین

جان جاوی یار ہی قاسم پہ دیکھین گے اوسی
ہی ارادہ یہ مصمم دیکھیے کیسے سے بنے

تفصیل سے کہہ قاسم حال دل دیوانہ
ہمسی نہ چھپا ظالم ہم یار ہین یار دن کے

مسلمانون اوسی پیدا ہو گیا جیا ہی عاشق
وہ نصرانی بچہ جیسے عیسے نفس تو ہی یہ کافر ہای

قاسم تخلص میر قاسم علی نام موطنش بریلی بودہ اوراست

یقین ہے العطش گویان دم آخر مرون گا مین
پیا سا ہون ترے آب دم شمشیر برّان کا

قاصد تخلص مرزا ببر علی بیگ شخصی است از دہلی اصلاح سخن از ثناء اللہ خان فراق گرفتہ اوراست

یاد کس گلرو کی اس دل کو نزاکت آ گئی
آہ کر سکتا نہین ایسی نقاہت آ گئی

قابل تخلص مرزا اسد علی بخت شخصی است از دودۂ تیموریہ اکتساب سخن از ابراہیم ذوق کردہ اوراست

سامنی میرے غیر سے تو ملے
ستم اس سے زیادہ کیا ہوگا

کیا جو قتل مجھے تو نے آج خوب کیا
کہ مین عذاب سے چھوٹا تجھی ثواب ہوا

احوال گریہ سنکی مرا یار نے کہا
ای لو ابھی [illegible]

تم جو کہتی ہو جاؤ تم یہاں سے پر | ایسی جاوینگے پھر نہ آوینگے ہم
مر ہی جاتا ہے عشق میں بہتیرا | نہ جئیں گے نہ رنج اوٹھاوینگے ہم

قبول تخلص سخنے بیگ از سخنگویان مشہور پارسی است احیاناً بفکر ریختہ ہم می پرداخت از اوست

دل یوں خیال زلف میں پھرتا ہے نعرہ زن | تاریک شب میں جیسے کوئی پاسبان پھرے

قدرت تخلص شاہ قدرت اللہ از سخنسنجان مشہور است سلسلۂ بیعتش بشاہ عبدالعزیز شکر بار علیہ الرحمۃ اللہ العزیز الغفار میرسد میر شمس الدین فقیر را بنی عمش میشود وطن اصلی وی دہلی و در مرشد آباد سکونت ورزیدہ در سنہ ۱۲۱۱ ہجری ازین جہان سرای بوطن اصلی نقل کردہ و آنانکہ او را از عظیم آباد دانستہ اند غلط کردہ اند بالجملہ قدرت در شاعری قدرت و قوت عظیم دارد عمری بمشق بودہ طبع رسا داشتہ اشعار خوش ادا گفتہ

این ابیات از نتائج افکار اوست

ہنگامۂ بہار دو روزہ اب بسر آیا | اے بادہ کش مژدہ کہ پھر ابر تر آیا
کچھ دیر ہوئے اشک نہیں آنکھوں سے گرتی | شاید تہ مژگان کوئی لخت جگر آیا
ہوا ہے اوسکے گلو میں گرہ دم اعجاز | تری لبوں نے مسیحا سے کیا سوال کیا
بتابیوں سے اب دل بیتاب رہ گیا | اپنی تپش میں جل کے یہ سیماب رہ گیا
آگے نہ چل سکا تری کوچے کو چھوڑ کر | خورشید جا کی تا بہ لب بام رہ گیا
جہاں نظر پڑی پاؤں تلے سے کاغذ | سمجھ کے نامہ مرا ہاتھ میں نہ لی کاغذ
یہ دل شوریدہ جب سے ساتھ ہی زیر زمین | شور محشر ہی رہا قدرت کی مشت خاک بیچ
چھپا لیکو اگر داغ سی چھاتی کی چھپا دو دل | خاشاک کی پہلو میں چھپی آنکہ آتش
ہم پہ تری تہمت کی نہیں کرتی ہی اپنی قتل | حفظ جان کے واسطے گر کیجیے انکار عبث
آنکھوں سے دشت کو لگیو کرکے سو جگہ | پہونچی وہ آنکہ جو لخت جگر آلودہ نہیں
اوڑنا ہی بس خاک یا ہم زمین دیکھے | کیا ہم نے آسمان زمین آسمان کو

لب جان بخش کی اوسکی جو پڑی ہی یہ دہوم
لب عیسی کی مگر تیرے زبان جوسی ہی

ہر آن ایک ستم ہے ہر لحظہ ایک جفا ہی
کوچہ ترا ہے ظالم یا دشت کربلا ہی

سینہ اوسکا ہی دل اوسکا ہی جگر اوسکا ہی
تیر بیداد جدہر ہو کرے گہر اوسکا ہے

آہ اس کم فرصتی پہ ہو سے نشے سی کیا ہنر
شیشہ تا ہاتھ لے ہو جام زندگی لبریز ہی

حسرت ای صبح چمن ہمسی چمن چہوٹی ہی
مژدہ ای شام غریبی کہ وطن چہوٹی ہی

نوح کشتی سی خبردار کہ یہان سینے سے
مرہم تازہ ناسور کہن چہوٹے سے

شب ہجران کی مصیبت کہون کیا قدرت
تن سی جان چہوٹی ہی او جان سے تن چہوٹی ہی

قدرت تخلص مولوی قدرت اللہ از اہل رام پور شاگرد قائم چاند پوری نوشتہ اند او راست

لاکہون جلا کی مردہ صد سالہ آن مین
فیض دم مسیح ہی اوسکے زبان مین

انصاف ہی ضرور ہے ظلم تا کجا
کتنون کی گہر تو جاتی رہے امتحان مین

قدرت تخلص مولوی قدرت اللہ نام از تلامذہ ثناء اللہ خان فراق است او راست

زلفون مین اگر دل یہ گرفتار نہوتا
کیون روز مرا آہ شب تار نہوتا

قربان تخلص میر محمد خلف میر کلو حقیر مشورت سخن با ثناء اللہ خان فراق کردہ از وست

کیون نہ اک ٹہوکر سی ان جلاے صد جاندار دیم
دست بستہ مسیح بلبلی جہان استادہ ہو

کرکے برگشتہ نگاہون مین جلا کہ آہ
یہان مسیحا کی ہوئی جاتی ہی تدبیر اولٹی

قربان تخلص قربان علی عظیم آبادی است او راست

لگاون کیون کہ سینی اس کمان ابرو کی پیکان کو
کہ آزردہ نہین کرتا ہی کوئی اپنی مہمان کو

قرار تخلص جان محمد بزمرہ نقبا در سرکار وزیر الممالک بہادر جا داشتہ کلامش را بنظر شاہ شرف الدین بلول در آوردہ است او راست

ہی نازسی اوسکی ہی پیغام قضا کا
کیون نام کیا آپ نی بدنام قضا کا

قرار تخلص میر حسین علی کیفیتش معلوم نیست این شعر از وست

کسطرح قرار اوس سی کرون رنج دل اظہار
سنتا ہی نہین [illegible]

قمرین تخلص شخصی است از شاگردان حسرت اور است *

پیارے ہوے یا باوفا ہو * ‖ غرض تم دل کی لینے مین بلا ہو *

قسمت تخلص المخاطب بشمس الدوله خلف نواب بارگاه علی خان استفاده نظم از جعفر علی حسرت نموده از عظمای لکھنو ست بسرکار مرزا جهاندار شاه اقتدار مطلوب داشته این ابیات او راست

الہی یا تو میری دامن دلدار ہاتھہ آوی ‖ نہین تو ہاتھہ کی اوسکی کہین تلوار ہاتھہ آوے
مقدور ہی کسکا جو تری حکم کو ٹالی ‖ ستم جو نه آوی تو بہن اوسکا سر آوے

قلندر بنظر تخلص حاجت اظهار حالش نیست معاصر خان آرزو ست این دو بیت از و گزیده آمد

جبتک سر زندگے نہین ہے ‖ کیا جی کی کرون کہ جی نہین ہے
تھمتی ہے تھمیگا اشک ناصح ‖ رونا ہے یہ کچھہ ہنسی نہین ہے

قمر تخلص مرزا قمر الدین المعروف به مرزا حاجی مهین پور مرزا تقی هوس تربیت یافته قتیل است اورا است

صلح کرتی ہوئی آخر وہ بجنگ آہی گیا ‖ عشق کا نام برا ہی اوسی ننگ آہی گیا
کہتی ہین شب خسته گلا کاٹ موا ‖ آدمی تھا غم ہجران سی بتنگ آہی گیا
بیجا نہین ہی کچھہ مری قاتل کا اضطراب ‖ دیکھا تھا اوسنی کب کسی بسمل کا اضطراب

قمر تخلص مرزا قمر طالع میانه پور مرزا ایزد بخش بهادر است که مرزا نیلی عرف ایشان بوده کسب سخن از حافظ عبد الرحمان خان احسان کرده صاحب دیوان است او راست

نه آئی تاب تو بہی دلکی بیتابی کی ہاتھو سی ‖ قمر پہلو مین وه رشک قمر ہوتا تو کیا ہوتا
بعد مدت خط لکھا ہی یار نو خط نی تجہی ‖ تو بہی ابتوا ی قمر شکوون کی دفتر کہول دے

قیس تخلص مرزا احمد علی بیگ مشهور بہ بدا بیگ خلف مرزا امداد علی بیگ اصلش از مشهد مقدس بوده در لکهنو از شبستان عدم بجلوه گاه وجود قدم نهاده سخن را بحسرت بنموده از نتایج طبع اوست

دل مضطرب کا دیکھا عجب اضطراب اولٹا ‖ ہوا اور مضطر اوسنی جو ذرا نقاب اولٹا
آئینہ دیکھہ دیکھہ کی کہتا تہا کل وه شوخ ‖ اس عالم شباب نی رسوا کیا مجھی
پہرتا ہون ہر کسی سی مین القاب پوچھتا ‖ خط کی تری جواب نی رسوا کیا مجھی

حرف الکاف

کامل تخلص پنڈت ٹھاکر داس کشمیری کہ بالفعل در عدالت بوکالت میگذراند اوست

پلٹ کر جو دیکھا سر راہ اوسنے / لگا تیر ایک باز گشتی جگر پر

کامل تخلص مرزا کامل بیگ جد نامش دیگر حالش معلوم نشد اوراست

مژگاں سے کیونکے دل ابرو کرے ہے لگری / یہ بات یہی کہکر جب اوس نگاہ کے چاہے
کہنے لگا کہ تیغ کشی جس وقت ہووے خالی / تلوار پھر نہ کھینچے تو کیا کرے سپاہی

کبیر تخلص حکیم کبیر علی از مردم سنبھل من متعلقات مراد آباد در طب دستگاہی داشتہ اوراست

ایک ہی پاس ہے جی ناک میں آیا ہے کبیر / نہیں معلوم اگر ایسی ہی دو چار سہے

کریم تخلص کریم اللہ خان از افاغنہ است از افکار اوست

نہ تھی قدرت تجھی گر روبرو جا سکے کریم / نہ پس دیوار ہی جا نالہ سنایا ہوتا

کرم تخلص شیخ غلام ضامن اصلش از کوتانہ بالفعل در شاہجہان آباد بسر می برد مدتہا در حیدر آباد گذرانیدہ در ریختہ و فارسی فکر می کند قوت نظمیہ بسیار دارد زانوی ادب بخدمت مومن خان تہ کردہ با وجود کہن سالی مرد شگفتہ و ظریف است و باراقم آشنا است ابیاتش از وطلبیدہ بود انتخاب شد

تیر ناخوردہ ہما رشک سے کیا کیا تڑپا / استخوانوں میں مری دیکھ کے پیکاں تیرا
فرہاد و قیس عشق میں سرگرم لاف تھے / خاموش ہو گئے جو مرا نام آگیا
نام کب آسودہ جاں لیں نالہ ہائے زار کا / سرمۂ آواز ہے سایہ تجھے دیوار کا
ہاتھ ہووے گا مرا اور ترا داماں ہوگا / چاک جب صبح قیامت کا گریباں ہوگا
زلف مژگاں سے لپٹی ہے خدا خیر کرے / مشک آلودہ کہیں خنجر براں ہوگا
کیا ہے یہ ہم ہوئی زلف اوسے جو پیچھا ہے / اے کرم کیسے کیا حال پریشاں تیرا
سوئے گی جو طاقت و تاب و تواں تلک / لیکن یہ پوچھتی ہیں تجھی سے کہاں تلک

چین جبین سے ہے موج تبسم نگاہ میں
ڈرتی ہی مجھی فریب کا تیری یہان تلک

اسیری نی کی پردہ پوشی جنون کے
کیا طوق گردن نے کار گریبان

نسبت ہی میری داغ سی کیا گل کو چھیڑ لیت
گو آہ سرد و باد سحر دونون ایک ہین

روز شماریان شب ہجر کو گرم
نی شام اوسی نہ اوسکو سحر دونون ایک ہین

نقل سی کر چلا ہون کون تہا سے
بجز مژگان بہ گردیدہ مجھکو

ای طفل اشک دیکھکے بہ بادیجیو
ہر پارۂ جگر ورق انتخاب ہی

مرا نقش و نگار ہی اوس خرام لا و پاسی
غبار ناتوان کو سرکشی ہی پایمالی سی

گرو ہان بیٹہون تو اوٹہی جبکہ تعظیم سی
خوف ہی شاید کہ صحبت کا اثر ہونی لگی

وای قسمت اور اخفا ہی ہوا افشای راز
رو کتی ہی اشک کی لخت جگر آنی سے

اوسکو شہرت کی تمنا مجھی رسوائی سے
ہر کوئی آرزوے نقش و نگار کہتا ہے

کس باغ میں چہرہ روش گل جلوہ کنان ہی
نکلی ہے دہوان سا در فردوس برین

گھبرائی لگی دیکھنے وہ اسنے بنا گوش
جب اشک مری آنکھون سے دردانہ سی نکلی

گرم تخلص مرزا حیدر علی بیگ خلف مرزا نیاز علی بیگ باشندۂ دہلی از شاگردان مشہور مصحفی ست او راست

حسرت سی دیکھتا ہون مین جب یا کسی طرف
لگتا ہے تب وہ دیکھنی دو چار کی طرف

لو ہو مین بہر رہی ہین تری ہاتھ بیچ تیا
تہمت یہ کس شہید کی تونی چڑہائی گل

گلدستہ لا دیا جو گل اوسکو رقیب نے
ہمنی بھی گرم رشک سی ہاتھون پہ کہائی گل

تیغ نگاہ کس کی دیکھی ہی ہمنی یارب
جو زندگی سے اپنی بیزار اسقدر ہین

سیل گریہ مین نہ ہم تا بکمر ڈوب گئے
یہان تلک روئی کہ ہمسایون کے گہر ڈوب گئے

گرفتار تخلص سنگی بیگ باشندۂ دہلی از شاگردان حاتم است او راست

درد ہو جسکی کچھ دوا سیکھیے
جی سے ہی بی چین ہو تو کیا کیجی

گریان تخلص میر محمد علی از لکھنؤ است او راست

مجکو جب دیکھنا تب ہاتھ سی کلہہ اچپا لینا
نکالا طور اوس نی روز یہ صاحب سلامت کا

گستاخ تخلص مرزا علی از ساکنان لکھنؤ است اوراست

جی لگایا تھا سمجھ ہووےگی فرحت حاصل	یہ نہ جانا تھا کہ آوے گی قیامت لازم

گلو تخلص میر کلو از اقارب خواجہ میر درد بودہ اوراست

صدا فقیروں کی گر تم سنو گے کیا ہوگا	ذرا ادھر بھی نظر پھینکنا بھلا ہوگا

کلیم تخلص شیخ کلیم اللہ ساکن سیر کوٹ کہ از متعلقات نگینہ منضمات مرادآباد است اوراست

جلوۂ طور رخ یار سے پیدا ہووے	تجل اعجاز تکلم سے مسیحا ہووے

کلیم تخلص میر محمد حسین کلیم طور معنی پرور لیست و مسیح معجز سخنوری از شعرای مسلم الثبوت و بہم درجہ کہ موزونان ما تاخر و ما تقدم نیز نہ میر تقی میر است و از ساکنان دہلی طب میدانستہ شعر بہر دو لفظ میگفتہ دانم کہ بیاری زبان ریختہ درست و فکرش صایب نباشد گفتہ اند کہ ترجمۂ فصوص الحکم شیخ محی الدین ابن عربی نور اللہ مضجعہ در ریختہ کردہ است قد لکہ الکلام دیوان و مثنویہا ازو یادگار است و ملاحظہ آن دست بہم نداد این اشعار از سفاین تذکرہ ہا انتخاب و ثبت افتاد

چھپا ہی آ مرے چشم سے آب میں دریا	کسی نے دیکھا ہے اب تک حباب میں دریا
کس پریشان نے قدم رکھا ہی پیچ و تاب سے	یاد آتا ہی نظر جون زلف کچھ برہم ہوا
قبر میں بھی سے لیئے ہمراہ گیا اپنے کلیم	آہ کیوں درد دل اپنا نہ کسو کو سونپا
آتی ہی دل پہ قاتل مینا سی اب شکست	وہ دن گئی کلیم کہ شیشہ سنگ تھا
ہو چکا حشر گئی دوزخ و جنت کو خلق	رہ گیا میں تری کوچہ میں گرفتار ہنوز
درازی شب ہجران زلف یار کلیم	کبھی تو پوچھ کہ کاٹی ہی رات آنکھوں میں
رکھو نہیں آنکھوں میں کیونکہ تجھی کہ ہی یہ ستی	پھر ایسا گھر کہ جو خانہ خراب ہوتی ہے
دیوانہ ترا اور ہی یہ اپنے اگر آوے ہی	منہ دیکھو فلاطون کا جو عہد ہی سی ہوا
غرور حسن کیا ممکن کہ اوس نے ہی داد کو پہونچی	غرض تم سن چکی احوال ہم فریاد کو پہونچے

کمال تخلص شاہ کمال الدین حسین اصلش از کرہ مانکپور بزرگ کاشش

از ارباب مناصب بودندی ترک لباس کرده کسوت درویشی پوشیده دل
برسیاحت نهاده هنگام ورود لکهنؤ از جرات امداد میخواست

جب شکست شیشهٔ دل کچهه نه کیا اور کام
مرتفع جسدن سی هی یه چیخ مینا کے هوا
آه جو کچهه هسی هو سکتا نهو کر چکتی و لیک
ایکدن مجکو نه شوق کارفرمائی هوا
اور دکهلایا تماشا مجهکو وحشت نی کمال
مین تماشائی تها جسکا وه تماشائی هوا
پهر بهی کچهه بیٹهنے کا بزم مین سلوب هوا
جدن جدن هم آگی بڑهین آپ مرکتی جاوین

گمان تخلص از شاگردان اشرف علی خان فغان از تلامش آگه
نشد اور است

اور علی جسکی سبهی مجهکو بهلا کهتی هین
وه جو سنتا هی تو کهتا هے بهلا کهتی هین

گنا بیگم زنی است از دودمان عفت زوجه نواب اعتماد الملک غازی الدینخان
که بنام تخلص ایشان است حسب الامر شوهرش گفتار خویشتن بنظر
میر قمر الدین منت می آورده اوراست

مقابل هو اگر لب کی تری مصری بهیا جاوین
تری آنکهون سی بخشی گری بادام کهیا جاوین
تری منهه کی تجلی دیکهکر کل رات حسرت سی
زمین پر لوٹتی تهی چاندنی اور شمع جلتی تهی
شمع کیطرح کون رو جاسنے
جسکی جی کو لگے سو جانے

کوچک تخلص شاهزاده مرزا وجیه الدین مرحوم در زمان جلوه فرمائے
بلاد مشرق عزم گلگشت بهشت نموده جسد نعش را بدهلی آوردند و متصل
مزار کثیر الانوار سلطان المشایخ که سه فرسخ از دهلی است دفن کردند
این بیت از گفته ایشان ثبت فتاد

یهان تلک پاؤن مین پهپهولے هین
که قدم بهر چلا نهین جاتا

کوهر تخلص مهدی علیخان ولد قطب الدین خان ابن آقا علی خان کوچک برادر
مؤتمن الدوله اسحق خان که از امرائے نامی عهد فردوس آرامگاه محمد شاه
بوده مسقط الراس لکهنؤ است دو سال است که بدهلی وارد شده بود

بتقریب اعظم الدولہ داعی احسم با او تعارفی شد شخصی حمیدہ اوصاف بنظر آمدہ شعر یک محفل مشاعرہ ہا می گشت وخود را از تلامذہ ناسخ میگرفت ازوست

چشم مین عشق کی اعجاز سے آنسو ٹھہرے
ورنہ کشتی مین ہی دریا کا سمانا مشکل

تیرا تو آسرا تھا جدائی مین یار کے
ای موت تو بھی مجھسی گریزان ہے ان دنون

خواب مین شب اوس پری کی شکل دکھلائی ہمین
جاگ اوٹھی بخت خوابیدہ جو نیند آئی ہمین

بوقت صبح وہ مانند آفتاب آیا
الہی شکر شب ہجر کی سحر دیکھی

تربت پہ میری ایسے برستی ہی بیکسی
بی اختیار شمع کی آنسو ٹپک پڑے

کیا ہی کشش ہی کوچۂ دلبر کی خاک مین
بیدست و پا بھی ہو وہی تو مثل صبا چلے

نامہ بر کوچۂ دلبر مین گم ایسا ہو جاوی
فی المثل ہو وہی کبوتر تو وہ عنقا ہو جاوی

خون بہا اوس سی نہ پھر حشر کو مانگون گا مین
ایکبار آکی مری لاش پہ قاتل ہو جاوی

دل پھٹ گیا کدورت طبع نگار سی
حیرت کی جا ہی آئینہ ٹوٹا غبار سی

ہون وہ بلبل کہ یہ تھا شوق اسیری سے مرگ
پر بھی اوڑکر مری صیاد کی گھر تک پہنچے

گویا تخلص شیخ حیات اللہ از اہل فرخ آباد و بمناصب عمدہ در سرکار انگریزی بہرہ ور ماندہ ازوست

جس کلم سخن سی کھینچی تقریر بول اوٹھے
ہی ہم مین وہ کمال کہ تصویر بول اوٹھی

گویا تخلص حسام الدولہ نواب فقیر محمد خان بہادر از امرای نامی لکھنو است وباوجود ہجوم دنیا بدین مائل قدردان اہل ہر فن است لاسیما باسخنوران در مقام التفاتی است کہ می باید وشعرای این دیار بہ بخشش رطب اللسان بودہ اند وبسیار ستودہ ووی بجایزہ ہا مراعات نمودہ ودر مراتب سخن گستری از متعلمان شیخ امام بخش ناسخ است این ابیات از دیوانش انتخاب زدہ درین مجالہ ثبت نمودہ شد

صندلی رنگ پہ مین مر ہی گیا
درد سر کسکا کہ یہان سر ہی گیا

اوس نے صندل لگایا ماتھے پہ
درد دونا ہوا مرے سر کا

نہ آنیکا ترا شکوہ عبث ہے ۔ کبھی مین آپ مین آیا تو ہوتا ٭

اوسکو غفلت پیشہ کہہ آتے ہین ہم ۔ بھولجانا یاد دلواتے ہین ہم

ضعف سی رہتا ہے اب پاؤن پہر ۔ آپ اپنی ٹھوکرین کھاتے ہین ہم

گر پڑی دیوانہ اگر چلنے لگی مثل سپند ۔ یہ حرارت بعد مردن بھی ہی اپنی خاک مین

وصل اگر منظور تھا پرویز کا گھر کھودتا ۔ کوہکن دیوانہ ہی شیرین تو پتھر مین نہین

درد پہلو مین رہا کرتا ہی جب سی تو نہین ۔ تا ابد مین بھی ایکدم خالی مرا پہلو نہین

نہ مرے زخم پہ رکھو مرہم ۔ میرے قاتل کی یہ نشانی ہے

ٹھکرا کے چلے جبین کو میرے ٭ ۔ قسمت کی لکھے سے نے یاوری کے

مین گو ناخوش ہون اپنی زندگی سے ۔ رہی خوش یار آلیے وہ جہان سے ہے ٭

یاد آیا جی ہمین اپنا ملا تھا خاک مین ۔ رو دیا جب وہ غبار کو نظر آیا مجھے

جی ابھی نکلا نہ تھا تن سی کہ وہ راہی ہوا ۔ توسن جانان سمند عمر سے چالاک ہی

حال عاشق و معشوق سے ہے ایک ٭ ۔ سنا ہے شمع سوزان سے زبانی

آیا جواب نامہ پس مرگ تب کھلا ۔ تھی دیر اسلئے مری خط کی جواب کے

زاہد و جرم کیا کرتا ہون مین بہر ثواب ۔ دل ہی کعبہ اسی کرتا ہی سیہ پوش مجھے

حرف اللام

لطیف تخلص میر شمس الدین از مردم شہر سورت است بہ لکھنؤ اقامت ورزیدہ از وست

گھر مین جا بیٹھتا ہا اوس سی خفا ہو تو لطیف ۔ کیا ہی غصہ تری اس بات پہ آتا ہی مجھی

لطیف تخلص میر لطیف علی از ارادت کیشان و تلامذہ خواجہ میر درد است چاہ پرانکو شناختی اوست

روتے ہین شیخ و برہمن سبھی دل کی ہاتھون ۔ گبر نکلا نہ یہ کافر نہ مسلمان نکلا

رہتا ہی درد رو نہ دل ناتوان مین ۔ کیون کر اثر نہووی ہماری زبان مین

دامن کشیده جاتی ہو میری غبار سے | تقصیر ایسی کیا ہوئی اس خاکسار سے

لطف تخلص مرزا علی اصلش در استرآباد است در دہلی نشو و نما یافته و در نواح عظیم آباد ساکن و بحیدر آباد رفته قصاید انشا کرده وصلہ ها یافته نسبت شاگردی بمیر تقی داشته تذکره در حال ریخته گویان بزبان ریخته نوشته است بنظر رسید و این اشعارش از انتخابش انتخاب گردید

ہوگئی زنجیر پا اپنی یہ زلف پر شکن | ورنہ دل تجھسی کو دیتا کیا کوئی دیوانہ تھا
کیجیو اوس زلف کو مشاطہ سمجھ کر شانہ | لاکھہ دل ٹوٹی اگر ایک وہ مو ٹوٹ گیا
بڑھ گیا قصہ سنبل صبا نے حد لیکن | فسانہ زلف کا تیرے بہت دراز رہا
نہیں سمندر و پروانہ پہ وہ آتش ہون | کہ جسکی نام سے آتش کو احتراز رہا
نہ پہونچی ضعف سے لب تک دعا ہی ورنہ سدا | در قبول تو اس آرزو مین باز رہا
جو عمر خضر ہو شاید تو وصل ہووے نصیب | یہ زندگی جو تجھے سمجھین تو امتحان رہا
سنتی تھی طوفان نوح آنکھون سے دیکھا ہو تو لطیف | دیکھی یہ چشم گریان اور اب وکھلائین کیا
ہی کون سبزہ رنگ خرامان کہ رشک سے | جون شمع سنبر جلتا ہی ہر سرو باغ کا
ساقی لگا دی خم مری منہ سے کہ بار با | احسان کون کھینچی سبو و ایاغ کا
تیری کانون تلک بھی لطف کچھہ آواز آتی ہے | ہی ایک عالم کو تیری نالہ و فریاد کا شکوہ
ایکدن حال دل زار نہ دیکھا نہ سنا | سچ تو یہ تجھسا بھی دلدار نہ دیکھا نہ سنا
دکھا دین بیستون چرخ کا عالم تجھی فرہاد | جو ملجاوی ہمین بھی کارفرما کوئی شیرین سا
فرہاد سا نہ رنگ نہ مجنون سا کیا حال | کس منہ سی اوس بھیجی پیغام محبت
ہوتی ہین بعد قتل طلب گار حق سے | ملک تتان مین دیکھی نہی خونبہا کی طرح
کیا کم ہی سلطنت سی سگ کوی یار گر | قانع ہو استخوان پہ ہماری ہما کی طرح
ہی یہ بھی نئی چھیڑ شب وصل مین سو بار | پوچھی ہی وہ کتنے رہی شب کچھہ نہین معلوم
کس کی دیتی بلا جہ جانتے ہم | دیکھی دل اس بلا مین پڑتے ہین
اگرچہ فرق زمین آسمان کا ہے تاہم | ملی ہی وضع فلک کی بہت تیری خوبین

اپنا تو بد کما سے فنی بس کام ہو گیا — گو اور طرح اوسکی ہو چولی مسک گئے

خوبی کا بسکہ تیری ایک عالم گواہ ہی — اپنی بغیر دیکھے سے ہے حالت تباہ ہی

حرف المیم

مایل تخلص میر محمد سے سیدی بوده در جهان آباد شاگرد مولوی قدرت الله اکبرآبادی و استاد شاه نصیر دہلوی است از افکار اوست

کیا کیا کہوں میں تجھسی دل زار کی ہوس — مشہور ہے جہان میں بیمار کی ہوس

مایل تخلص محمد یار بیگ از اہالی لکھنؤ و از شاگردان قلندر بخش جرأت است او راست

پیتا ہوں جام مے کے عوض کاسہ بھنگ کا — مایل ہوا ہوں جب سی میں ایک سبز رنگ کا

مایل تخلص سید کاظم علی از اہالی خیرآباد است در ریعان شباب عمرش بسر آمد او راست

شب ہجران کی آہ ایک طرف — لاکھ ابر سیاہ ایک طرف

ماہر تخلص فخر الدین خان پسر اشرف علی خان فغان از شاگردان سودا و ساکنان لکھنؤ بوده اوراست

ملی اتنی نہ فرصت بھی کہ او مجھسے کرتا نگہی پانی — ہوا تیر نگہ یون آہ دل میں کارگر کس کا

مبتلا تخلص اسمش مرزا کاظم بیگ المخاطب از پیشگاه وزیر الممالک بہ مردان علیخان اصلش از مشهد مقدس بودہ و در لکھنؤ از نہان خانہ عدم بشہرستان وجود رسیده بزرگانش با احترام زیسته اند گویند که مبتلا بیاراستہ صاحب دیوان است هم تذکره فراهم آورده اوراست

شیشۂ دل ٹپک دیا تو نے — سنگ دل آہ کیا کیا تو نے

مبتلا تخلص شخصی است که مرا از حالش بیخبر داشتند از وست

وہ تری سایۂ دیوار میں پانے رحمت — چاندنی رات کو ای رشک قمر بھول گئی

مجذوب تخلص مرزا غلام حیدر بیگ از اہل جہان آباد شخصی است که سودا بفرزندیش بر داشته بود از وست

عداوت سی تمہارے کچھ اگر ہووی تو میں جانوں   بھلا تم زہر ہی دیکھو اثر ہووی تو میں جانوں
تمہارا ہم سی جو عہد وفا ہی اوسکو تم جانو   مری پیمان میں کچھ نوع دگر ہووے تو میں جانوں
طوبی کی انیچے بیٹھہ کی رودون گا زار زار   جنت میں تیرے سایہ دیوار کی تلے

مجنون تخلص مجہول الاسم مشہور بدرویش سر برہنہ شخصے بودہ از اولاد راجہ بھیم ناتھہ بزرگانش بیکدو واسطہ باسلام مایل شدند از تلامذہ میر تقی است گویند که در کوچہ و برزن بحور مخمس سی گشت و این معنی دلیل تاثیر تخلص است اما مکشوف نشد که مجنون سبب گردیدن باین تخلص است یا تخلص سبب گردیدن بمجنون سخن کوتاہ این مطلع از وست

جس سی جی چاہی ملو تم نہ کسی سے پوچھو   جیسی کیا پوچھتی ہو اپنی ہی جی سے پوچھو

مجنون تخلص نامش معلوم نشد یکی از اہل عظیم آباد است کسب سخن از میر ضیا کردہ از وست

دل میں سو سو بار اوسکی رشک و چاہنا سمجھے   ایسی سودائی کبھی یا کوئی دیوانہ سمجھے

مجرم تخلص میر شیخ علی سید یست از دہلی بجستجوی کیمیا آمدہ مختفا شد از وست

اپنی خواہش پوچھتی ہو تو یہی چاہی ہی دل   بیٹھی بیٹھی سامنی صورت تمہاری دیکھیے

مجرم تخلص رحمت اللہ در اکبر آباد بتجارت کسب معاش میکرد از مدت ازان شغل درگذشتہ لباس فقیرانہ در بر کردہ فیض صحبت میر محمد بیدار یافتہ ہنگام ورود دہلی بتشییع میر سید از وست

دل افگار دیا دیدۂ خونبار دیا   چرخ ناساز نی کیا کیا مجھے آزار دیا
کی میں شکایت تو وہ بولا یہ خفا ہو   گر ہم ہیں جفاجو تو کسے اور کو چاہو
کل غیر کی گھر میں کی کیا جھوٹ ہی پیاری   کہا جاہی حاضر ہوں مجھی گھورتی کیا ہو

مجبور تخلص حق رسا از تلامذہ شاہ نصیر دہلوی است از وست

شب فرقت میں پاؤں بھلا گھر میں تم سو جائے   ہم یہیں دیوار بیٹھی صبح تک رویا کیے

مخزون تخلص میر ناصر جان خلف سید محمد نصیر رنج تخلص که بالفعل سجادہ نشین خواجہ میر درد است سلمہ اللہ و غفر لہ کتب درسی نیک مستحضر دارد خصوصا

در ریاضی امروز مهارتی که او راست دیگری را نیست گاهی لب بسخن می گشاید
درین هنگام به ممالک شرقی رفته با فقیر طریقه شناسائی مسلوک است او راست

جھوٹ ہی اور یہی کب یہنی لڑائین انکھین
تمنی بیفائدہ رو رو کی سجائین انکھین

شاید اسوقت گیا آپکا دھیان اوکہین
بات کرنی مین جو تم ربط سخن بھول گئی

نہ تو نامہ ہی نہ پیغام زبانی آیا
حیف مخزون تجھی یاران وطن بھول گئی

مخزون تخلص عالمشاہ از مشایخ زادگان گڑھ مکتیسر است و مصحفی که او را از امروہہ دانسته از روادی تحقیق بدکران افتاده دریجا بحکم اہل البیت ادری ما فی البیت سخن شرف الدین مسر ور مقبول است که وی از خویشان است و قیام مخزون در امروہہ مصحفی را فشار خطا گشته بہمه حال این اشعار او ست

بی محابا چاک کرتا ہی گریبان کے تئین
کسکی آئی ہی چمن مین گل کو سودا ہو گیا

تم نہ فریاد کسی کی نہ فغان سنتی ہو
اپنی مطلب ہی کی سنتی ہو جہان سنتی ہو

اہل دنیا تو نہین بیٹھی ہین مخزون غم کی دا
کوہکن کو خواب شیرین سی جگاؤن تو سہی

محو تخلص حسین علیخان اکبر آبادی بخدمات انگریزے بسر می برد او راست

سنگ پھینکی ہے مری قبر پہ گل کی بدلی
گالیان دی ہی ہیں مرگ بھی قل کی بدلے

محو تخلص شیخ عظیم اللہ از اہل میرٹھہ است او راست

متاع دل گرانمایہ ہی اپنی پاس ای ہمدم
یہ دولت اوسکو بخشینگے جسی ہم یار دیکھینگے

محب تخلص شیخ ولی اللہ از مردم این شہر است در کلکتہ فوت کردہ با سودا ہملا شاگرد سید و اشعار از وظیفہ خواران سرکار مرزا سلیمان شکوہ بہادر است از افکار او

قدا ور تری چاہ پہ چہنا کیا
صدقی تری واہ پہ چہنا کیا

خانۂ دل کہ ہو عشق کا آئین جسمین
ہی وہ قرآن کہ نہین سورہ یسین جسمین

پہنی لائق اشک کب چھوڑی ہی خاک آئی جوا
جتنی خط لیجا تی میری نامہ بر بھیگی ہوئی

تم ہین مژگان اشک سی تا نہین جاتی نگاہ
مانع پرواز ہین طایر کو پر بھیگی ہوئی

تیر سی جو ہی سو ستم رہ بیٹھنگی
جیتی کا ہی سکو ہم رہ بیٹھنگی

بڑھ کچھ تو ایک بوسہ پہ اے یار اور بھی	ہیں ورنہ جنس دل کی خریدار اور بھی

محبت تخلص میر بہادر علی از شاگردان ثناء اللہ خان فراق است او راست

سادہ رو صاف بھی اب ہمسی ملاقات نہیں	ناز و انداز و ادا غمزہ اشارہ ڈو با
اگر حنا تری ہاتھوں سی خون بہا دل کا	تو لونگا دست نگارین سے خون بہا دل کا

محبت تخلص نواب محبت خان فرزند ارجمند حافظ الملک نواب رحمت خان مرحوم است کہ ایالت بریلی و متعلقات آن بہ ایشان مسلم بودہ و شہرتش از تفصیل مستغنی کردہ وی نیز چون پدر صاحب ورع و تقوی است و خداوند فہم و فراست بہر دو لفظ حرف میزند گزیدہ افکارش این است

جسکو تنہا آنکھوں سی سہرو کیا رہیگا	بالغرض جیا تجھے تو وہ بیمار رہیگا
عاشقوں میں سے مجھے لکھا تو نے	آج جیسے وہ مرا بحال ہوا
قید ہوتی ہے ہوا دونوں جہان سے آزاد	میں تو بندہ ہوں محبت کی گرفتاری کا
یہ بڑا دیوانہ میں اپنا کہ ناصح دل ہوا	تھا مرا ہمدرد لیکن مجھکو سمجھانے لگا
آپ کچھ غیروں کو چھپ چھپ کے رقم کرتی ہیں	یہ جو ہو جھوٹ تو ہم ہاتھ قلم کرتی ہیں
بیٹھنی دیوی نہ وہ بزم میں اپنے جو مجھی	تو اوٹھا لیجو اے یار خدایا مجھکو
گالی کا انتظار تو حد سے گذر رہیگا	منہ کو کہاں تلک تری دیکھا کرے کوئی

محبت تخلص مرزا حسین علی نام نژادش از جہان آباد و خود دشس در لکھنؤ نشو و نما یافتہ مشورہ سخن با قلندر بخش جرأت می کرد و بدینگونہ حکایت می کند

احوال مرا وہان سی سنتا تھا ولیکن	کچھ بات جو سمجھا تو کہا میں نہیں سنتا
اوس بت نی جو غیروں پہ کیا لطف تو یارو	مجھسی نکہو بہر خدا میں نہیں سنتا
آئی نہ فصل گل کی نسیم سحر سنا	مر جاؤنگا قفس میں نہ ایسی خبر سنا

محشر تخلص اکرام اللہ خان از بداؤن است و انجا از مشاہیر بودہ او راست

اچھا شور قیامت تری داماں کی تلے	فتنہ سوتا ہی تری سایہ مژگان کی تلے
ہمیں نظر نہیں آتا کہ بچے محشر	کوئی دن اور اگر درد و [illegible] رہے

جدہر کوئی اوڑہی دل کی تپش کردن بپر آ	نہین ہی برق صفت ہاتھہ مین عنان مرے

محتشم تخلص میرزا علی نقی اصلش از کشمیر و نشو و نما وی لکھنؤ است بہر دو زبان فکر میکرد غرور شاعری بسیار داشته بعد قتل میرزا علی مہلت که تفصیل این اجمال تحت ترجمه اوست خوفا ازان جا فرار شده و بدہلی رسیده با خواجه میر درد پیوسته از ایشان فائده ہا بر داشته باز به لکھنؤ رفت چون سالی چند برین گذشت ورثه مقتول مذکور قاتل مسطور را بقصاص کشتند او راست

دور مین اوس چشم کی گردون کو آسایش نہین	کس گہڑی کس دم نہی فتنہ کی فرمایش نہین
یہان منتظر ہی آنکہہ مین وقت رحیل ہی	جلدی پہونچ کہ تیری ہی آنیکی ڈہیل ہی

محسن تخلص میر محسن برادر زاده میر محمد تقی است او راست

حرف تیرے عقیق لب کا شوخ	زنده کرتا ہے نام عیسےٰ کا

محترم تخلص خواجه محترم علی خان از کلانتران عظیم آباد است سخن را بسید شاه کہسینا متخلص بعشق گذرانیده او راست

ای محترم اتنے اشکبار ہی	کہل جاے ہی ابہی برس کہ
دوستون نے مری کہا اون سی	محترم کو کہو تو یہان لائین
لگی کہنے کہ شرط کر لو تم	ہم جو مجلس مین اوسکو بلوائین
روند ہوے کہ جسکی رونی سے	ساری محفل کے چہپے جائین
پیغام پہر جنون کی آنی لگی ہین مجہہ تک	شاید بہار کی دن نزدیک آن پہونچے

محمود تخلص محمود خان برادر زاده اعظم الدوله میر محمد خان سرور جوانیست خوش فکر و خوش ساز و در نخچیرگاه مضامین لیل بدام است از تیغ تیزش کار دل خون شدگان تمام بجا نیست با سخنور بیاکم سخن و با صد زبان بی زبان پیرایه علم و ادب آراسته از احباب راقم است از نتایج افکار اوست

گہر سی بی پرده وه رشک مہ روشن نکلا	نالہ دل بہی مری جان کا دشمن نکلا
اپنی برگشتگی بخت کا دیوانہ ہون	کی شفاعت جو کسی نے تو وه الٹا سمجہا

کیا اجل بھی آ گئی تھی انتظار ہی کی حد مین
گو شب ہجر ہی پہ صبح ہو وہی تو ہی خوب ہا
بیقراری سی ہی کچھ اوسکی عجب حجیب عذاب
واہ ری شوق او دہر جب کوئی جاتی دیکھا
افسوس ہوا حشر مین کیا بیکسی کا
ہین اپنی تصور نے محالات کئی سہل
مجھکو خبر مرگ عدو سے بھی ہوا رنج
دشمن کو مرے گور پہ لانا نہین اچھا
ہی کر رحم جگر یا دکہ قاتل کے نشانی
بیداد گذشتہ کی کرین کیونکہ شکایت
حسرتین لیست کی ہین گور مین کہتین سمجھین
پیچھی ہٹتا تھا قدم چلتی ہی اوس کوچی مین
سینی لٹی ہی تیری نامت بھی ایک ستم
تھا وصل مین ایک پہر مین وہ ہین مر معشوق
وہ یہ سمجھا کہ ہوا ظلم اوٹھانا مشکل
نہ ڈرانا رجہنم سی عبث اسے واعظ
تمانہ شوق سے عالم ہی نظر مین تاریک
چہائی یہ لٹانا تو اوسی کب سے میسر
اوس وعدہ فراموش نے آنیکو کہا تھا
جو پاہی زہر مین یہ گران جانیون ہم
سمجھنے تاثیر کو اپنی ستم سمجھا فریب
جان کیا چیز ہی پہ عشق مین تاثیر تو ہو
وہ رخ افروختہ ہی جرم عدو سی تپیا

اہی فلک گر وصل جانان کی نہین قابل ہوا
لائی ہی ناک مین دم گردش ایام اپنا
کسطرح غیر کو دی دون دل ناکام اپنا
سُنہ سی ناخواستہ نکلا وہین پیغام اپنا
قاتل جو ہمین سر بکف بیان نظر آیا
پردے مین بھی تجھکو رخ جانان نظر آیا
وہ شوخ جو انگشت بدندان نظر آیا
مردے کو سلمان کی جلانا نہین اچھا
اہی چارہ گر اوسکو مٹانا نہین اچھا
اوسکو وہ مزہ یاد دلانا نہین اچھا
اوس نے کیا مجھکو کہین یاد کیا میری بعد
وہ ہوا بام پہ کیا جلوہ نما میری بعد
نا گہ تو اپنے جور و جفا پر نظر نہ کر
ہم موت کی جانب نہین جانان سی تعلق
ہمکو جینے سے بھی اب زہر ہی کہانا مشکل
ہی سجھ ذکر عدو ہمکو جلانا مشکل
جسکے جو بانٹی ہوا اوس کا بھی پانا مشکل
تصدیر یگر سینہ پہ لیتی ہین ہنا ہم
در وا زی ہی پہ رہتی ہے آ سکے پھر ہم
اعدا کی گھر گئی تری مہانیون ہم
کیا ملا دیکھی خدا سے یہ حسین سا کی ہین
کوئی مر جاتی اگر تو کسے دلگیر تو ہو
کہ نہین نیم نظر تاب تماشا ہمکو

وہ صید ہون کہ شوق اسیری ہی خود مجھی
لیجاوے بند باغ کو سنج کہین نہو

ایسا ہی سبک زیست فی ہجران مین کیا ہی
اگر چاہی تو آفت سی کوئی ہمارا اوڑادی

اہی ناتوان کو بام پہ پہنچا دی ہمنشین
شاید کہ اوسکی گھر کی طرف کی ہوا چلی

دیکھتا کون ہی محمود و ہندو کو نشے
جب نظر کرتے ہین افلاک پہ ناچار سے ہی

خلاف طبع ہی اوسکی مگر کو سنگِ خواہش
ہماری ناتشہ جو گاہی پہی دعا نہ اوٹھی

بعید اوسکی ستم سی ہی یہ کہ بعد فنا
ہندو کی گھر کی مری خاک سی بتا نہ اوٹھی

اتہو بتا شیر کی اہی اشک خون ہو چکی
سب طراوہ دامن دلدار رنگین ہو چکی

مرتکب ہم سو گنہ کی ہو چکی پہ ہای خموش
کیا وہ خود بھی قدر وان لذت گناہ ہی

چل گیا مین گرمی رفتار سے
کیا چلی تم ملنے کو اغیار سے

لاغر ایسے مین نظر آتا نہین
بیچارہ گر بیٹھے ہین ماتم دار سے

خانہ کعبہ کی تعظیم تو سبحان اللہ
لیک حرمت بھی ہوا اوس در کی جبین سائی کا

تخلص تخلص میر باقر از اہل اکبرآباد است نسبت تلمذ بہ مصحفی خان بیگ تاک داشتہ در زمان دولت محمد شاہ لوای سخن می افراشتہ از وست

ہین تو بندہ ہون تری جور و جفا کا لیکن
سخت دشمن کا ہی مجھی اس دل سودائی کا

مخلص تخلص مخلص علیخان از ریش سفید کردگان مرشدآباد است از وست

کوئی اپنی اسیرون سے تغافل یہ بھی کرتا ہی
قفس مین مر گئی ہم یہ خبر صیاد کو پہونچی

مدحت لکھنوی یکی از تلامذہ جعفر علی حسرت است از وست

لی گئی ہجر تری گور مین یار آخر کار
روز فرقت نی دیکھائی شب تار آخر کا

مدہوش تخلص نامش معلوم نشد از شاگردان میر سوز بودہ از وست

مرا جس ناز سی تو نے لیا دل
خدا جانی ہے اوسکو یا مرا دل

مرزا تخلص آقا مرزا نام اصلش از مازندران است وی در لکھنو متولد شدہ پدرش محمد اسمعیل نام تجارت پیشہ بود از تلامذہ میر است از وست

بالین سے جب وہ پھر گیا غش سی کہلی تب آنکھ
تجہہ نارسا کے طالع خوابیدہ دیکھنا

پہچانی تا نگوئی کہ یہ کس کی لاش ہے / سر تن سے لی گیا مرا قاتل تراش کے

مرزا تخلص مشہور بمرزا اینا ہمشیر حکیم میر فضل اللہ از سکنای قصبۂ پانی پت اشعار فارسی ہم می گفت در طلب معارف شایان داشت اوراست

دل جو اپنا تھا سو ہے بیگانہ / اس زمانہ مین کوئی یار نہین
سخت مشکل ہے ہجر مین جینا / زندگی اپنے اختیار نہین
خالی اوس سے نہین ہے کعبہ و دیر / کونسی سنگ مین شرار نہین

مرزا تخلص ہدایت اللہ دہلوی از مہرۂ فن موسیقی است اوراست

دل ہاتھ سا اتنا سکھہ سے جی تن سے چلا جاتا / اے وائے مصیبت کوئی کس طرح سنبھالتا

مرزا تخلص خواہرزادہ حکیم مرزا محمد خان و تلمیذ رستم بیگ شاگرد است اوراست

اگر زلف دراز یار مین ہے صد گرہ مرزا / دل صد چاک یہ ہم بھی لبسان شانہ رکھتے ہین

مروت تخلص صغیر علی نام فرزند حکیم کبیر علی از مردم سنبھل است از شاگردان جرأت آوردہ اند کہ مثنوی بہ تتبع میر حسن گفتہ و منافاطِ دعوی وی درین فن ہمچنان بود این بیت از وخوش کردہ شد

خیر دن یہ دیکھہ دیکھہ کرم اوس نگار کا / چین یہ جبین ہی نقش ہمارے مزار کا

مرہون تخلص مرزا علی رضا وطن اصلی وی مشہد مقدس است و خود وی درین بلدہ متولد شدہ بحیدر آباد رفتہ از تلامذہ میر ممنون است اوراست

ہر آرزو سی دل کو حرمان نے خون کیا ہے / گردن پہ یا سکی ہے خون اپنی آرزو کا
جز ایک نگاہ خشم کبھی اوسکی خو نہین / قسمت تو دیکھہ یہ بھی کبھو ہی کبھو نہین

مزمل تخلص مزمل شاہ از قدماست این بیت از وست +

مین نہ کہتا تھا کہ مزمل دے نہ دل + / نقد اپنا رائگان کھو نا نہ تھا

مسرور تخلص شیخ پیر بخش از سکنای قصبہ کاکوری کہ پنج فرسخ از لکھنو است اصلاح نظم از مصحفی گرفتہ ہمرکاب مرزا سلیمان شکوہ بود در گذارش درین بلدہ افتادہ بود اوراست

کہتی ہی یہ ہر دقت مجھی آبلہ پائے — آگی کو قدم دشت مغیلان سی نہ اوٹھے
کرتی ہین وہ غرقی سی اشاری کئی دن سی — ہین پیچھی پڑی دل کی ہماری کئی دن سی
کہ ہر سمت لیلی محمل سوار جاے — مجنون بہی ساتہہ جون شتر بی مہار جاے

مسرور تخلص مرزا سنگی بیگ از مردم جہان آباد تلمیذ میر عزت اللہ عشق است او راست

سدا ہین چشم میگون سی یہ دل مستانہ کہتی ہین — صراحی کی ہوس خواہش پیمانہ کہتی ہین

مسرور تخلص شرف الدین احمد پسر غلام محی الدین عشق مبتلا از مردم میرٹہ است اشعار ریختہ بعبارت ریختہ گرد آوردہ است او راست

ہی غیر کی گہر وہ شمع محفل — دن رات مجھی سینے جلنی ہے

مسکین تخلص سید محمد اولاد خان جوانی حریف و ظریف است ہنگام ورود دہلی سخن کہ گفت بر مومن خان میخواند و نیز با فقیر ربطی پیدا کردہ بود اکنون باندر سرمی بود او راست

کیون اوٹہنا بیٹہنا مشکل ہوا ہی مجبور کا — جسکو از خود رفتگی بہی ایک سفر ہی دور کا

مسرت تخلص شیخ وزیر علی استفادہ شعر از حکیم عزت اللہ خان عشق کردہ از باشندگان دہلی است از چند سال بحیدر آباد رفتہ مگر گہ شعرا چند ولال است او راست

اگر چہ روتی روتی کہو دین آنکہین — نہ رکہا دیدہ خونبار یہ نا نقصہ

مستمند تخلص بابر علی خان از اہالی عظیم آباد است تلامذہ مرزا محمد قدوی او راست

نہ ہی تک وصل کی ہی یار امید — پاہی مشکل ایک دم ہزار امید

مسیح تخلص برادی نام سوداگری است کشمیری الاصل بودہ او راست

شاید کہ سوی زلف کا شانہ تہا دست حجیر — بند جب پاتہا جسکو مری پیچ و تاب رات

مشیر تخلص قطب الدین از مردم جہان آباد است گویند کہ از ارشد تلامذہ شاہ نصیر است فقیر او را در محافل مشاعرہ دیدہ و کلامش ہمدر انجا شنیدہ پیرو طریقہ استاد است او راست

پیہ غل ہی کہ وحشی کی تیری پانون لگا	پہر وست جنون سلسلہ جنبان نہوا ہو

مشتاق تخلص عبداللہ خان الملقب بمشتاق علیخان ایرانی نژاد است بزمرہ شعرا پایہ تخت بشمار می آید پارہ بیشتر در دل را امید نسبت بہوس کیمیا سازی بسیار داشت اکثر خطوط را بہ این خط زیبا و دلاویزی نگاشت از وست

کی ایک نگاہ پاس سے مژگان یا پہر	سو بے چہپان لگین دل امید وار پہر
جی بہر ہو بکل بیسہ گیا تو کہانے بسے	اے چشم آفرین ہے تری انتظار پہر
تہی ہی دم بدم ہمیان وصل کی بہر کا نقش	دکہائی دی ہی بیٹہ سب کچہ ہمین تقدیر کا نقش
درم مست پوچہ الفت کا باعث	زبان پہ گرہ گفتگو تہی کسی کے
کبہی اشک بہر آئی تو ہی گئے ہم	کہ بند نظر آبرو تہی کسی کے
رنگ کیون بیری چہرہ کا تری ای مشتاق	کسی دیکہا ہی تجہی زہر بہری آنکہو نسی
اپنی ہم ضبط سے پہولی تہی	پہر جو دیکہا وہان خدائی ہے

مشتاق تخلص حافظ تاج الدین ساکن پیر منصہ چشتش از جملہ نور محمد است از وست

کوہکن و پرویز کو قصہ اپنا اپنا شناسائی درد	ہی ہمہ تری افسانہ شیرین ایک پری دیوانی کا

مشتاق تخلص محمد وصل نام شاعریست از بداون از وست

ہماری کام پہ ہر چند آسمان پہری	تجہی قسم ہی جو تو او سطرف کو آن پہری

مشہور تخلص از کائیان دہلی است با وجودیکہ تخلص مشہور است حالش مستور نیست از وست

خفتگی مشتی کیون نہ اے مشہور اب بیتابیون بجا الٹنی لگا	بلبل کا پایا کہیں آج بہر پانوں پہر طاقت نہیں

مصدر تخلص میر انشاء اللہ خان پسر میر ماشاء اللہ خان است حالا مشہور است کہ پسر ناظم شعر گفتہ
مشہور دوگانی بخلاف شیرازی در طلب جاہ شاہزادگی داشتہ وارد گاہی بسخن ہم توجہی کردہ است

کاش ہو اثر کی گری چاہ کسو کی	صورت نہ دکہاوی تجہی اللہ کسو کی

مصحفی تخلص غلام ہمدانی اصلش از قصبہ امروہہ مضافات مراد آباد بود در عنفوان
جوانی بجہان آباد آمدہ طرح اقامت افگندہ آخر بلکہنؤ رفتہ تا نفس آخر ہمدرانجا
قرار گرفتہ وفاتش سال گذشتہ عمر بسیار یافتہ ابتدا ایشان انتہای دورہ

بود و باجرات و انشا مشاعرات و مطارحات کردہ است شش دیوان ریختہ و دو تذکرہ تمام کردہ و دیوانی در فارسی و تذکرہ ہم وارد قوت مشق ادا از بیجا توان دریافت در بلاد مشرق بسیار مسلم و بہ استادی علم بودہ و اکثر سخنوران ان بلدان اکتساب فن از وکردہ اند ہر چند بتقاضای شیوہ بسیار گویان اکثر کلامش بر کم پایہ و از لطایف خالی است اما گزیدہ شعار اوور نہایت رتبت والا و در تبت تعالی ست چنانچہ ازین ابیات کہ از دواوین وی گزیدہ آمد بیدست ادرت

مین اسی رشک سی مرتا ہون کہ کل تیغ تری
ہاتھ ہنگام قتل کیون نہ تری سر پر رکھا

کی ٹک ایک اب دم شمشیر قاتل نی کمی
ورنہ پیمانہ ہماری عمر کا لبریز تھا

درد و غم کو بھی نصیبہ شرط ہی
یہہ بھی قسمت سوا نہین ملتا

کہتی ہو ایک آدہ کی ہی میری ہاتھ موت
ہم بھی سمجھتی ہین یہہ سناتی ہو ہمکو کیا

تہا اگر روز قیامت تو ہی ہم شادان رہی
وہ جو ایکدن اوسکے ملنی کا مقرر ہو گیا

ای مصحفی تبون مین ہوتی ہی یہہ کرامت
دل پہر گیا نہ تیرا آخر خدا سی دیکہا

شوخی تو دیکہو تیر کو سینی سی کہینچ کر
کہتا ہی میری تیر کا پیکان رہ گیا

نامی کی میری پرزی لا ڈالی میری آگی
نامی کا میری قاصد یہہ کیا جواب لایا

مرض عشق سی گر ابکی سنبہل جاؤن گا
تو مین دو چار برس کو کہین ٹل جاؤنگا

ہجلو قاصد کی تغافل نی تو مارا ہی ہے
روز ظالم یہی کہتا ہی کہ کل جاؤن گا

اوڑتی اوڑتی اوسکی کوچی مین جو جا نکلی کہین
حاملون نی دوش سی تخت سلیمان رکہدیا

چاک ہو جاینگی لاکہون ہی گریبان ظالم
چاک پر دیسی نہ یون ہاتھ دیکہانا اپنا

مصحفی ہم تو یہہ سمجہی تہی کہ ہوگا کوئی زخم
تیری دلمین تو بہت کام رفو کا نکلا

دامن ترا بہی گا گریبان عاشقان
گر یونہین ٹہوکرین دم رفتار کہائی گا

ست میری رنگ زرد کا چرچا کر دکہ یہان
رنگ ایکسا ہمیشہ کسیکا نہین رہا

مین حسرتین لئی از بس جہان سی جاتا تہا
جنازہ دوش پہ یارونکی تہا گران میرا

صیاد کی گلی ہی وہ کوچہ کیا کہ جسمین
سر خاک پر پڑا ہی اکثر کبوترون کا

فصل گل فصل خزان دونو گئین ای صیاد
مرغ دل کو نسی موسم مین رہا ہووی گا

بھیج دیتا ہی خیال اپنا عوض انکے مدام
عشوہ و ناز و ادا اوسکی یہی کہتی ہین
چین سی کیونکہ مین سوؤن کہ شب ہجر مجھے
کیا یار کی دہن کی خبر پوچھو ہو ہم سے
تلوار کو کھینچ ہنس پڑی واہ
تری کو مین اس بہانہ مجھی دنگو رات کرنا
آنیکی تیری کہکے مرا دل تو خوش ہوا
گلی کو یار کی سمجھے ہی اپنا وہ کعبہ
تھا آپ ہی دیوان مرا نامۂ اعمال
چھپیت ہر دم نہ آئینہ دکھا
شین فی پائی نہ وہین اوسکی ہی دشنام تمام
آنی دُوا دست جسکے لئے چاک کیا ہی
جب تک کہ نچہڑکی گا گلاب آپ وہ آکر ٭
ہر دم کو سمجھتی ہین دم باز پسین ہم
پھٹ چکا جب ہی گریبان تب سے
وہی دشت اور وہی گریبان چاک
تو آئی نہ آئی دلی ہم تو ہر شب
ہائی وہ دل کہ جسی مینی بغلمین پالا ٭
فلک گر ہنستا ہے مجھپر کسیکو
بھلا تو ساتھہ تو چلتا مری جنازی کے
کھانی نہین دیتی ہین مجھی خون جگر بھی
وہ سنی یا نہ سنی اوسکو ہم اپنا احوال
چوکھٹ پہ جنکی مینی رو رو کی رات کاٹی

کسقدر یار کو غم ہے مری تنہائی کا
لی سکے کون یہان نام شکیبائی کا
یاد آتا ہے وہ رانون کا جھکانا تیرا ٭
یہان ہاتھہ سی اپنا ہی گریبان گیا تھا
ہی مصحفی کشتہ کس ادا کا ٭
کبھی اس سی بات کرنا کبھی اوس سی بات کرنا
قاصدی گو کہ اپنی طرف سی بنائی بات
یہہ مصحفی سی نہ پوچھو کہ ہی بیہودہ درست
کاہیکو فرشتون نی لکھا نامۂ اعمال
اپنی صورت سی خفا بیٹھے ہین ہم
جنبش لب ہی مین اپنا تو ہوا کام تمام
ناصح سی گریبان کو سلانیکی نہین ہم
اس تجش سی کبھی ہوشین آنیکی نہین ہم
غافل تو ہوا ہم سی ذرا بھی تو نہین ہم
ہاتھہ پر ہاتھہ دھری بیٹھے ہین
جب تلک ہاتھہ پاون چلتے ہین ٭
تری راہ تا صبحدم دیکھتے ہین
اب اوسی یون ہدف ناوک مژگان کیجو
مین ہنسکر فلک کی طرف دیکھتا ہون
نہ آئی موت بھی روز وصال میری تسلی
نالی تو مری حلق کی دربان ہوئی ہین
پس دیوار کھڑی ہو کی سنا جاتی ہین
سنتا ہون صبح گیا وہ مہمان کسیکے گھر مین

کہو جی سے نکل کر تیری میں نالہ کرون گا
میں ہون وہ تلخ کام کہ روز وصال بھی
اپنا ہی جی سے جاتا آپ ہو چکا سلام
اے غنچہ دہن تکان رشک سے گر کو دیکھ
زلف کا جو حصہ دی کمر یہ نہ جان
تھی شب وصل کھل گئی جو میں آنکھ
کمر ہوئی تری یہان تک تو شہرہ آفاق
کنج قفس میں ہم تو رہی مصحفی اسیر
ہم تلے تیغ یار کرین اوسکو مصحفی
جو فلک سی ہم نہ کبھی سر اوٹھا سکے
مصحفی یار میں اسوقت کی سب مردہ پسند
نہ کہیں صبح ہی ہوتی ہی نخراب آتا ہی
میں تیری واسطے سر پٹکون ہون دیوار سے
یار کا صبح تک ہی وعدہ وصل
اور دامن اوٹھا کی جانی والے
تو دیکھے تو ایک نظر بہت ہے
آتا ہی جیسی رو کی ڈھوڈون اسی ہی سیا
اوس میں وہ چند شوق رہا جسکو نامہ بر
ہی کعبہ سی پھر اب تک نہ ہر گز مصحفی
تو آگئی ٹھہرہ دم نزع جسکے بالین پر
بھی تصویر کو لیکے شب میں وہ
دل کی دیکھ کر کون کا یہ عالم ہی کہی وحشت
جیسے شب ہجر میں اوسکے اوٹھی تلاق کی مارے

معلوم ہوا اب مجھی تا تیر نہیں یہان
آئی جو لب پہ خندہ مری زہر خند ہو
ہم رہ سکیں میں کوئی جب تم چلی سفر کو
انکی سو ہر سی جب کمر کو دیکھ
زلف کو دیکھ اور کمر کو دیکھ
رنگ فق ہو گیا سحر کو دیکھ
اب سحر کی بال تری دیکھنی کمر کو چلے
فصل بہار باغ میں وہ ہو میں چھپا کے
گریہ کی ہاتھہ سی جو پلکین لہو رہی
چہان شمع زیب تیغ یہان ... کے
پہنتا تھا ہم ہی تخلص جو فراری رکھتے
رات کیا آئی ہی ایک عجب عذاب آتا ہی
چھپین کسی طرح مجھی نا شراب آتا ہی
ایک شب اور بھی جیتی ہی ہے
تاک مجکو ہی خاک سی اوٹھالے
الفت تری اسقدر بہت ہی ہے وہ
جیسے تھوڑی سی جو پانی کی باہر زمین سے
آیا جو دل انسی ایک تو پھر پھانسی دے
اوسکو دل ان کیا جانی کسی بت سی محبت ہو
وہ مری چاہی تو آنکھیں کبھی نہ بند کری
اپنی چہلے سی لگا رکھتے ہے
پر تری ہو کے گریبان اوڑا جاتا ہی
دل کو دیتا ہون کہ سحر ہوتی ہے

مهندی کو اپنی دیکهه کی کهنی لگا وه شوخ ۔ هی هی کسی کا خون هوا میری هاتهه سے
وعدهٔ قتل سی رکهتا هون دل اپنی کو مین شاد ۔ که اسی وعده مین ایک وعدهٔ دیدار بهی هے
پیری مین بهی هم الفت طفلان سی نچهوٹے ۔ لکهه پڑهه بهی چکے قید دبستان سی نچهوٹے
وه جبین پهه نازان که مرا عیب تو دیکهو ۔ مین خوش که خیال نگه دور کسی سے
صبح کی شام هوئی شام کی پهر رات هوئے ۔ یهی وعدی هین تو کب اوسکی ملاقات هوئے
مجهکو پامال کر گیا هے اب سهے + ۔ یهه جو دامن اوٹهائے جاتا هے
کسکی مژگان نے یهه کیا جادو ۔ میری دلمین گڑی جو کیل سی هے
اوسکو صحبت کا گر دماغ نهین ۔ طبع اپنی بهی کچهه علیل سی هے
رشک هی حال زلیخا پهه که همسی کمبخت ۔ خواب مین بهی نه کبهی وصل کی میسر هوئے
گذرا اوسکا دانهوا هم سی سیکڑون ۔ سر کو پٹک پٹک پس دیوار مر گئے
غم کهاتا هے دن جتنا مری نیت نهین بهرتی ۔ کیا زخم هی مزیدار که طبیعت نهین بهرتی
جب سارے لهو مری نهین تری تیر کی بهرتے ۔ تب زخم سی نیت تری شمشیر کی بهرتے

مضمون تخلص ملی از معاصران میر و مرزا است دیگر حالش معلوم نشد او راست

هی هی اوس بن کون هی خوش واه یهه بیهوده هو ۔ کسکو هی خواهش معاذ الله یهه بیهوده هو

مضمون تخلص شرف الدین از اولاد شیخ فرید شکر گنج است نور الله مضجعه از مردم قصبه جاجمو که از متعلقات اکبرآباد است فوجی وار در جهان آباد شده بود از تلامذه خان آرزو است فکرش مقصور بر ایهام است که شیوه اهل زبانش بوده او راست

همسی کیا آیا نه تری عشق مین محبوب کیا ۔ صبر ایوب کیا گریهٔ یعقوب کیا
تیر مژگان بسته هین جسم سی ۔ آب پیکان کا اس طرف هی ڈهال
همارا اشک قاصد کی طرح هرگز نهین تهمتا ۔ دل بیتاب کا شاید لئی مکتوب جاتا هے

مصطفی تخلص کنور سین از سکنای لکهنو است از عرصه دوازده سال بعلاقه تحصیلداری ڈبائی که از متعلقات بلند شهر است بسر اوقات میسازد با فقیر بارها بر خورده شوق شعرش از اندازه افزون است و بمضم [illegible] انکسار فراوان دارد قصیده در واقعه کربلا نوشته

دو سه بیت ازان برمن خوانده بود معلوم میشد که مضامین معقول یافته باشد خود را از تلانده مصحفی میگیرد او را ست

خلل انداز وفا کون تمہارا ہوا ÷ که جواب خط مضطر قلم انداز ہوا ÷
سوز جگر کو دیده پرنم کو دیکھئے ÷ ان آفتون کو دیکھئے اور ہمکو دیکھئے
ابہی سی بیقراری ہے تو ہمنے ÷ دل مضطر بیقرار رات کاٹے ÷

مضطر تخلص اسمش مرزا سنگین شخصی است ذہین و خوش اختلاط با فقیر تعارفی دارد وقتی از اوقات در چند زمین تخمے افشانده بود این ثمر انست

کیا کیا دست جنون یہ تیری بیجانی سے ÷ مین تو خوش تہا که کفن مین بہی گریبان ہوگا
تہا خود وه تری بہی سے خجالت زده ہستو ÷ مضطر کی کبہی خون کا دعوی نکرین گے

مضطرب تخلص دیگر چتا از کایتان لکہنو ست و از تلانده محمد عیسی تنہا او راست

تری وعدون پر اب ہی دم شماری ÷ بہت اختر شماری کر چکے ہم

مضطرب تخلص محمد حاجی فرزند قاضی رحمت الله خان که قاضی القضات دہلی بود از تلانده ممنون است بالفعل سری بنظم ندارد مرد خوبی است بعد مرگ پدرش خدمت قضا بوی تعلق گرفته گاه گاه بشعر رو داد او راست

کٹتی کسی طرح سی نہین یہ شب فراق ÷ شاید که گردش آج تجہے آسمان نہین

مظہر تخلص اسم شریفش مرزا جانجانان علوی نسب است بزرگان ایشان از ارباب مناصب بوده اند پدر بزرگوار ایشان بعلتی از عالمگیر بادشاه آزرده ترک منصب گفته مرزا در اکبرآباد نشو ونما یافته عاقبت بیانه جہان آباد طرح سکونت انداخته کسب باطن از خدمت سید نور محمد بداونی نقشبندی مجددی فرموده نور الله مضجعه و قدس سره و بسبب پاکیزگی گوہر و حسن فطرت قطعا بزخارف دنیا رو نکرده از ریعان شباب طالب شیخ و به تہذیب نفس مایل و بریاضت مصروف مانده شاه غلام علی که از مشاہیر شیوخ دہلی ست از مریدان اوست و با ہمه فضایل ہمه تن درد مجسم دل نرم و ہنگامه عاشقی گرم داشت شورش و سر و به رعنا جوانان نظرش بود و اگرچه بتنج نفاست

ونزاکت طبعش پیدا از دفتری باید نوشت وفور شهرت ازان معذور داشته سخن کوتاه
فکر سخن فارسی بسیار میکرده هر چند اهل سخن را در زبان ایشان حرفهاست اما و اقعا
بعض خیالات بغایت پسندیده و مطلوب و مقبول دارد و دیوانی مختصر فراهم آورده و بیاضی
جمع کرده است خریطه جواهر نام بتماشا لیس پیداست که سلیقه انتخاب هم شایسته
داشته بشیوه دیگر ارباب تذکره که در رطب و یابس تفرقه تمیز نمیکنند نمیماند وقتی ابیات
ریخته هم میگفته در ماه محرم ۱۱۹۲ سنه بعضی از تعصب کیشان بیباک و بیدردان سفاک
شهیدش کردند و او خونش بقاتل بخشید میر قمرالدین منت حالش حمید ابیات شهید تاریخ
وفاتش یافته این اشعار از خیالات اوست

لوگ کہتی ہین ہوا منظر بیکس افسوس
کیا ہوا اوسکو وہ اتنا بہی تو بیمار نہ تہا
ہمنی کی ہی توبہ اور دہوم مچاتی ہی بہار
ہای بس چلتا نہین اور مفت جاتی ہی بہار
خدا کی واسطے اسکو نہ ٹوکو ✤ ✤
یہی ایک شہر مین قاتل رہا ہے ✤

مظفر تخلص سید مظفر علیخان خلف سید قلندر علیخان بہادر از تلامذه ممنون اوراست

مجکو ہی پوچہتا تہا کل نزع مین مظفر
آیا بہت ہی رونا ہمسکو جو تو نہ آیا

معقول تخلص حالش واضح نگشت از فکرت اوست

رقیبون پر غضب ڈہسم گئی ہین
ہوا زخمی کوئی مرہم گئی ہین

معنی تخلص محمد امین از سکنای جوانب شرقی است وفاتش میانہ کول اتفاق افتاده اوراست

سرمہ منظور نظر ٹہرا ہی چشم یار کو
نیلا گنڈا ہی پنہایا مردم بیمار کو ✤

معین تخلص معین الدینخان از تلامذه رفیع سودا است در الہ آباد بسر می برده اوراست

ہونہین وہ دوانا کہ بہار آنی سی پہلے
زنجیر مین رکہتی ہین سب مجکو جکڑ کر

معروف تخلص الہی بخش خان نام کوچک برادر فخر الدولہ نواب احمد بخش خان بہادر
کہین پور مرزا عارف جان برادر شرف الدولہ قاسم جان کہ از اعاظم امرای عہد
ذو الفقار الدولہ نواب نجفخان بہادر بوده غفر الله لہم اجمعین بفیض صحبت درویشان
بحلقہ ایشان در آمده ترک زی دنیا نموده با فن شعر الفتی بیش از پیش داشت

در سنہ ۱۲۴۲ یکہزار و دوصد و چہل و دو از ہجرت خیر البشر علیہ الصلوات اللہ الاکبر ازجہان گذران را گذاشت صاحب دو دیوان است اکثر خیالات رنگین و مضامین دلنشین دارد

این اشعار از دیوان اول التقاط یافت

اور تو باتین بہی چہٹ گئین سب جیسے جی سے
کی وحشت یہہ کچہہ ارمان بہری آہ کہ رات
غیر رقت مین مری حالت پہ وہ تو یار تہا
آہ وہ کون تہا خدا مارا ❊
اس حوصلۂ زلف پریشان کا ہون عاشق
تہا شب وعدہ یہہ احوال ہر ایک لحظہ پہ
چشم تر سی گرچہ آ مژگان پہ پانی بہر گیا
کر دیا تہا اوسکی حسن حیرت افزا نی بہہ نگہ
کہتا ہی جب وہ ہنسکر ہی گریہ اختیاری
ہمسے کیا جان کہیون جان فرشتی لیجائین
باغ ہستی مین کہلا گل یہہ نیا مری بعد
سینۂ پر داغ کی دولت لئی جائینگی ساتھ
بچی کیا طایر دل ایسی صیاد ستمگر سی
کہیں جہ سی پیاسے گئے ہین یار ❊
بات کا اپنی وہان پتا نہین
اوسکی جاتیکی اگرچہ بہی خبر رکہتی ہم
اوٹہی جہانسی ہم آتی ہی اونکی ای معروف
کہا جو مینی کہ اس ناتوان کا سنئی حال
سرکی سی جا اونکی ہم دیوار کی سایہ تلی
وضو کو آنکہ کی پانی خجل نکہ معروف

آنکہہ سندی پہ چڑہا ایک مگر نہ کہینا
ساری گہر کو تری بیمار نی سونی نہ دیا
دیکہکر کہتا نہ آیا مری گہر اچہا ہوا
جیسے اوس سی مجہی لگا مارا ❊
عشاق کا دل حال پریشان مین رکہتا
پہنچکر پہ یہ تہا کہ اسکی تو مقدر آیا
ایسے بہی تو نوح کی طوفان پہ پانی بہر گیا
بزم مین تصویر گویا میری جاتی مین نہ تہا
آتا ہی او مجہکو نی اختیار رونا
جب تلک نہ کی نہ آئین وہ اوسکی صورت
غیر سی وہ مری پہولون مین ملا بہری
مثل قارون کچہہ نہین جائینگی ہم یہان سی بجز
جو اوڑنی صید کی خاطر بچہائی دام سو کہیں
مسجد و خانقاہ ایک طرف
دوستی کا نباہ ایک طرف
ایسی دیوانی تہی گہر مین جو رہتی ہم
غرض کہ ختم ہی بس اس ہی ابتدا ستم
کہا کہ حال سنا دی وہ ناتوان نہین
ہمکو اس تقصیر پہ اپنی بٹہایا اوٹہی
یہہ مسلسی ہی ہم کو گہر مین خاک نہین

نہ تو سو جہی ہی نہ انکار کیا جاتا ہے
کبھی ہی مجہسے کوئی تجکو یاد آیا ہے
بیہدا اوج خاک نشینی مین عشق نی مجہکو بٹہا
ڈبو دیا مجہی اس چشم تر کو کیا کوسون
دیا ہی اپنی سی ظالم کو اوسنی دل معروف
آپ اسوقت رقیبونکی قسم کہاتی ہین
اپنی آنکہین باندہ تا آئی نہ تجکو مجہپہ رحم
ہی کی پہنچی سی تو ہر چند بنا ہی توبہ
کیسی بیرحمی خدائی اوسکی جبین ڈالدے
دیکہکر رفتار اوس خوش قد کی کہتی ہی نسیم
جواب خط نہین دیتا ندی جواب تو دی
درد سر ہی جو کیسی صندل لگانی کا دماغ
کچہ تو سمجہہ لیا ہی جو اوسکو دیا ہی دل
تو ایک مجہسی کاش وفا کرکہ بعد ازین
لاغر ہون یہہ کہ سب اوسی باریک بین نہ
دیکہی جو سب کی شدت وہان بہی بیرحمی
عہد آخر ہو چکی قاتل نہین ملتا کو دے
وہان زخم جگر پہ بہی ترحم نہین کرتے
صید شاہین کیطرح ہون مین اسیر الفت
کس سی فریاد یہہ مین جا کی کرون مثل سپند
گریہ و آہ و فغان سی ایکدم فرصت نہین
ملتی اوس شوخ کا دن روٹہہ کی جانا معروف
میری مرنی سی ہوئی اوس پہ خلق

رگ جان ہی کہ کمر کچہہ ہمین معلوم نہین
کرون ذرا جو نہ اوس بدگمان سی باتین
کری ہی آہ مری آسمان سی باتین
جلا دیا مجہی سوز جگر کو کیا کوسون ؛
اب اور اوس بت بیدادگر کو کیا کوسون
ہم رقیبون کی نصیبونکی قسم کہاتی ہین
میری آنکہین کسلئی باندہی ہی ای جلاد تو
پیر مغان سی یہہ خجل ہون کہ آلہی توبہ
بات رونیکی مری سنکر ہنسی مین ڈالدے
جان یہہ کسنی تن سرو سہی مین ڈالدے
کہ قاصد آگئی جو کچہہ دی خبر شتاب تو دے
اسکا ایک کسنا لگانا درد سر یہہ بہی تو ہے
کیون ناصحا عبث ہمین سمجہا ہی جاتی ہے
مقدور کیا جو کوئی تجہے بیوفا کہے ؛
گر میری دست و پا کو کوئی دست و پا کہی
کیا کیا ہنسے ہوئی ہی دیوار قہقہا کی ؛
کاٹ ڈالون جمین ہی اپنا گلا تلوار سی
کیا فایدہ پہاڑا جو گریبان کسے نی
ذبح کرتا ہی مجہی جو کچہ چہڑاتا ہی مجہے
خوبرو جو ہی جہان مین سو جلاتا ہی مجہے
ہم سمجہتی تہی محبت کام بیکارون کا ہے
اور یہہ کہنا کہ ہمین اب نہ ستائی کوئے
مین نہ مرتا تو نہ مرتا کوئی

ہم تو جوں شمع ہیں محبت میں نگہ ... | اشتیاق اس سے نہیں کرتا کو ...

خندق عادت اپنی دیوانی کی دیکھ ... | جس طرف کو وہ چلے پتھر سے چلے

بعد مرنے کے ملی پیری سے مجنون کی داد | نعش کی ہمراہ تھا وہ سوی سر کہسار ہوئے

وہ بسا ہم پاس تھی تو ہم کو نہ ٹھکانا چل جا | نصیب ہم دیکھ سکے خندق پا اچھی سے

کس کے چشم شرمگین نی اجل مارا مجھی | سر پہ سہرا جو ٹھا آتی تو شرمائی ہوئے

معروف انبوہ پیکرتی ہوئے تم ہمین غریب | کہ نشہ لگائی یار تو پھر ہم کو دیکھے

دو پہر بزم میں وہ آکی بیٹھی ہم سے | گیا ہی پچتائی کہ آگی ہی وہیں کیوں نہ ہوئے

رو ٹھنی کو تو چلی رو ٹھ کی ہم وہاں سی وہ | ... کی بات ہی تھی کہ اب کی ... کر لیجئے

ناتوان مجھ سے کو کس طرح کری قاتل وہ | ... وہ جو دیکھ جلا تجھی ہی ہو وے

اس تنہائی میں بھی کم ہووینگی لہری ہے | سبزہ رنگوں سی چھنا کرتی ہی گھری ہے

مثل تخلص مثل علی خلف محمد عسکری کشمیری الاصل است او راست

خورشید جو نکلا ہی اسوقت سحر لرزان | کوٹھی پہ کہرا شاید وہ ماہ لقا ہوگا

معصوم تخلص میر شیبت علی از تلامذہ حکیم عزت اللہ خان عشق است او راست

خیال چشم سیہ میں قدم مستانہ رکھتی ہیں | دوانی ہیں ہمارا نام جو دیوانہ رکھتی ہیں

مفتون تخلص مرزا کریم بخش از دودمان گورگانی است او راست

مفتون خمار بادہ شب ہو تو پھر پیو | ایک جام جا کی ساقی پیمان شکن کی پاس

مفلس تخلص محب علی جالنش از تخلص پیدا ست در رام پور بعطر فروشی بعیشت بسر کرد او راست

آدل تو لاکھ بار یہ دربان تری کہیں ہا | مفلس مجھی سمجھ کی نہ دی آبرو کرین

مقبول تخلص مقبول نبی فرزند انعام اللہ خان یقین است ادا شناسی این بلدہ
از متعینین از تلامذہ ثنا اللہ خان فراق شمردہ بود او راست

دل گرفتاری کو اس زلف کی کب چاہی تھا | عشق نی ڈالی ہی سہ باون میں زنجیر ...

مقتول تخلص ابراہیم بیگ اصفہانی نژاد است مولدش جہان آباد انتساب فنون
نظمیہ از خدمت غلام ہمدانی مصحفی کردہ او راست

مین یہان خون رو رہا ہون تا تونسی اوسکا | جو پاؤن مین اوسکی حنا باندہ تی ہین

مقصود تخلص از سوداگران آگرہ نوشتہ خوافی انش ہمین شعرای الست کہ درین اوراق ذکر کرده اما چون نوشتہ اند نوشتہ شد

بوسہ لینی سی خفا ہوتی ہو کیون مشتاق مین | بوسہ دو دشنی ہو یہ کہ دو نو کو مزا دیتا ہے

ملال از ساکنان لکھنؤ است از وست

سوت آتی نہ سر شام جدا سے مجھکو | سخت جانی کی عجب رات دکھائی مجھکو

ملول تخلص شاہ شرف الدین از درویشان است از وست

شب جدائی کی یہان تک ہمین ملول کیا | کہ زندگی کی عوض مرگ کو قبول کیا

ممنون تخلص مصفی خاطر مولف از نقوش احوالش خالی است از وست

سرو ساقد گل ساچہرہ جو دیکھایا آپ نی | قمری و بلبل کو اپس مین لڑایا آپ نی
سعی بی جا بیسر کوئی قدم سے بارہا | زلف کا زنجیر کو حبشہ سر پر چڑھایا آپ نی

مشتاق تخلص ملا کی از سکنای فیض آباد و شاگردان سودا است از وست

ہماری رونی سی دل کا بخار اوٹھتا ہے | کہ جیسے پانی کی چہڑکی غبار اوٹھتا ہے

مقبول تخلص میرزا باقر علی از ارباب تعلیم آبادی کسب علوم بدہلی فایز شده و در فن
شاعری خاطر رشید و استفاده از میر فخر علی مونس و از ... پیدا او ... از وست

ای وای کہ تیری گلی اس خاک نشین کا | جون یاد کی پھرتی ہی گھر گھر مین یہ کل

مقبول تخلص آفادہ دودمان سیادت نظام الدین نام محی الدین پسر قمرالدین ... است
اصلش از قصبہ سونی پت من توابع دار الخلافہ شاہجہان آباد و مولد و منشاش
ہمین شہر خجستہ بنیاد و کسب فنون از خدمت والد بزرگوار خود کرده مدتی بلکہنو بسر برده
زمانی دراز بزمرہ شعرای پایہ تخت شجاع الدولہ و آصف الدولہ اعزاز یافتہ از پیشگاہ خلافت فخر الشعرا
لقب یافتہ اکنون از چندگاہ بکوہستان اجمیر میگذراند طرز گفتارش خیلی دلکش ...
است و طلاوت کلامش بنہایت مقرب و شیرین و بسیاری مضامین برنگ ... تازه گفتہ ...
... صاحب از تلامذہ استاد اند قوت نظم اکثر اصناف سخن دارد و دیوانش بنظر رسیده

وازان انتخاب درین اوراق ثبت گردید

برا مانی مت مری دیکھنے سے ہو
تمہین حق نی ایسا بنایا تو دیکھا

اڑی سو شور محشر گرد ہو یہان ایک جنبش مین
گیا تو نی غبار اے چرخ ہمکو کسکے دامان کا

قربان ناز نعش مری دیکھہ کر کہا
گردن پہ کسکی خون ہی اس بیگناہ کا

ہات مین جنبش محمل کی عنان ہی اپنی
ورنہ یہان کسکو سر آبلہ فرسائی تہا

غنچو نکی گرہ ہی بالیدگی سے تو اے غنچہ
دل گرفتہ نہین سینی مین سمانی کا

صبح تک کیا کیا نہ مجکو تہین سماجتہای شوق
رات رکہکر دہر و صفحہ تری تصویر کا

لی لیا بوسہ تو اوسنی دین نہ کیا کیا گالیان
یہان گنہ سی ہی زیادہ ہی مزا تعذیر کا

بیتابی دل تیری شہید و نکی کہان جائے
کچہہ کم رگ بسمل سی نہین تار کفن کا

روان ہی خون جیب و راست دونو آنکہو سی
جگر کا فکر جدا سوچ ہی جدا دل کا

سخن ابندی کا وہ ہی خط آزادی سے
نامہ اغیار کو گر اپکی رقم کیجے گا +

بد گمانی سی ڈر اوسنے نہ لیا تیرا جو نام
دیکہتا بوسی کی خاطر مین لب و لالہ تہا

ممنون قضا نی ہمکو دیا کیا بغیر دل
سو وہ بہی نذر کاہش و تشویش ہو گیا

کس نی تیری سینے سے ملی دیدۂ تر رات
پہر وہ جو پہولون کا سحر تار نہ پایا

کیا سینۂ فرہاد نہ تہا تیشۂ فولاد +
یون نقش جو شیرین کا سر سنگ نہ کہینچا

کسقدر شرح گرانباری غم لکہی تہے
کہ مری نامہ نی بازوی کبوتر توڑا

ہای ری بیکسی دامن و بی یاری جلیب
کہ مرا دست جنون بستہ زنجیر رہا

لڑتی تہی بہم آنکہہ تو اسیر مین دل مفت
سمجہا تہا لڑائی کو یہہ نادان تماشا

یہہ سانس سی پہیلا ہو وہ آہو قشی نہو نرم
تن آئینہ ہی دل ہی مرجان کا لوہا

ہین روان ناقہ کی دنبال ہزارون بیتاب
دیکہہ پردۂ محمل نہ اوٹہا نا اپنا

کچہہ چاندنی سی ہی درو دیوار پر مگر
مہمان قریب خانہ کوئی ماہرو ہوا

تصور شب ترا تا صبح کس کسطرح یہان باندہا
کبہی کہولی قبا گہہ طرۂ عنبر فشان باندہا

ناتہہ سی تیری یہہ احوال ہی دلبر اپنا
دل نہین ہات مین اور ہات ہی دلبر اپنا

ای فوج چاک اب سر تاراج کس لیے
شغل شب فراق یہی تہا کہ دہیان مین
دلمین جو جو ہی نکالین وہ ذرا بول کی خوب
یون کرین چارہ بیچارے اغیار وہ لب
آرسی تیری ہمیشہ جو ہوتی تہی سو ہوئے
نہین دیتی دکہائی صورت زیست
مین نثار اوس شوخ کی اپنی بلائین آپ لینے
یہہ بجا ناتہا کہ اوس محفل مین دل رہ جائیگا
توسن ناز کو یون رخصت جولان لب تک
خط پارہ پارہ کر کی دیا پہیر دیکہہ لطف
شاید کہ جای طول سی وہان خود بخود پہنچ
قاتل ہی وہ نہووی جو مجنون کی نعش پر
خط نہین جا چکا کہ گہبرایا
یون تو وہ ہی فرشتہ خو لیکن
مدت ہوئی کہ غرفی سی جہکی تہی وہ خدا
اس مرگ پر حیات فدا ہی کہ اوسنی آج
تپش دل نی نچہوڑا کہ کبھی ہم ایکبار
مین اس سخن کی تصدق وہ دیکہہ آئینہ
جلاد کی یہان جنبش ساعد پہ نظر ہے
اس ذوق سی کہتی ہین حدیث لب شیرین
پوچہین گے گر آرزوے دم ذبح
یہہ کہان نصیب کہ آئی تو یہ خیال اپنی مین تو بہو
نفسے عقدہ چشم ہی راہ پر جو ذرا ہی کہٹکی کبستا کہ

تختہ تباہ تو مری دامان کا ہو چکا
ایک ایک شکن گنا تری زلف دراز کا
آج اوس شوخ سی الجہی دل کہو لکی خوب
یہہ مری درد کی ہوتی ہے دوا یا قسمت
اب دخدغہ حشر نہ پروا ہے قیامت
غضب صورت ہون آیا دیکہکر آج
آئینہ مین زلف چہوٹی اپنی منہ پر دیکہکر
ہم یہہ سمجہی تہی چلی آئینگی دم بہر دیکہکر
کیا تری زعم مین باقی ہی مری خاک ہنوز
میری جواب خط مین ہین بہیجے ہزار خط
تحریر کیجیے جو بصد اختصار خط
کہتا تہا ایک جوان بہت بار بار حیف
پہر رہا ہون جو آپ کا مشتاق
ہی ذرا آدمی کشتی کا شوق
کوندتی ہی برق سی طرف بام افلاک
بدی کی اپنی خاک پہ میری چہڑاے گل
لائین تسکین کی لئی لب پہ ترا نام تمام
یہہ جو سبھی پوچہتی ہی کیون کیسی طرحدار ہین ہم
کچہہ ذبح کی ایذا دم بسمل نہین معلوم
گویا تری ہونٹون ہی سی لیتی ہین مزا ہم
جلاوے کو بتا ینگے ہم
ترا نقشہ کہینچ کی بہر دگلہ شکوہ
تو جدا ہی یا تری جانا کہین اب تک تہی کدہر

گیا کہی دہان مزاج تو نازک ہی اور یہان
مضمون ہماد آنی کہین نہیں سماتا کہان
نکلسی کی چشم کا سرمہ ہوئی شدائن کا غبار
درد دل مجھ سی سنا جاتا ہی ولیکن ظالم
بزم عشرت مین ہنسی ہون گیا کہ بیرنگ بینا
تیری غم نی یہان تک کیا بیہودہ
ہنستی ہی ہنستی مل گئی بسمل کی آرزو
یون خشک کہی کم جو وہان رنگ حنا ہو
اوس مرگ پہ سو جان ہی صدقی کہ دم تیغ
آہ قاتل مین جو تنہا کہی پاؤن تجھکو
کھینچ جاتا ہی تو جا چپک کہ اگر جان ہی جا
پالا ہی تصور مین تری ہمضون کو
شب ہم کو گشت و خون رہا فوج غم کی ساتھ
کون آئی ہی کہ سینہ مین بیدار ہا ہی دل
مکتب مین بھی سبق تہا الف لام میم کا
پاؤن ہمضون نی نکالی ہین بہت دیکھو تو
کس بہت جانی سی جا کر لگا کر ہاتھہ اسکی
غنچہ کودی سی نعلین مجھی چتون مین کہی
اضطراب دل ذرا فرصت کہ لون بوسہ کبھی
لگ سیان وہ ہمسی کہان اب کہ آج گل
مہربانی کی تصدق لگ سینی سی مری
بوسہ دیجئی قتل مین دم تیغ پر یہہ دل
مجلس مین تیری اور سی آنکھین لڑا گئی

قصہ دراز بخت زبون ہی زبان نہین
تا کامیو نسی وصل ہی مین آہ خوگر ہین
خاک اپنی کوتہی کی رسوا جا ہی کہان
ہم سی یہہ قصہ جان سوز کہا جا ہی کہان
بند سند کرتی ہین گر خندہ کہ مذکرتی ہین
کہ جینا ہی اپنا نہ تجھ بن یا کسی بن
تھی خون بہا مین خندہ قاتل کی آرزو
ہاتھہ اوسی کسی دیدہ تر سی دہرا ہو
گھبرا گئی تو کہ بس اب دل ہی گیا ہو
جس لئی تجکو بنایا ہی دکھاؤن تجکو
نہ بلاؤن نہ بلاؤن نہ بلاؤن تجکو
تو اگر آئی تو ایک سیر دکھاؤن تجکو
سو حسرتین شہید ہوئین اپنی دم کی ساتھ
صد آرزو کی خفتہ صدا ہی قدم کی ساتھ
طفلی ہی سی ہوا ہین خوگر الم کی ساتھ
ہین بھی اس شہر مین زنجیر ہلا لی دل کی
دل کی سنگلی کردن اسکی ہی گہنی پیری
تو در اشک سی خون دل بیتاب ہوئی
پھر لب معشوق سینی مین کسی کا تیر ہی
ہنگامہ صحبت اغیار گرم ہی
یون لگا کہتی کہ مضمون آرزو کچھ ادا
لیکن خیال بوسہ اب درنہ کیجئی
کچھ پاس جنگ نرگس جادو نہ کیجئی

اودلہین جیسا سی شانہ سی یا لپٹین یار با — باون کا تیری شکوہ سر ہونے لگے
بس حنا نہ ورا ٹھا سے ہو چکے — دلبر ولن سی ہاتھ پاسے ہو چکے
رات تھوڑی حسرتین دلمین بہت — صلح کیجی بس لڑائے ہو چکے
تفاوت قامت یار و قیامت مین ہی کیا نکلا — وہی فتنہ ہی لیکن یہان ذرا سا اپنی مین نکلا
نصیحت کو وقت یون تہی گریبان کہ آدمی — رو وہی ہی اوس گھڑی کہ جب وقت ابر آ نکلے
جنگ کی و ہو سی رنگین نشان آہ کے — دل شہید کی غم مین علم سیاہ کے
دامن ہی جھٹکنے کا ہو دسوا اس کی رونے — کا ہی غلطی سی جو مری خاک پڑا کے
مین نامہ و پیغام سی گذرا کہین یارب — کچھ قاصد بیچارہ کی اپنی خبر آئے
اوس دست حنائی کی آنسو جو مری پونچھے — حسرت سی لہو ٹپکا دو چار کی انگلو نسے
ہوتی ہی پہر اغیار سی صحبت کی نزدیک — تہی عہد یہی عاشق نجہا کسی یار سے
اللہ ری فرط شوق جو ایکدم ہو تو یہان — بیطاقتی جھکائی ہی کس کس کا گھر
کون وہ چاندنی مین عطر لگا کر بیٹھا — آج کچھ چادر مہتاب مین خوشبو سی ہے

نیر تخلص وجیہ الدین نام پورشاہ نصیر است طبع خوشی داشتہ اما از جہلے کہ ... این بندہ آنست از طریقہ راسخہ بیان است برپیچان جوانی داعی اجل را لبیک اجابت گفت ...

ذائقہ سی کہتی ہی شیشہ کی زبان ہر دم — شیشہ ہم خود نادان سنگ آمد و سخت ادا
اس باغ جہان مین کبھی پہولا نہ پہلا ہم — جون نخل چنار اپنی ہی آتش مین جلا ہم
بیان جو خوبان گل تر ایجاد ستمگر ہین — پہونکے کیا ایک آہ سی ایسی خوبی سے
تنگی دہان پہ جیسی وسی دل افگار تنگ — رو رہتی تنگ گھڑی ہو گئے فوارہ دل کے
غضب چہرہ یا ستم آن یا سے ہے — تجہی یاد کے تصویر کیا جان پاسے ہے

نیر تخلص خواجہ آفتاب خان شاگرد سعادت یار خان رنگین است از وست

جی چاہتا ہی زلف کا تیری بیان کرین — شانے کی وانت لو کی اپنی زبان کرین

شفیق تخلص میر محمد حسین خلف سید ابو الحسن المعروف بمیر کلن کہ ... از شعرای این معمورہ بودہ اصلش از ایران و یار است و بزرگانش درین شہر ساکن ...

وی آخر با بلکھنؤ رفت و در حضرت مرزا سلیمان شکوه بهادر بخدمت انشاپردازی مامور
بتقاضای صحبت لب بسخن آشنا میکرد و بهمین تقریب منشی تخلص قرار داده وی اهم
پرستی خطوط معروف و موصوف بوده او راست

پوچھا اوس پری نے حسن کا عالم کہ آفت ہے	بلا شوخی غضب رفتار قامت ایک قیامت ہے
جو پوچھا اوس سے لوگوں نے کہ منشی کون ہے تیرا	کبھی کچھہ یوں ہی اوس سے دور صاحب سلامت ہے

منشی تخلص مولچند از شاگردان نصیر کاپتی است و در دہلی قصص شاہنامہ را بریختہ
نظم کردہ است او راست

چشم ہے قہر بلا زلف قیامت قامت	اسلئے لوگ تمھین آفت جان کہتے ہین
خواہش نہین کہ ہاتھہ مری سیم و زر لگے	یہہ آرزو ہے سینے سے وہ سیمبر لگے

منتظر تخلص نور الاسلام نظر بطریق اکابرش بصدق و صلاح مایل است نحوے
از صرف و نحو بہرور از گزین تلامذہ مصحفی است او راست

ہر دم خیال یار جو پیش نظر رہا	ہجران مین ہی وصال ہمین بیشتر رہا
کل شب وصل جو تھی کیسی مچا کی تھی دہوم	بولتا آج نہین مرغ سحر آخر شب
ہوئی تھی جامۂ یوسف کی بو کم	سمایا ئی تیری پیراہن کے اندر
چاہت مری دلکی آزما دیکھہ	ظالم کہین تو بھی دل لگا دیکھہ
طرف چمن نہ جانہ سوئی لالہ زار دیکھہ	تو آپ باغ حسن سے اپنی بہار دیکھہ
دولت حسن ہے جب پاس ہم اوس سے ہی سوال	کچھہ نہ لی اور نہ دی پر ہمین تو کرتے
کچھہ بنا یا جب نثار عید قربان کی لئے	سمجھے ہم جان بکف تب نذر جانان کی لئے
مارا ہے کوہکن نے سر اپنے پہ تیشہ ہائے	دلکو لگی ہو چوٹ تو کیا آدمی کرے
کیون سیر لالہ زار کو اوس بن گیا ہون ہائے	جو تازہ ہو گئی مری داغ کہن کے لئے
ہمارے ہی جبین تو ہی زہر کہا کے سو رہئے	ولی یہہ ڈر ہے نہ تہمت ہو یار پر اپنے

منتظر تخلص شیخ امام الدین از سکنای اکبرآباد است او راست

جس گھڑی یار گلستان کی طرف جاتا ہے	ہاتھہ ہر گل کا گریبان کی طرف جاتا ہے

منعم تخلص قاضی نور الحق خدمت قضای بریلی بادی بوده اعظم الدوله وصف بسیار از و مذکور ساخته از شعرای مسلم فارسی شمرده و با مراتب علمی منوط دانسته این مطلع که با عدم التفات بپخته بخاطر داشت و می گفته بود از تذکره ایشان نقل کرده شد

وه نوک مژه جیسی مری دل مین گڑی ہے — ایسی تو کھٹکتی ہی کہ جینی کی پڑی ہے

منعم تخلص موہن لعل از تربیت یافتگان شاه نصیر است اور است

کہین آیا ہی ولا آج قد یار نظر — کچھ قیامت کیسی آتی ہین جو آثار نظر
وہان اشارۂ ابرو مطلع ہلالی ہے — ہی یہہ آه کا مصرع مقطع فغانی یہان

منصف تخلص منصف علیخان قوم افغان از تلامذه نظام خان معجز بوده از وطن اصلی خویش که عظیم آباد باشد حرکت بدہلی نموده چند سال است که ہمدینجا وفات یافته بعلت تنگ معاشیہا بتعلیم اطفال بسر می برده و تدریس کتب مشهوره فارسی بسلیقه خوشی داشته و تحقیق نکات مستعمله و حل غوامض مشکله ہم بہمین صحبت آسانتده یا و بوده در نظم اشعار چندان دستگاہی نداشته فقیر را ہم اتفاق در خورد ایشان شده او راست

گہر بحر تحقیق ہی تو ہر دست جنون سے — داماں رہیگا نہ گریبان رہیگا
خیال جای ترا کیون کہ میری سینی سے — جدا ہوا ہی کہین نقش بھی نگینی سے

منت تخلص میر قمر الدین سید نسبت پاک گوہر اصلش از مشهد مقدس و وی بقصبه سونی پت از عدم بوجود آمده میانه جهان آباد دہلی نشو و نما یافته کسب فنون علمی فرموده بیعت طریقت با مولانا فخر الدین رحمة الله علیه نموده دران مدت که بجهان آباد بود رسم عادات اہل سنت داشت حالیکه بلکهنو آمد بروش امامیه بر آمد قصاید بمدح صاحب دولتان آنجا گفت و جایزها یافت و به کلکته رفت و ناظم آنجا را که مشهور به گورنر جنرل بباشد ستوده ملک الشعرا لقب یافت و بحیدر آباد شتافت و از پیشگاه نواب نظام الملک بصله قصیده ده ہزار روپیه را نقد و جنس ذخیره اندوخته بعد سفر و از آنجا به لکهنو آمد و در آنجا تکیت رای راندیم گشت و بعد چهل و نه سال در کلکته بتقریبی گذارش اتفاق افتاد بود داعی اجل را لبیک اجابت گفت و کان ذلک فی سنه ثمان و مائتین بعد الف و

خطا کرد آنکه هرگ او را به لکهنؤ نوشت بزبان فارسی در مراتب نظم قدرت و قوت داشته خیالاتش یکلنیم صد هزار بیت نوشته اند وسه بیت از مثنوی او چمنستان نام که بشرح تصنیفاتش گفته است آورده میشود ابیات درین مجرده مثنوی گفته ام به آئین و طرز نوی گفته ام ؛ چو اشعار من در عدد میرسد ؛ شمار قصاید بصد میرسد ؛ بود شعر من در غزل سی هزار ؛ ز پانصد رباعی گرفتم شمار ؛ و در نثر کتابی سوم شکرستان که بر نهج و بشیوه سعدی نوشته از وی یادگار است گاهی بفکر ریخته هم می پرداخت او راست

اس آئینہ کا بھی لطف پیارے	ہر دم جو کہو کہ جا بیٹھنگی ہم
گر اوس لب جان بخش کی مین بات سناؤں	عیسی سی بھی جو کچھ بولی تو صلواۃ سناؤں
قدم رکھہ گیا کون سینے پر اپنے	گل داغ مین آج عشق کی بو ہے
مدعی اوس سی سخن ساز لب پابوسی ہے	پھر تمنا کو یہان مژدۂ پابوسی ہے
تہمت عشق عبث کرتی ہین مجکو سنت	ہان یہ سچ ملنی کی خوبونسی تو ایک خوشی ہے

موزون تخلص میر فرزند علی از مردم سامانہ از تلامذہ شمس الدین فقیر است طبعی موزون داشته از تاریخ گوئی بهره بر داشته به لکهنؤ رفته رنگ سکونت ریخته او راست

ہی جو آئینہ سان سارا جہان تیرا	منہ دیکھی کیون نہ ہر ایک ای مہجان ترا
شمع ہر شب تم ہو نا ہو سحر گر	دل جلون کا یہ کہا سمجھیے گا
اپنی کوچے کو نگار بست کیا	سپہ بخشا نا یہ ہمنہ پاہین ہم
سینہ و دل کو مین کرتا ہون کہ دونون صاف	کسکی آمد ہی الہی کہ یہ گہر جھڑتی ہین
نرگس کا پہول بہیجی نامی مین یار کو	معلوم تا کرے وہ مری انتظار کو
وابستہ محبت تھی پیمان کی درستی پر	دل ٹوٹ گیا میرا تم عہد شکن نکلے
پہول جھڑتی ہین تری منہ سی مرا نکہوسی	حسن اور عشق کی کیا خوب گل افشانی ہے

موزون تخلص چتر سنگہ از کایتان دہلی است خود را نبیرہ بادہورام کہ انشای ذی دستمال اطفال است میگفت او راست

بیت ابرو کو تری دیکہہ کی ای مطلع حسن	جو تری کوچی سی نکلا سو غزل خوان نکلا

موج تخلص خدا بخش از سرایندگان مشهور است خانه در اکبرآباد و در فن خویش سازو بیه نوشی داشته بیشتر بدیلی گذرانیده بارها پیشم آمدی مرد خوش صحبتی ظریفی بوده چند سال است که در لکهنو فوت کرده طبعی موزون داشته گاهی فکر شعر میکرد ۱۵ و را است

لاکھون کٹوا دی سر ان مین ہستی چھٹے	ای مرجان کوئی تو تو تماشا نکلا

مونس تخلص حکیم سعادت علی نام از سادات کرام است و از ارباب بنارس مرد خجسته دل لطیف و شگفته و ظریف است بتقریب ورود بلند شهر فقیر را با ایشان ملاقات دست بهم داده بلکه از جانبین ابواب ربط و مونست برخ هم گشاده طبیب مسیح نفس است سابقا گاه بیگاه بفکر اشعار میپرداختی اکنون مطلقا بدین فن متوجه نیست روزی علی سبیل الحکایت ابیاتی چند از زاده های طبع وقاد خود خوانده بود شعری از آن ثبت گشت

زبان جوش گریه ہچکیان لینی لگا مونس	خلل انداز ہی اب نالۂ شبگیر مین آنسو

مومن تخلص بی بها لعل کان سخندانی یکدانه گهر دریای معانی فرمان فرمای اقلیم سخن پایه بلند ساز این فن بدور آورده ساغر باده بینش نواگر نغمهای دلپذیر و دلکش صاحب جایگاه رفیع صورت معانی بیان و بدیع مهر سپهر نکته دانی واقف سیر اسمانی شاعر حکمت پرور حکیم سخن گستر فرید عصر یکتای دوران جامع فنون شتی حکیم محمد مومن خان الذی اعطاه الله تعالی استعدادا من الجمع من اشتات الکمال وجری فی ریاض قلبه من ینابیع فیضه الاقدس انهار الافضال از دودمان گرامی ازخاندان نامی است عدد فضایل عمیم و جلایل فخیمش حد رقم نیست و شمار محامد بزرگ و مکارم سترگش اندازه قلم نه و معهذا این مجال هم از اطالت آبی است ورنه همین زبان الکن نغمه بلبل مرغ گلستان شکستی و همین بیان الکن طوطی خوش لهجه را از بان گفتار بستی داستانهای باستانیان که بطمطراق تمام افسانه گوش عالم است عهد اهمکنان فراموش میکردند و حکایات پیشینیان که بصد شور و شغب ثبت جریده روزگار است سهوا بیاد نمی آوردند بالجمله بحکم ما لا یدرک کله لا یترک کله شذری از آن اشعار میرود که بعضی نظر بکمالات متنوعه شاعری دون مرتبه اوست اما چون سخن درین فن است اعتراض

نامستحسن زبان جادو طرازش سحر را بمرتبه اعجاز رسانیده و سخن دلپذیرش طول را بمعنی
ایجاز گردانیده گوهرافشانی طبع نیسان بارش دامن دامن کان جواهر در جیب و دامن سخن
مفلسان انداخته و گلریزی اندیشه بهارنثارش چمن چمن ریاض جنت پیش نظر نظارگیان
جلوه‌گر ساخته در جنب تفرد ذاتش ماهتاب که بیکتائی علم است مانند ستارگان متعدد
شمرده و بفضای شمع فکرتش ذرات نامحسوس بجلوه خورشید درخشان مشاهده شده
در پیش چنین نیرنگی آرا آذری کم از سیما و در بارگاه چنین خدیو فریدون فر خاقانی
کمینه چاکر انوری یکی از وظیفه خواران خوان نعمت اوست و بوفراس یکی از تماشائیان
بردواران میدان ملیت او دعوی گران بلند آهنگ همه دانی در حضور نقش نغمه سرائی
می‌سرایند و مدعیان طلیق اللسان به پیشگاهش لب نمی‌بندند و زبان باظهار لکنت
میگشایند با این همه صفات که مذکور شد بی تحریک محرکی بفکر سخن نمی‌پردازد و چنانچه
اکثر کلامش بخواهش داعی آنهم صورت ظهور گرفته و هم تدوین افکارش را فقیر باعث
گشته و دیباچه آن که ریخته خامه نفس است دران بتفصیل این ماجرا بیان کرده ام الحق
که التفاتی بنظم ریخته کمتر دارد گاهی گاهی که داد سخن سنجی و سحرآفرینی میدهد بر جان
دری زبانان منت نامی مینهد بزعم فقیر بقوت شاعری ایشان کم کسی برخاسته و در
جنس سخن آنچنان مکانتی دانی دارد که کسی را در یک صنف هم همسر نباید و با وجود
تجانست لسانین بهره و لفظ چندان دستگاهی نصیب او گشته که پارسیان ازان
خود می انکارند و هندیان خود بتشرف این نسبت چه نازها که دارند فردوس جایان
ملیح خوان من انداز آبائیان خود ازان من اند ظهوری ترشیزی سه صد سال
پیش این بیت گوئی در خصوص ایشان گفته و شاید که ترا ازین دراز نفسیها
بخاطر گذرد حمل بر کثرت ائتلاف و التیام کنی یا ازین گفتگوهای غرضی در میان دانی
لا بل هذا الا تحقیق اگر فضلی از فهم خداداد داری بیا و بدیوانش نظر کن و تصدیق و
تکذیب من زبان انصاف بگشا از روز ولادت الی حال بسبب موالفت جهان آباد
و اهل جهان آباد بسمتی حرکت نکرده بوصال یاران رنگین و بوصل شاهدان شیرین

عمری خوش بیگذار د دیوانش مملو از اصناف سخن است و مثنویات متعدد دارد کہ ہر یکی
رشک گلشن است و غیرت چمن مکرر ملاحظہ شد و از ان انتخاب یافت و ثبت افتاد

اوس نقش پا کی سجدہ نی کیا کیا ذلیل
مین کوچہ رقیب مین بھی سر کی بل گیا

نجاؤنگا کبھی جنت مین مین نجاؤن گا
اگر شدودی گا نقشہ تمہاری گہر کا سا

یہ ناتوان ہون کہ ہون اور نظر نہین آتا
مرا بہی حال ہوا تیری ہی کمر کا سا

مجھ سا دم نظارہ جانان ہو گا
آئینہ آئینہ دیکھی گا تو حیران ہو گا

غیر اغیش مرگ ہوا تنا نہ ستانا در نہ
دلمین پہر تیری سوا اور بھی ارمان ہوگا

کیا ستانی ہو کہ ہی ہجر مین جینا مشکل
کسی پہر چم ... سی تو آسان ہوگا

کیونکہ امید وفا سی ہو تسلی دل کو
فلک بہی یہہ کہ وہ وعدہ سی پشیمان ہوگا

در وہی جانکی عوض ہر رگ وپی مین ساری
چارہ گر ہم نہین ہو نیکی جو درمان ہو گا

اونسی بیہوش کو نہ دیکھی کوئے
ٹپک کر ہی شرم نی رسوا کیا

دعوی تکلیف سے جلا دے
روز جزا قتل پہر اپنا کیا

خدا کی یاد دلاتی تہی تیغ مین احباب
ہزار شکر کہ اوسدم وہ بدگمان نہوا

وصل کی شب شام سے مین سو گیا
جاگنا ہجران کا بلا ہو گیا

ساتھہ نہ چلنے کا بہانہ تو دیکھ
آکی مری نعش پہ وہ رو گیا

دل لگانی کی تو اٹہائے مزی
جی بلا سے رہا رہا نہ رہا

تو فلک مرگ ہم سے سب غافل
اب کسی کا بھی آسرا نہ رہا

سوی صحرا لیچلی اوس کو سی میرے نعش کو
تھا یہی ڈر ان دنون تلوار کہجلاتی تہا

نہ مانونگا نصیحت پر نہ سنتا مین تو کیا کرتا
کہ ہر بات مین ناصح تمہارا نام لیتا تہا

نقد جان تھا نہ سزا ہی وہ عاشق حیف
خون فرہاد سر گردن فرہاد رہا

چھوٹنا دام شکستہ سی بھی آسان نہین
مین گرفتار خم گیسوی صیاد رہا

کشتہ ناز بتان روز ازل سی ہون مجھے
جان کہونیکی لیے اللہ نی پیدا کیا

کیا تمنی قتل جہان ایک نظر مین
کسی نی نہ دیکھا تماشا کسی کا

دم حساب بہار روز حشر بھی یہی ذکر
وہ کرتی ہیں یہ اک عاشق کشی یون
الجھا ہی پاؤن یار کا زلف دراز مین
ان نصیبون پہ کیا اختر شناس
مہر تو نکلی ہم طول شبہای جدائی کے
یہہ عذر امتحان جذب دل کیسا نکل آیا
روز جزا جو قاتل دلجو خطاب تھا
پہرنی سی شام وعدہ تھکی یہہ کہ سوے
وقت وداع کی سبب آزردہ کیون ہاتھ
دیکھا نہ ہی یہہ رشک و حسد وہ بلا کہ آج
ہون کیون نہ محو حیرت نیرنگہای شوق
کیا جی لگا ہی تنگ دیار مین عبث
خود گلا کاٹ مرا جب کہ مین بسمل نہوا
کیا گلی ہوتی گرا دردون پہ بھی رحم آجاتا
بیخودی سی عشق کی مجھکو تھی دنیا کا نہ غم تھا
ہو سکتی صدقی کہ وہ ہی پہ آئی لاش پہ
دشنام یار طبع حزین پہ گران نہین
بدکام کا مال برا ہی جزا کی دن
پیری کر بھی پھر چلے اپنی ان آجائیگا
واعظ بتون کو خدا مین بیچائینگی کہین
بوسی دم غضب لی اولی سمجھ تو دیکھ
بجلی گری فغان سی مری آسمان پہ
بزم مین عدو کی سو لی بغل سی مری او

ہماری عشق کا چرچا کہان کہان نہوا
نہین کوئی دنیا مین گویا کسی کا
لو آپ اپنی دام مین صیاد آگیا
آسمان بھی ہے ستم ایجاد کیا
کہان تک دیکھیی وہ حسن روزافزون تہیہ لگا
مین الزام اسکو دیتا تھا قصور اپنا نکل آیا
میرا سوال ہی مری خونکا جواب تھا
آرام شکوہ ستم اضطراب تھا
یون ہی تو مجھ مین بھی رنج و عذاب تھا
سنبل کو تیری زلف کا سا پیچ و تاب تھا
جو دل مین شعلہ تھا وہی آنکھو مین آب تھا
تا صبح سی مجھکو آج تلک اجتناب تھا
انکو آسان نہوا مجھی مشکل نہوا
شکر صد شکر کہ میرا سا ترا دل نہوا
جینا وصال مین بھی تو مرنی سی کم نہ تھا
جو نہ کیا تھا تماشا مجھی پھر کہلا دیا
اہی ہم نفس نزاکت آواز دیکھنا
حال سپہر تفرقہ انداز دیکھنا
دو دیار کیا دل کی یار ہرجا سے ملا
ہی وعدہ کا فردون سی عذاب الیم کا
بل جو پڑا جبین پہ تمنا کو لب ہوا
جو جادہ تہ کبھی نہوا اتہا سو اب ہوا
وہ کیا کہ سب کہ جذبہ دل سی عجب ہوا

دکھلا رہیگی جلوہ نزاکت کہ ہی اونہین
پیہہ زلف خم بخم نہو کیا تاب غیر ہے
آغوش گور ہوگئے آخر اوہو لبان
دہودیا اشک ندامت نی گناہونکو مرے
تہماروز نخستین غم شبہا ہی دراز آہ
اس حال کو پہونچی تہی قصہ سہی کہ اب ہم
راز نہان زبان اغیار تک نپہونچا
پیہہ کاہ ربا سی ہی ہین کم ای کشش دل
انگشتہ بجون دست کو لیو پوچہتی ہین وہ
چشمۂ حیوان بنا اوسکی لبونکی شرم سے
ہٹ گیا ہوگا و پیٹہ منہ سی سو ہمین کہین
پیہہ کسی سی ہو کہ ان لطفون پہ گستاخی نہو
سر پہ تسخیر سی ہم خود دستخ کیون نہون
نو فلک ہین کیا کری یہہ نالۂ آتش فشان
ہجر یتا نہین تجکو ہی موسن تلاش زہر
شوخ کہتا ہی بے حیا جانا
شعلۂ دل کو ناز تابش سے
کیا پوچہتا ہی تلخی الفت ہین پند گو
بو ہی سمن سی شاد تہی اغیار بی تمیز
وہ ہنسی سنکے نالہ بلبل کا
جلوہ دکھلائے تا وہ پردہ نشین
آفرین دلمین ہی خنجر دشمن کی سبب
وہ ہی خالی تو یہہ خالی یہہ بہری تو وہ بہر

دشوار چاک پردۂ حائل کو تہا سنا
تیری جنون زدہ کی سلاسل کو تہا سنا
آسمان نہین ہی آپکے بسمل کو تہا سنا
تر ہوا دامن تو باری پاک دامن ہو گیا
طفلی سی ہی اختر شمری مشغلہ اپنا
راضی ہین گر اعدا ہی کرین فیصلہ اپنا
کیا ایک ہی ہمارا خط یار تک نہ پہونچا
نہ کور کچہہ ایسا پس چلون ہی ہمارا
اولٹی کف جلا دیین دامن ہی ہمارا
پانی پانی بسکہ اعجاز مسیحا ہو گیا
شب یہان رہتی کا تیری سبہین چرچا ہو گیا
خنجر ہمسا کب ہوا ہر چند ہمسا ہو گیا
آنکہہ کی پتلی جو تہی جادو کا پتلا ہو گیا
ایک دشمن سر سی کہویا اور پیدا ہو گیا
غم پہ حرام خوار تو کل نہو سکا
دیکہو دشمن نے تمکو کیا جانا
اپنا جلوہ ذرا دکہا جانا
ایسی تو لذتین ہین کہ تو جان کہا گیا
اوس گل کو اعتبار نسیم و صبا گیا
مجہی رونا ہے خندۂ گل کا
بلبلی دعوا کیا تحمل کا
اپنی قاتل سی خفا تہا کہ ہین ہم آغوش ملک گیا
کاسۂ عمر عدو حلقۂ آغوش ہوا

کیا شاد شاد ہون کہ وہ ہی تلخکام تر
مٹی ندی مزار تلک آکی اسپہ سے
دی تسلی تو وہ ایسی کہ تسلی نہوئے
سجدی پہ سر قلم ہو دعا پہ زبان کٹے
رکھہ لی سر اپنی زانوی نازک پہ شوق سے
چشم غضب سی مشورہ قتل کھل گیا
تاری آنکھین جھپک رہی تھے
اس ضعف مین تو سینے سی آتا ہی لب تلک
ای روز حشر کچھہ شب ہجران ہی کم نہین
مانع قتل کیون ہوا دشمن
مومن آئین محبت مین کہ ہی سب جائز
خو برنج رشک غیر کی ہی ہمکو ہو گئے
مر چکے کہین کہ تو غم ہجران ہی چھوٹ جائے
توبہ کہان کدورت باطن کی ہوش تھے
شوق وصال دیکھہ کہ آیا عدو کی گھر
زلف مشکین مین کاہیکو رکھتے
ناتوان تھی پہ چھوڑا مثل غبار
جوش وحشت نی اوٹھایا لاش کو
وصل بتان کی دن تو نہین یہہ کہ ہو بلا
وہان چھوٹا گلی لگنا کہ شوق ہمکنار ہکین
مجھسی نہ بولو تم اسی کیا کہتی ہین بھلا
بیزار جان سی جو نہوتی تو مانگتے
اوس کو ہین جام غنچگی مدد ای ہجوم شوق

میری جو شور شیون نی عدو کو مزا دیا
کہتی ہین لوگ خاک مین اوسنی ملا دیا
خوابہین تو مری آئی وہ مگر آخر شب
گویا نہ وہ زمین ہی نہ وہ آسمان ہی اب
تیرا مریض عشق بہت ناتوان ہی اب
جو بات دلمین تھی سو نظر سی عیان ہی اب
تھا بام پہ کون جلوہ گر رات
کہتی ہین اپنی نالی کو ہم نارسا عبث
بدنام ہو جہان مین تیری بلا عبث
جان ہی جائیگی ہماری آج
حسرت حسرت صہبا و مزامیر کھینچ
اب اور کچھہ نکالی آزار کی طرح
کہتی تو ہین بھلی کی وہ لیکن بری طرح
غش ہو گیا ہین رنگ مے ناب دیکھکر
سو جہانہ کچھہ مجھی شب مہتاب دیکھکر
کیا خیر تھی او نہین فگار ہے دل
خود ادیکہ کر رہ گئی دامن مین ہم
اپنی پاؤن سی مدفن سی ہم
مومن نماز قصر کرین کیون سفر مین ہم
لگاتی تھی گلی سی غیر کی تصویر اکثر ہم
انصاف کیجی پوچھتی ہین آپ ہی سی ہم
شاہد شکایتون پہ تری مدعی سی ہم
آج اور زور کرتی ہین بیطاقتی سی ہم

کہا کہا کی زخم سوزی نمک زار پر دریغ
خنجر تو نہ توڑ سخت جا نے
کہہ ہی دل غیر نقش تسخیر
آب و ہوا ہی ملک محبت راس نہیں ہی ہمکو
وہ بیجا کشتن ہیں ای فلک کہ کیا
ای تپ ہجر دیکھ سو ہیں ہیں
لاش پہ آنیکی شہرت شب نم دیتی ہیں
کیا دوا سے ہو تری رنجش بیجا کا علاج
کیا پڑی رہتی ہی ای پردہ نشین چلون پہ یار
نہ دن بہا قاتل بیدردی سی مانگا کسنے
دیکھ مضطر کیوں نہ پہیری دشنہ پہر
ہی دعا بہی بے اثر گویا کہیں
نہیں اپنا نہ دل اپنا نہ تم میری نہ جان میرے
ذرا سمجھو تو جان من وصال غیر پہ پہر دم
گر یہی شوق شہادت ہی تو دم میں جی چکے
یار تہی یا دشمن جان تہی الہی چارہ گر
اضطراب شوق شاید غیر اوسکی پاس ہی
یہہ بیجا ہی بری گو مجہی کو جہانکو تم
ہی جلوہ ریز نور نظر کہو وہ راہ میں
ست کیجو دیر آئی میں کیا جانی کیا ہی
جانی دی چارہ گر شب ہجر انہیں بستر بلا
ظالم وہ بیوفا ہی عدو جسکی رشک سی
شیرین پہ طعن تلخی فرہاد کس لیے

کیوں بیٹہی اپنی جان تن آسانیوں میں ہم
پہر کسکو گلی لگائینگے ہم
تو نہ تیری لئی جلائینگے ہم
ہوتی ہیں لاغر اور زیادہ جتنا ہم غم کہاتی ہیں
اوس ستمگر نی انتخاب ہمیں
ہی حرام آگ کا عذاب ہمیں
ای پری ہم ملک الموت کو دم دیتی ہیں
چارہ گر کیوں مجہی پیچ پہ ہم دیتی ہیں
بد دعائیں تری چلون کو جو ہم دیتی ہیں
کہ فرشتی مجہی یہاں داغ درم دیتی ہیں
یا ہی وہ کچھ تماشا نی نہیں
عرض عاشق کی پذیرائی نہیں
اشک کس کس کہ بیہودہ ہی گر فریاد کیجیی
مری جان کون ہی جسکی جہوٹی کہانی ہو قسمیں
مار ڈالی کاش کوئی کافر دیکہو ہمیں
پیچلی مرتی ہی زندان سی سوئی صحرا ہمیں
جانب چلون نظارہ دمبدم کیونکر کریں
کہ رہ زیر پردہ حائل کی ٹکڑی ہی ہیں
آنکہیں ہیں کسکی فرش تری جلوہ گاہ یار
چہنکا ہی جذب شوق نی یوسف کچہ چاہ میں
وہ کیوں شریک ہوں مری حال تباہ میں
اتنا کچہ آ گیا خلل اپنی نباہ میں
مجکو بہی کچہ مزا نہ ملا تیری چاہ میں

ہی دوستی تو جانب دشمن نہ دیکھنا
تا نہ پڑی خلل کہین آپکی خواب ناز مین
اونسی اب التفات کی غیر کو ہی شکایتین
منظور ہو تو وصل سی بہتر ستم نہین
کیا خوش ہون کوی غیر مین گر نقش پا نہو
بی التفاتیان جو عدو سی ستین نہ تہین
بیجرم پایمال عدو کو کیا کیا
ناصح کہان تلک ستم باتین اوٹھا سکون
عاشق کشی ہی شیوہ اگر بلہوس سے
دامن قاتل کو وقت قتل کیونکر چھوڑتا
گر یقینی وہان دعا ہوتی ہی ای مومن قبول
بسکہ بن آئی مر گئی ہم شب انتظار مین
مرگ ہی انتہای عشق یہان ہے ابتدا شوق
تہا اتفاق بیٹھنگی دشمن جان شب فراق
اوس بت کو ترک دین سی نہین مومن اختیار
دیکھنا کس حال سی کس حال کو پہونچا دیا
ہین گلہ کرتا ہون اپنا تو نہ سن غیرونکی بات
غیر سی سر گوشیان کیجیی پھر ہم ہی کچھہ
نیم بسمل ہین پھڑا ہی تپش دل کہ ابہی
ای اجل کاتش اولٹ جائین شب ہجران ملکین
صحیفۂ قتل ہی مکتوب گنہگاران کا
آہ و ربگی مرینگی کہ روتی تو ہین وہ
وہ ہی بنالین تو بہی تو یہان نیند اوڑ گئی

جادو بھرا ہوا ہے تمہاری نگاہ مین
ہم نہین چاہتی کمی اپنی شب دراز مین
سنکے ہر ابہا لغہ منت اختصار مین
اتنا رہا ہون دور کہ ہجران کا غم نہین
وہ شوخ جانتا ہون کہ ثابت قدم نہین
ہم جانتی تہی وصل مین رنج والم نہین
مجکو خیال بہی تیری سر کی قسم نہین
سچ ہی کہ مجمین طاقت جور و ستم نہین
آخر کچھہ اپنی جانکی دشمن تو ہم نہین
بیکسی سی جان تہی اپنی کفن کی فکر مین
جائینگے کعبہ ہی طفل برہمن کی فکر مین
دن جو رہی تہی عمر کی جیتی رہی قرار مین
زندگی اپنی ہو گئی رنجش یار بار مین
کاٹکی اپنی سر کو ہم بہیجتی ہین کنار مین
کیونکہ نہ ہین شکایت اغوای دل کرون
بخت تیری عاشقونکی نارسا کہنی کو ہین
ہین ہی کہنی کو وہ ہی اور کیا کہنی کو ہین
آرزوہای دل رشک آشنا کہنی کو ہین
روی قاتل کا نظارہ کوئی دم کرتی ہین
وہ دعائین کہ تری جان کو ہم کرتی ہین
سر قاصد کو وہ فتوی سی قلم کرتی ہین
اشک شادی ہی سی گو چشم کو نم کرتی ہین
یہہ سمجھ ہی گیا نہو اعدا کی خواب مین

ان نالہ ہای شب کا اثر صبح دیکھیو | آیا خلل گر اوس ستم آرا کی خوابمین
کشتۂ غیرت تری پانی پلانی سی ہی غیر | مرتی دم پاتا ہون ذوق خون دشمن آبمین
پہنچا ہون روز جزا داد بیداد ستم دیکھو | کب آزماتی ہین جب وقت امتحان نہین
ہین غیر مری نکلنے سے خوش | گویا کہ ہین انکا مدعا ہون
ربط اوس سی ہی مثل شعلہ و شمع | مرجاؤن گر ایک دم جدا ہون
اوس کو مین چھوڑ جای مجھکو | ہر چند عدو کا نقش پا ہون
اس نام کی صدقی جسکی دولت | مومن رہون اور بتون کو چاہون
کیا کیجی کہ طاقت نظارہ ہی نہین | جتنی وہ بیحجاب ہین ہم شرمسار ہین
جنت نہ سپہر ہین مری دشمن تو اور بہی | لیکن بڑی غضب ہی دو تین چار ہین
پانی کی بدلی برسی گی آج آگ ابر سے | اوٹھی ہماری خاک سی بہی کچھ بخار سی
شبنم خراب مہر و کتان سینہ چاک ماہ | لو اور بہی ستم زدہ روزگار ہین
کیسی کھلی رقیب کی کیا طعن اقربا | تیرا ہی جی بچا ہی تو باتین ہزار ہین
نہین منظور اگر بلہوسی کا شکوہ | غیر کو تم مری اشعار سناتی کیون ہو
رشک سی جاتا ہون روز ای شمع بزم عالم | دنکو بہی چھیڑو ہی صدمہ جو چھیڑ رات کو
یاد دلوادی تپش نی تیری شوخی وصل کی | مر گئی ہم دیکھکر چین ہای بستر رات کو
مجلسمین میری ذکر کی آتی ہی اوٹھ وہ | بدنامی عشاق کا اعزاز تو دیکھو
اوس غیرت ناہید کی ہر تان ہی دیپک | شعلہ سا چمک جای ہی آواز تو دیکھو
وفا سکھلا رہی گا دل ہمارا | تمہاری خاطر نامہربان کو
پسینی کی جگہ آنی لگا خون | چھپاؤن کسطرح زخم نہان کو
سمجھتا کیونکہ دیوانی کی باتین | نہ پایا محرم اپنی رازدان کو
ہمارا عشق تو کیا مرجائین تو سہی | نکھولی طرۂ عنبر فشان کو
دنرات فکر جور مین یون رنج اوٹھانا کب تلک | مین بہی ذرا آرام لون تم بہی ذرا آرام لو
مومن تم اور عشق بتان ای پیر و مرشد خیر ہے | یہ ذکر اور منہ آپکا صاحب خدا کا نام لو

گو آپ نے جواب برا ہی دیا دے
یہاں وصل ہی تلافی ہجران میں ای فلک
جب تو چلے جنازہ عاشق کے ساتھ ساتھ
سنگ اسود نہیں ہے چشم بتان
شکست رنگ پہ ہنستی ہیں پہنستی ہیں بیٹھ
مجھے تو کہتے ہیں مت دیکھ بیچ جانب تو
کچھ شور محبت کی تو لذت ہی نہ پوچھو
اولٹے وہ شکوہ کرتے ہیں اور کس ادا کے ساتھ
بے پردہ غیر پاس اوسے بیٹھا نہ دیکھتے
اوسکے گلے کہاں یہ تو کچھ باغ خلد ہے
جنتے وحد لیسے پھر آنکی خوش یہ خبر
میں اپنے گریبانکے ٹکڑوں کا ہوں پیرو
ہے دوست مری نبض کی تو نبض سے پہچانا
ہنگام وداع آہ گلا کاٹ رہی ہے
جوں شاخ گل اے جوش جنوں زار ہوں
ہم اور یہ بہجت پیش دل کے سبب
ای جامہ نصیب میں ہوں وہ مجنوں کہ قیس
سیر اقلق ہی قبلہ نما سے نہیں ہی کم
جانا تیرا ادہوں میں سے تاثیر کر گیا
منظور نظر غیر سے ہی اب ہمیں کیا ہے
بس بس نکر وہ بات کہ یاد آتی ہی مجکو
توبہ گنہ عشق سے فرمائی ہی واعظ
آزردہ حرمان ملاقات سے گیا

ہجسے بیان نکیجے عدو کی پیام کو
کیوں سو چتا ہی تازہ ستم انتقام کو
پھر کون وار توں کی سنے اذن عام کو
بوسہ میں طلب کرے کیا منہ
دکھانیکی او نہیں وقت خمار آئینہ
او بہ آپ دیکھتے ہیں بار بار آئینہ
ہے آنکی ہی حسن سے کتنا نمکین ہیں
بیطاقتی کی طعنے ہیں عذر جفا کے ساتھ
او ٹھہ جاتی کاش مری جہاں سے حیا کے ساتھ
کس جاتی مجکو چھوڑ کے موت لا کے ساتھ
ہی اپنی زندگانی اوسی بیوفا کی ساتھ
چھالے ہیں جنوں میں مری پاؤں سے ہوا تھا
یہ معجزہ تازہ مسیحا کی لگا تھا
کیا کھینچتی دامن کو تری کام میں تھا تھا
جب چاک ہوا جامہ تو بس ٹوٹ گیا تھا
سو ہم مری سینے پر ہی بعد فنا تھا
پھٹ جاتی سینہ پہر ہی گریبانکی چھوڑ دیکھ
پاؤں نہیں تجھے تو ذرا منہ کو موڑ دیکھ
سو میں انکی نہیں ہی تو پتھر کو پھوڑ دیکھ
پہنچی نہ آنکھ سے دل پہ چلی پھر آہ ہے
تا صبح سے جو کچھ یہیں بھی سنا ہے
ہم ہی کہیں دل دیکے گنہگار ہوا ہے
یعنی کہ نہ ملنا ہی نہ ملنے کی سزا ہے

پہ پہنچ سی اوسکی گئی بیماری دل آہ
مین ترک وفاسی بھی وفادار ہوں مشہور
سوسن سی بھی بسہ پا سجدہ کرینگے
خوش ہو مجھی کیونکہ قضا کی آنیکے
ہی ایک خلق کا خون سرپہ اشک خونکی مرے
سمجھکی اوسہی کچھ مرچلا مین ای ناصح
مین اگر آپ سی جاؤن تو قرار آجائے
کر ذرا اور بھی ای جوش جنون خوار دلیل
باندھو اب چارہ گرو چلی کہ وہ بھی شاید
شہر جا جوش تپش ہی تو ٹوٹا لیکن
قصد کی حاجت مجھی کیا چارہ گر
سنتا کرونگی نہ یہہ رزو حنا
کس نصیحت کرین سچ ہوں سادہ لوح
وعدہ کرکے وہ نہ آئے نامہ بر
جا بجا نہرین ہین جاری ہین اشک
لاغری سی زندگی مشکل ہو گئی
کیا علاج جوش وحشت چارہ گر
چٹکی ہی کان ملاحت لون کیا
حسن سی ونافہ مین یہہ غرا کسلئی ای ہر
پیش بھی آنسو وار تونکی کیا کرون اب آہ
اتنی جانا ہی مشکل ہی تری بیمار کو
سنکو یہہ تو بھی فرما سکو سودا ہی یہہ کون
شکوہ دشمنی کرین کس سے

بیگانگیوں مین بھی عجب ربط رہا ہے
کیون تجھسی جدا ای دشمن اسباب وفا ہی
وہ بہت ہی جدا در وان کا تو اپنا ہی خدا
خنجر ہی نقش پہ اوس بیوفا کی آنیکے
سکھا کی طرزا دسی دامن اوٹھا کی آنیکی
سکھا جو تو نی نہیں جہان جفا کی آنیکے
پہیچ کرتا ہوں کہ ایسا نہو یار آجائی
مجھسی ایسا ہو کہ ناصح کو بھی عار آجائی
وصل دشمن کی لئی سو سو ہزار آجائی
چارہ ساز نہیں فرا دم دل زار آجائے
ہو گیا ہوں دیدہ خونبار سے
دل چرالی طرہ طرار سے
تو بچی خوب اوس عیار سے
تو فقط پوچھا ہو بیگانگی کار سے
پوچھی ہو نگے دامن کہسار سے
ہی گران تر جان جسم زار سے
لادی ایک چٹکی مجھی بازار سے
خون لپٹ جا سینہ افگار سے
یونہی گھٹتا جائیگا جیسا کہ گھٹتا جائیگی
داغ میری خونکا دامن سے چھوٹا جائیگا
ضعف کی باعث کہان ریتا سی اوٹھا جائیگا
اور کی سنتا نہیں اپنی ہی بکتا جائیگا
وہان شکایت ہی دو ستدار سے

تاب نظارہ نہیں آئینہ کیا دیکھنی دون
غیر سی دیکھتی ہین طرف کو آہوی حرم
ایک ہم ہین کہ ہوئی ایسی پشیمان کہ بس
تم اوٹھ گئی محفل سی ذکر آتی ہی مجنون کا
بی پردہ ہین چلون یکبار تم آ بیٹھی
کیا ہو گئی خود بینی اب غیر سی چشمک ہی
کہتا ہی مری آگی وہ مجبہ عدو بخش ہے
پامال ایک نظر مین قرار و ثبات ہے
پیغام بر رقیب سی ہوتی ہین مشورے
چھٹ کر کہان اسیر محبت کی زندگے
کیونکر خدا کو دون کہ بتون کو ہی احتیاج
مجکو بار امری حال متغیر ہی کہ ہے
لذت مرگ سی ہجران مین دعا ہی کہ خدا
جو مرجاتا تو یہہ دکھ کا ہیکو سہتا اگر مین
گر تصور سی ہم نشین ہم تو بیتاب رہے
تپش مین بھی تو بیجا گئی کبھی تم کیا جانو
سخت بدلی یہہ ڈرایا ہی کہ کانپا اوٹھتا ہون
ذکر کر بیٹھی برائی ہی سے شاید میرا
سُنا اوسنی مرا نالہ اثر بھی کچھ ہوا شاید
کرتی تھی نصیحت اوسکے بیٹھی پر قیامت کی
خیال خواب راحت ہی علاج اس بدگمانی کا
کیون ہی رنگ زرد پر گلگونہ اشک سرخ کا
میری تغیر رنگ کو مت دیکھو

اور بیجا بیٹھکے تصویر جو حیران ہونگے
کیا کہین اوسکے سگ کوچہ کی قربان ہونگے
ایک وہ ہین کہ جنہین چاہ کی ارمان ہونگے
سایہ سی مری وحشت ای رشک پری آتی
ہی تاب نظر کسکو کیون جلوہ گری اتنی
یا خوش نگہی وہ کچھ یا بد نظری اتنی
ہی ہی مری الفت سی ہی بیخبری اتنی
اوسکا نہ دیکھنا نگہ التفات ہے
سُنتا نہین کسیکے یہہ کہنی کی بات ہے
ناصح یہہ بند غم نہین قید حیات ہے
مومن یہہ نقد دل زر جان کی زکات ہے
کچھ گمان اور ہی دھڑکی سی دل مونس کے
یہہ مزا ہونہ نصیبو نہین کسی جیس کے
لگتا مین تو شاید دشمنون کی بد دعا لگتی
کسقدر وہ مری ملنی سی حذر کرتا ہے
کہ شب غم کوئی کس طور سحر کرتا ہے
تو کبھی لطف کی باتین بھی اگر کرتا ہے
اب وہ اغیار کی صحبت سی حذر کرتا ہی
کہ دشمن کہہ گیا بیفایدہ کیون غل مچاتا ہی
عجب فتنہ ہی ناصح بھی کہ یہہ فتنی اوٹھاتا ہی
وہ کافر گور مین مومن مرا شانا ہلاتا ہے
کس لئے ملنی لگی رنگت ہماری آپکے
تجکو اپنی نظر سے نہو جاتے

بات ناصح سی کرتے ڈرتا ہون ⁂
اری قیامت نہ آئیو جب تک ⁂
رشک دشمن کا فایدہ معلوم
وفائی غیرت شکر جفا نی کام کیا
ہنسو نہ تم تو مری حال پہ مین ہون وہ ذلیل
مین اور اوسکو بلاؤن گا روز حشر مین لو
دیدم رنگ ہی تغیر مرا حیران سے
دیکھا عذاب رنج دل زار کی لئے
لی تو ہی بہیجدی کوئی پیغام تلخ اب
عدو اس اوج پر شاکی ہی شاید غصہ آجاو
عذاب ایزدی جانکاہ ہی مانا بس اب مین
اجل سی خوش ہون کسیطرح ہو وصال تو
کہان تلک گلہ ہای تغافل قاتل
جفای یار کو سونپا معاملہ اپنا
تسلی دم واپسین ہو چکے
وہ ہمدوش ہوگا بہی تو غیر سے
خیال اجل سی تسلی کرون ⁂
چشم خونبار مری آپ نی تلوونسی سے
ہو گی آزردہ پشیمان ہون کہ مین جس سے کہو
جان بلب ہون خبر وصل سنادی قاصد
وہ بدخواہ جیسا تو بیسر انہین
کہلائی نہ کیون سرمہ کو سالہ گو
کیونکہ یہہ کہین منت اعدا نکرینگے

کہ فغان سے اثر نہو جاوے ⁂
وہ مرے گور پر نہو جاوے ⁂
مفت جی کا ضرر نہو جاوے
کہ اب ہوس سی ہی اعدا کی بلہوس گذری
کہ جسکی ذلت و خواری سی تمکو شان لگی
اجل ہی کرنی محبت کا امتحان لگے
رنگ کیسا مری تصویر مین بہزاد بہرے
عاشق ہوئی ہین وہ مری آزار کی لئے
تجویز ہر ہی تری بیمار کی لیے
ملاوی نہ کہین یہہ تو بہی شکر آسمان سے
خدا کیہ واسطے ذکر ستمہائی بتان سے
نہ آئی نعش پہ وہ پر یہہ احتمال تو ہی
ہم آپ کاٹ لین آخر یہہ سر وبال تو ہی
اب آگی ہو چکا ہے امید انفصال تو سے
ہمین امید جب نہین ہو چکے
مری قسمت اسی شانہ مین ہو چکے
وہ طاقت ہی بجان حزین ہو چکے
ورنہ ایسا ہی کہین رنگ حنا ہوتا ہے
دہی کہوی کوئی الہی سی شفا ہوتا ہے
لب پانی مین تری کام مرا ہوتا ہے
محبت دوستی تمکو دشمن سی ہے
خجل سامری چشم پرفن سی ہے
کیا کیا نہ کیا عشق مین کیا کیا نکرینگے

سنس سنس کی وہ جو ہی ہی مری قتل کی باتین
کر ذکر وفا سے یہی غصہ ہی تو اب سے
تو یہ ہی کہ ہم عشق بتون کا نکرینگے
گر جیسن گلہ سوزی پھر آگ لگا سے گے
ستی بیگانگی اب اونہین کیا عشق جو کرکے
بیزار زندگانی کا جیسے تھا کل تھا
واعظ کی ذکر حور قیامت کو کیا کہون
رشک دشمن بہانہ تھا سچ ہے
آئی وہ دست تیغ مین دل تھا تو منہ
مر گئی پہ سے بجنب سیاہ
روز جزا ندی جو مری قتل کا جواب
کچھ ہی کیا نہ یار کی سنگین دلی کا پاس
اور نگہ گان ہی گلہ چین زلف کا یہ
رشک پیری کوئی سی عمدہ کی یہہ وحشتین
یارب انکا ہے جنازہ اوٹھے
شعلہ رو کہتی ہین اغیار کو وہ
جان گئے پر نہ گئے جور سے کشتے
اب یہہ صورت ہی کہ ای پردہ نشین
جان سی جاتی ہین کیا کیا حسرتین
اوس دہن کو غنچہ دل کیا کہون
ناتوانی سی نزاکت ہے زیاد
شب ہجر مین کیا ہجوم بلا ہے
نہیں یا صنم مومن اب کفر سے کچھ

اس طرح سی کرتی ہین کہ گویا نکرینگے
گو قتل کا وعدہ ہو تقاضا نکرینگے
وہ کرتی ہین اب جو کیا تھا سو کرینگے
کیون آب دم تیغ سی ٹھنڈا نکرینگے
جب آگئی مری دم ہی صورت دکھا گئے
وہ بھی ہماری نعش کو ٹھوکر لگا گئے
عالم شب وصال کی آنکھون مین چھا گئے
یعنی ہی تجسے بیوفا سے کے
آس ٹوٹی شکستہ پا سے کے
اب توقع نہین رہائی کے
وہم سخن رقیب کو اوس کم سخن سی ہی
سب کاوش رقیب بجا کوہکن سی ہے
خوشبو دہان زخم جو رشک ختن سی ہے
نفرت بلا تمہین مری دیوانہ پن سی ہے
یار اوس کو سی اوٹھاتی ہین مجھے
اپنی نزدیک جلاتی ہین مجھے
بعد مردن بھی دباتی ہین مجھے
تجسی احباب چھپاتی ہین مجھے
کاش وہ دل مین بھی آنا چھوڑ دے
ڈر لگی ہی مسکرانا چھوڑ دے
مجھسی تو دامن چھڑانا چھوڑ دے
زبان تھک گئی مرحبا کہتی کہتی
کہ خو ہوگئی ہی سدا کہتی کہتی

وہ مٹا دی نامۂ مضمون وصل
گر ہو خط کاتب تقدیر سے

یون بناکر حال دل کہنا نہ تھا
بات بگڑی میری پہ ہے تقریر سے

دوستو لی آؤ قاتل کو کسی تدبیر سے
سر کٹا بیٹھنگی کہ اٹھو جنگ ہی تقدیر سے

کام بجز الفت نہین ای کاتب اعمال یہان
فایدہ حرف مکرر کی بہلا تحریر سے

ای فسونگر چشم جادو پر نہین چلتا عمل
دیکھنا ہی چھٹ نجائی سرمۂ تسخیر سے

حسن کی نیرنگیو نسی کم نہین ارژنگ عشق
تو نہو جلوی ملا لو رنگ کی تغییر سے

ہو گئی ساری زمین صرف حروف نو رقم
ایک جہان ویران ہی میری نامہ کی تحریر سے

کیون کہا تہا یہہ کہ بکتی بکتی سر پہر نی لگا
اٹھو پابند ہو نگا مین ناصح اسکو بھی زنجیر سے

کہتی ہین سب یہہ رہا آوارہ بعد قتل بھی
ہو گئی کتنی مری نام آوری تشہیر سے

اونکو جلدی جائیگی مجکو عذاب جانکنی
دونو کا دم ناکین ہی موت کی تاخیر سے

میری لکھی کو مٹایا آپ نی اچھا ہوا
تہا شگون ہی مدعا یہان نامہ کی تحریر سے

ایسی نازک کی شمایل کیون نہ دلمین نقش ہو
کہچ گیا سینی پہ نقشہ غیر کی تصویر سے

ای جنون اپنی اسیری بعد مردن بھی رہے
حلقۂ ماتم مین آئی حلقۂ زنجیر سے

نالہ ہائی بلہوس نی کہو دیا آزار شوق
لو ہم اچھی ہو گئی درمان بی تاثیر سے

بزم دشمن سی نہ اوٹھی وہ کسی تدبیر سے
ملگئی ہم خاک مین حسرت تری تاخیر سے

تخلص رجب بیگ از فکرت اوست

مین جان بلب ہون رونق دی ای نکہت چمن
آیا ہی یاد خال لب نازنین سے

تخلص منشی مہر چند وطن اقامت دہی فتح آباد است بیشتر در لکھنو و اکبر آباد بسر بردہ عمرش صرف پیشکاری تحصیل مواضع متعلقہ نمودہ ادر است

ای کمان ابرو جہان جاتا ہون ٹکان تیر اُٹھا
پہونچتا ہی ایکدم مین پاس میری پر لگا

نیند آگئی ابرو کی تصور مین جو مجکو
تہا خوابمین پہنچی ہوئی تلوار کوئی سر پر

یہہ تو اپنی خوابمین بھی نہ آئی آرزو
ہم خیال وصل جانان پیشتر باندھا کیے

سرمگین چشم کی بیمار کی لی جلد خبر
بولتا ہی نہین کہتی ہین بری دیر سے ہوئے

صهبات تخلص مرزا علی از لکهنو است عرض سخن باجرات کرده نوشته اند که ویرا با علی نقی محشر منازعت اتفاق افتاد هر دو بر کشتن هم راضی شدند از دست محشر زخم کاری باو رسید باصرار پسندگان نامش بزبان نیاورد و این قصه را به محشر داشت و بهمان صدمه روحش کالبد خاکی را گذاشت از وست

مرنیکی بعد بهی نه گئی دلکی بیچ تپش	آرام زیر خاک بهی اب خاک کیجیے

میر تخلص افصح فصحا اشعر شعرا سخنور بی همتا میر محمد تقی نام از اهل اکبرآباد خواهرزاده سراج الدین علیخان آرزو است لطافت با طبعش همزاد است و با کلامش حرف عیبی نه بلبل و فغان نوا و طوطی ناطقه شکرپاریش رونق بازار عنادل شکسته و صفحه خامه گلستان نگارش ناله بر لب مرغ بستانی بسته صفحه خیالش جلوه ریزی لاله عذاران افکار دلاویز چون اندیشه عاشق قطعه گلزار است و رشحه قلمش در شگفانیدن گلهای مضامین تازه همرنگ ابر نوبهار صدای درد تاکب بتاثیر یک مصراع او نیست و غزل غزالیم تسخیر هم فسون نسیم بیتش گو حلاوت سخنش بکام مشتاقان گواراتر از شهد لعل شکرپار است و نمک گفتارش بمذاق شوریده طبعان بامزه تر از پسته تبسم دلدار نظمش اگر سحر هست سحر حلال است و فکرش اگر از قوت نکته سنجی است انچه اعجاز مثال با فنون تطبیه ربط تمام دارد لاسیما در غزل سرائی و مثنوی گوئی گوی سبقت میبر باید پیسته و بلند که در کلامش یعنی در رطب و یابس که دراینا تفشر نیکی نظر نکنی و از نظرش نیفگنی که گفته اند فرد شعر کیا اعجاز باشد بی بلند و پست نیست ید بیضا همه انگشتها یک دست نیست و لختی سخن دربیاب تحت مرزا رفیع سودا گذشت و بنهایت چیده در مراسیت فلیته گرشش دیوان ریخته با اصناف سخن نظم کرده مسدس که بمضامین واسوخت گفته تازه شهرت بسر دارد از اقسام شاعری در قصیده فکر غوشی نداشته چه انکه غزلش بلند مرتبه تر است همچنان قصیده اش پست پایه تر در بلده وکال لبشاهجهان آباد آمده تمتع نیافته ناکام برگشته در لکهنو بسر رسانید و باستمداج از سرکار نواب وزیر الممالک بهادری یافت

ہمدران جا بسیر ملک عدم شتافت دیوانہا ایش بملاحظہ شد و از ان انتخاب افتاد و درینجا بقلم آمد

ہماری آگی ترا جب کسی نی نام لیا
غم رہا جب تک کہ دم مین دم رہا
حسن تھا اوسکا بہت عالم فریب
یاد اوسکی اتنی خوب نہین میر باز آ
اتنی گذری جو تری ہجر مین سو اوسکی سبب
چشم خون بستہ سی کل رات لہو پھر ٹپکا
آیا تو سنی وہ کوئی دم کی لئی لیکن
سجدے مین امام آگی ہوا آج وہ ایسے
اوٹھا وے گیا جو ہمین اوسکی عشق مین
تو وہ متاع ہی کہ پڑی جسکی تجیر آنکھہ
آنکھون جی مرا ہی ادہر دیکھتا نہین
ہمنی جانا تھا لکھیگا تو کوئی حرف اے میر
خدا کو کام تو سونپی ہین مینی سب لیکن
دل کی کچھہ قدر کرتے رہیو تم
فلک کا منہ نہین اس فتنی کی اوٹھانیکا
دل عشق کا ہمیشہ حریف نبرد تھا
عاشق ہین ہم تو میر کی بھی ضبط عشق کے
قاصد جو وہان سی آیا تو شرمندہ مین ہوا
کسی عاشق کی تری جبہہ سی ناخن کا خراش
کیا ہی گلشن مین جو قفس مین نہین
دل دینی کی ایسی حرکت اوسنی نہین کے
ہم خستہ دل ہین تجہسی بہی نازک مزاج تم

دل ستم زدہ کو ہینی تھام تھام لیا
دل کی جانیکا نہایت غم رہا
خط کی آنی پہ بہی ایک عالم رہا
نادان پھر وہ جیسی ٹہلا یا نجائیگا
صبر مرحوم عجب مونس تنہائی تھا
ہمنی جانا تھا کہ بس اب تو یہہ ناسور گیا
ہونٹون پہ مری جب نفس باز پسین تھا
کل تک تو ہی میر خرابات نشین تھا
دل سا عزیز جان کا جنجال ہو گیا
وہ جی کو بیچ کر بہی خریدار ہو گیا
مرتا ہو جین تو باہی رہی صرفہ نگاہ کا
پر ترا نامہ تو ایک شوق کا دفتر نکلا
سہتی ہی خوف مجہی دل کی بی نیازی کا
یہہ ہمارا ہے نازپرور تھا
ستم شریک ترا نازہے زبانی کا
اب جسجگہہ کہ داغ ہی یہان پہلی درد تھا
دل جل گیا تھا اور نفس لب پہ سرد تھا
بیچارہ گریہ ناک گریبان دریدہ تھا
خط تقدیر کی مانند مٹایا نہ گیا
داغ دل دیکھی بس چمن دیکھا
جب تک جئی گا میر پشیمان رہیگا
تیوری چڑہائی تو نی کہ یہان جی نکل گیا

مستی مین چھوڑ دیر کو کعبی چلا تھا مین
علاج کرتی ہین سودا ای عشق کا میری
کیسا چمن کہ ہمسی اسیرون کو منع ہی
آنکھین چرائیو نہ ٹک ابر بہار سے
کف جاناں سی ممکن ہی رہائی میر کوئی ہو
تیری کوچی کی رہنی والون نے
حال بد مین مرے ذرا آکر
شہرۂ عالم اوسی مین محبت نی کیا
ہم نہ کہین ملی تو ملی لیکن ای فلک
داغ فراق و حسرت وصل آرزوی شوق
جواب نامہ سیاہی کا اپنی ہی وہ زلف
ہر زخم جگر داور محشر سی ہمارا
جاتا ہی یار تیغ بکف غیر کی طرف
تھی عجب عاشقی کی بدایت ہی میر
نہ خون ہیچ آنکھون سی بہا اور نہ ہوا داغ
سخت کافر تھا جسنی پہلے میر
جہاں سی قیتی کو خالی کبھی نہین پایا
سب گئی ہوش و صبر و تاب و توان
دلین کتنے مسند دی تھے ولے
سبحہ گردان ہے میر ہم تو رہے
اٹھو جاتے ہین پیکہ تیسی سے
سمجھی تھی ہم تو میر کو عاشق اوسی گھڑی
پھر آج میر مسجد جامع کی تھی امام

لغزش بڑی ہوئی تھی ولیکن سنبھل گیا
خلل پذیر ہوا ہی دماغ یارون کا
چاک قفس سی باغ کی دیوار دیکھنا
میری طرف بھی دیدۂ خونبار دیکھنا
اچنبھا ہی جو اوسکے ہاتھہ سی رنگ حنا چھوٹا
یہین سی کعبہ کو سلام کیا
آپ کو سب مین نیکنام کیا
ورنہ مجنون ایک خاک افتادہ ویرانہ تھا
اوس شوخ کو بھی راہ پہ لانا ضرور تھا
مین ساتھہ زیر خاک بھی ہنگامہ لی گیا
کسی نی حشر کو ہم سی اگر سوال کیا
انصاف طلب ہی تری بیداد گر یکا
ای کشتۂ ستم تری غیرت کو کیا ہوا
کیا جانئی کہ حال نہایت کو کیا ہوا
اپنا تو یہہ دل میر کسی کام نہ آیا
مذہب عشق اختیار کیا
ہماری وقت مین تو آفت زمانہ ہوا
لیکن ای داغ دل سے تو نہ گیا
ایک پیش اوسکے روبرو نہ گیا
دست کوتاہ تا سبو نہ گیا
پھر ملین گے اگر خدا لایا
جب سنگی تیرا نام وہ بیتاب سا ہوا
داغ شراب دھوتی تھی کل جانماز کا

کاہیکو بینی میرکو چہیڑا کہ اوسنی آج
شب میکدے لیسی وارد مسجد ہوا تہا مین
اپنا ہی قصد تہا سر دیوار باغ کا
رستے مین لغزش ہو گئی معذور رکہا چاہیے
خانہ خراب میر سے کتنا غیور تہا
کم کم اوٹہتا وہ نقاب آہ کہ طاقت رہتی
کہتی تو ہو یون کہتی یون کہتی جو وہ آتا
آزار دل نہین ہی کسی دین مین درست
اوس سری دل کی خرابی ہوئی ای عشق دریغ
میر اسے مقلد عمل تہا
پشیمان ہوا دوستی کر کے مین
اعجاز منہ تکی ہی تری لب کی کام کا
رقعہ ہمین جو آئی ہی سو تیر مین بندہا
کیونکہ لگی سی اوسکی مین اوٹہہ کی چلا جا
کہتا تہا کسو سی کچہہ تکتا تہا کسو کا منہ
ہم کوئی مغا نہین تہی ماہ رمضان آیا
کہلا نشی مین جو پگڑی کا پیچ اوسکی میر
ڈرتا ہی مین رہا کہ پلک کوئی گر نجا ئی
دور بہت بہاگو ہو ہمسے سیکہی طریق غزالونکا
عشق ہمارے خیال پڑا ہی خواب گیا آرام گیا
ماہ اوسکو کہکے ساری شہر مین
نہ گیا اوس طرف کا خط لکہنا
دروازی پر کہڑا ہون کبی دنسی یار کے

پہر درد دل کہا کہ مجہے درد سر رہا
پر شکر ہی کہ صبح تلک بیخبر رہا
ٹوٹا ہی تہا قفس کو یہ صیاد آگیا
ای اہل مسجد اسطرف آیا ہو نہین بہگا ہوا
مرتی ہو اپر اوسکے کبہی گہر نہ جا پہرا
کاش یکبار ہمین منہ نہ دکہایا ہوتا
یہہ کہنی کی باتین ہین کچہہ بہی نکہا جاتا
کیا جانی ان بتون نی ستم کیون روا رکہا
توڑی کس خانہ مطبوع کو ویران کیا
مجنون کی دماغ مین خلل تہا
بہت مجکو ارمان تہا چاہ کا
کیا ذکر یہان مسیح علیہ السلام کا
کیا دیجئی جواب اجل کی پیام کا
یہان خاک مین ملنا تہا لوہو مین تہانا تہا
کل میر کہڑا تہا یہان سچ ہی کہ دوانا تہا
صد شکر کہ مستی مین جانا نہ کہان آیا
سمند ناز پہ ایک اور تازیانہ ہوا
آنکہو نسی رات اوسکی جو تلوی ملا گیا
وحشت کرنا شیوہ ہی کچہہ اچہی آنکہون والونکا
جی کا جانا ٹہیر رہا ہی صبح گیا یا شام گیا
مجکو مشکل منہ دکہانا ہو گیا
ہاتہہ جب تک مرا قلم نہوا
حیرت نی حسن کی مجہے دیوار کر دیا

کاش اوسکی روبرو نکرین مجکو حشر مین
کتنی مری سوال ہین جنکا نہین جواب

پہر نہ آئی جو ہوئی خاک مین جا آسودہ
غالبا زیر زمین میر ہے آرام بہشت

بہشت آگئی ہی مرے ہین میں
تیغ کہینچے پہری ہے یار عبث

خوگر ہوئی ہین عشق کی گرمی سی خار و خس
بجلی پڑی رہی ہی مری آشیانکی بیچ

میری سنگ مزار پہ فرہاد
رکھکی تیشہ کہے ہے یا استاد

دو قدم ساتھ جنازیکے نہ آیا وہ میر
جانتا تہا کہ اسی ہی مری رفتار پسند

جاتا ہی آسمان لیی کوچی سے یار کی
آتا ہی جی بہر اور در و دیوار دیکہکر

جیتین تہا اوسی گلی تو کیا کیا نکیہی میر
پر جب گلی تو رہ گیے ناچار دیکہکر

مرتا ہوں میں تو آدم خاکی کی شان پر
اللہ ری دماغ کہ ہے آسمان پر

قیامت تہا سماں اوس خشمگین پر
کہ تلوارین چلین ابرو کی چین پر

ہر گام سدرہ تہی بتخانہ کی محبت
کبہی تاک تو پہنچے لیکن خدا اگر

مرگ ایک ماندگی کا وقفہ ہے
یعنی آگی چلین گے دم لیکر

ضعف یہان تک کہچا کہ صورت گر
رہ گئی ہاتھ مین قلم لیکر

میر صاحب ہی چوکی اے بد عہد
ورنہ دینا تہا دل قسم لیکر

تناسب پہ اعضا کے اتنا بجنت
بگاڑا تجہی خوبصورت بنا کر

کچھ ہو رہیگا عشق و ہوس مین بہی امتیاز
آیا ہی اب مزاج ترا امتحان پر

آتا ہی ابر قبلہ چلا خانقاہ پر
صوفی ہوا کو دیکہکی کاش آئی راہ پر

منتظر قتل کی وعدیکا ہوں اپنی یعنی
جیتا مرنیکو رہا ہی یہہ گنہگار ہنوز

حالانکہ عمر ساری مایوس گذری لیکن
کیا کیا کہین اوسکی امیدوار خوش ہین

اب اوسکے غم سی جو کوئی چاہی سو کہا جی
باقی نہین ہی چہاتی مین اپنی تو جای داغ

دل لگا ہو تو جی جہان سی اوٹھا
موت کا نام پیار کا ہے عشق

شاید کہ دیوی رخصت گلشن ہوں بقرار
میری قفس کو لی تو چلو یا نہیں ات تکلف

ہاتھ گری اوسکی در سے پہر کر
اور کوئی وفا کرے کیا خاک

سبب ہوئی ابتدای عشق ہی مین
سبھی سی عندلیب خریدار اوسکی ہے
اگر راہ مین اوسکے رکھا ہے گام
ہوتا نہ دلکا یہہ سرانجام عشق مین
جی جای کیسا کہ رہی تمکو قسم سی
اوسکی کوچی کی خاک لائینگے ہم
ای بتو اسقدر جفا ہم پہ
اوسکی کوچی مین نکر شور قیامت کا ذکر
تنگ کرا سی ای فکر روزگار کہ مین
چلا نہ اوس شہر کی وہین جسکی پہنچکی پھر تو سیر
اوسکی نزدیک کچھہ نہین عزت
کہون کب تک دم آنکھون سی میرا
شیخ بخرلت (?) تو تہ خاک بہی پہونچینگی ہم
ہمین تو تیغ زن شرمندہ آکی اوسنی کیا
نہ نگہ نہ پیام نہ وعدہ
ایک بیمار جدائی ہون مین آبہی تسپر
کہا تیر ستم اوسکی سینے مین ہی ٹوٹی
مانند شمع ہمنی حضور اپنی یار کی
بیجی اختیاری سے ہی تو قاصد
خوش نہ آئی تمھاری چال ہمین
دن نہین رات نہین صبح نہین شام نہین
ایک دم ہم نہین پیش ازی ہستی سو ہوم (?)
جفائین دیکھہ لیان بیوفائیان دیکھین

ہووی معلوم انتہا کیا خاک
ای گلفروش کیجیو سمجھ کر بہای گل
گئی گزر سے خضر علیہ السلام
لکھتی ہی جسکی مرگئی ہوتی بلا سی ہم
مقدور تلک درپی آزار رہو تم
اپنا کعبہ جدا بنائینگی ہم
عاقبت بندہ خدا ہین ہم
شیخ یہان ایسی تو ہنگامی ہوا کرتی ہین
دل اوس سی دم کی لیی مستعار لایا ہون
ابہی تو اوسکی گلی سی پکار لایا ہون
میرجی یو نہین خوار ہوتی ہین
نظر آئی ہی گا اب کوئی دم مین
مفت ہی سیر کہ پہر عالم ایجاد نہین
رہا ہی ایک رمق جی سو کیا نثار کہین
نام کو ہم بہی یار رکھتی ہین
پوچھی والی جدا جان کو کہا جاتی ہین
جس زخم کو چھیڑون ہون پیکان نکلتی ہین
کار وفا تمام کیا ایک آہ مین
ہمین آگی اوسکی قدم دیکھتی ہین
یون نکرنا تھا پایمال ہمین
وقت ملنی کا مگر داخل ایام نہین
اسمیں بہی تیری خاطر نازک پہ گران ہون
بہلا ہوا کہ تیری سب برائیان دیکھین

ایک سب آگ ایک سب پانی وہ دیدہ و دل عذاب ہین دونون
مدعی مجکو کہڑی صاف برا کہتی ہین چپکی تم سنتی ہو بیٹھی اسی کیا کہتی ہین
اپنی ہمت صرف کر جو اوس سی بچا اوٹھی پہر دعا ای میر مت کیجو اگر ایسا کرون
عشق کا گہر ہے میر سے آباد ایسی پہر خانمان خراب کہان
نازک مزاج آپ قیامت ہین میر جی جون شیشہ میری منہ نہ لگو مین نشہ مین ہون
کاشکے دل دو تو ہوتے عشق مین ایک رہتا ایک کہو تی عشق مین
سب گئی دل دماغ و تاب و توان مین رہا ہون سو کیا رہا ہون مین
جای ہی جی نجات کی غم مین ایسی جنت گئے جہنم مین
کرتا نہین قصور ہماری ہلاک مین یارب یہہ آسمان بہی ملجای خاک مین
شیوہ اپنا بی پروائی نومیدی سی ٹہرا ہے کچہہ بہی وہ مغرور ہوی تو منت ہم سو بار کرین
قتل کیا پر غصہ کیا ہی لاش مری اوٹہوا دو جانسی بہی ہم جاتی رہی ہین آؤ تم بہی جاؤ
سر کاٹ کی ڈلوا دیے انداز تو دیکہو پامال ہی سب خلق جہان ناز تو دیکہو
کب میسر اوسکی منہ کا دیکہنا آتا ہی میر پہول گل سی اپنی دلکو تم بہی بہلایا کرو
اوس تیغ زن سی قاصد کہیو مری طرف سی اب تک بہی نیم جان ہی گر قصد امتحان ہو
اوٹہہ جای رسم نالہ و آہ و فغان سب اس تیرہ روزگار مین تو میر اگر نہو
ابجت مین نامہ بر کی دیتی ہین جان تلک تو اب کار شوق اپنا پہونچا یہان تلک تو
عشق کیا کیا ہمین دکہاتا ہے آہ تم بہی تو ایک نظر دیکہو
خط لکہہ کی کوئی سادہ نہ اوسکو ملول ہو ہم تو ہون بدگمان جو قاصد رسول ہو
کہتی ہو اتحاد ہے ہمکو ہان کہو اعتماد ہے ہمکو
دوستی ایک سی بہی تجہکو نہین اور سب سے عناد ہے ہمکو
نامرادانہ زیست کرتا تہا میر کے وضع یاد ہے ہمکو
رات ساری تو کٹتی سنتی پریشان گوئی میر جی کوئی گہڑی تم بہی تو آرام کرو
نزدیک اپنی ہمنی تو سب کر رکہا ہی سہل پہر میر اسمین مردن دشوار کیون نہو

تلوار کی تلی بہی ہین آنکہین تیری اودہر
خط آگیا پر اوسکا تغافل نہ کم ہوا
کہنی سی میرا ویہی ہوتا ہی مضطرب
ہوگا کسے دیوار کی سایہ کی تلے میر
ہوتی ہو بید باغ تو دیکہو ہو ٹک اودہر
یہہ اضطرار دیکہہ کہ اب دشمنون سی ہی
قبلہ و کعبہ خداوند ملاذ و مشفق
پہ کہون کیا رقم شوق کی اپنے تاثیر
آگ تہی ابتدای عشق مین ہم
وصل اوسکا خدا نصیب کری
اوسکے ایفای وعدہ تک نہ جیے
زور و زر کچہہ نہ تہا تو باری میر
وا اوس سی سر حرف تو ہو گو کہ یہہ سر جای
تجکو مسجد ہے مجکو میخانہ
کہین جو کچہہ ملامت گر بجا ہی میر کیا جانین
دلکو تسکین نہین اشک دمادم سی بہی
آج پہر تہا بے حمیت میر وہان
مین جو بولا کہا کہ یہہ آواز
آہ میرے زبان پر آئے ہے
جب نام ترا لیجیے تب چشم بہر آئے
اوس ستمگار کی کوچی کی ہوادار ہون مین
باہم سلوک تہا تو اوٹہاتی تہے نرم گرم
آلودہ اوس گلی کی جو ہون خاک سی تو ہم

تو اس ستم کا میر سزاوار کیون نہو
قاصد ہرا خراب پہرتی ہی جواب کو
سمجہاؤن کب تک اس دل خانہ خراب کو
کیا کام محبت سی اوس آرام طلب کو
غصہ ہی ہم پہ کاشکی اکثر رہا کرو
کہتا ہون اوسکی ملنے کی کچہہ تم دعا کرو
مضطرب ہو کی اوسی ہمنی لکہا کیا کچہہ
ہر سر حرف پہ وہ کہنے لگا کیا کچہہ
اب ہوئے خاک انتہا ہے یہہ
میر دل چاہتا ہے کیا کیا کچہہ
تمنے ہم سے بیوفائی کے
کس بہروسے پہ آشنائی کی
ہم طلق بیہدہ ہی سے تقریر کرینگی
وا غلطا اپنے اپنے قسمت ہے
اونہین معلوم جب ہوتا کہ ویسی ہی جدا ہو
اس زمانی مین کہی ہی بہت غم سوز کے
کل لڑائے سی لٹتے ہوئے
اوسی خانہ خراب کیسے سے
پہر بلا آسمان پہ آئے
اس زندگی کرنیکو کہان سی جگر آئے
نام فردوس کا ہم سنکے گنہگار ہوئے
کاہیکو میر کہنے دی جب بگڑ گئے
آب حیات سی بہی نہ وہ پانو دہوئے

یکدبیسی تو ابھی آیا ہی سمجھ مین میر
ہونہ لغزش کہین صحبت ہی یہہ بیگانونکی

جن جنکو تھا یہہ عشق کا آزار مر گئے
کتنی ہمارے ساتھ کی بیمار مر گئے

گھبرا نہ میر عشق مین اس سہل زیستی
جب بس چلا نہ کچھ تو مری یار مر گئے

دو حرف اوسکی منہ کی تو لکھہ بھیجتا ہے
قاصد چلا ہی چھوڑ کی تو جان بلب ہمیں

اپنی تو یون ٹھہہ ہی نہ ہلی اوسکے رو برو
رنجش کی وجہ میر یہہ کیا بات ہوگئی

اب رحم پیدا ہے سکی موقوف ہی کہہ ہان تو
فی اشک مین سرایت نہ آہ مین اثر ہے

گھر دو جگ سی بھر گیا آہ
کب تک مری چشم تر نہ ہو وے

سر گذشتین نہ مری سن کہ اوچٹتی ہی نیند
خاصیت یہہ ہی مری جان ان افسانون کی

پہونچا تو ہوگا سمع مبارک مین حال میر
اس پر بھی جی مین آئی تو دلکو لگائیے

کیا کرون شرح خستہ جانی کی
مینی مر مر کی زندگانی کی

بی مری نسبت حال پہ مت جا
اتفاقات ہین زمانے کی

دم آخر ہی کیا نہ آنا تھا
اور بھی وقت تھی بہانی کی

اس کدورت کو ہم سمجھتی ہین
ڈہب ہین یہہ خاک مین ملانی کی

دل دردین ہشن صبر بہی گئی
آگی آگی تمہاری آنی کی

ایک شخص مجھی سا تھا کہ تجھی پہ عاشق
وہ اوسکی وفا پیشگی وہ اوسکی جوانی

یہہ کہکی مین رویا تو لگا کہنی نہ کہہ میر
سنتا نہیین مین ظلم رسیدونکی کہانی

پاس ناموس عشق تھا ورنہ
کتنی آنسو پلک تک آئی تھے

چاک پر چاک ہوا جون جون سلایا ہمنی
اس گریبان ہی سی اب ہاتھہ اوٹھایا ہمنے

سرہانی میر کی کوئی نہ بولو
ابھی ٹک روتی روتی سو گیا ہی

بہت سعی کیجی تو مر رہیی میر
بس اپنا تو اتنا ہی مقدور ہے

اب جو میر یہہ رکھی ہی کہ عاشق ہی تو کہین
القصہ خوش گذرتی ہی اوس بدگمان سی

جس جگہ دور جام ہوتا ہے
وہان یہہ عاجز مدام ہوتا ہے

میر صاحب بہی اوسکی ہان تھی پر
جیسے کوئی غلام ہوتا ہے

کبھو ادسے عشق دکھلاتی ہے
آتی کبھی جو وانسی تو یہان تھی تو وہان
کھل گئی بات تھے سو پھر ایک پہ
وہ تو بگڑی ہے میرے سے ہر دم
کیسے ہین جان لب پہ تھی ہم دوری بتاتی
نکتہ دان ہے خدا نے تمکو کیا
آسمان شاید وری کچھ آگیا
پھر دیا ہی سنی شعر زبانی اوسکے
تیر لو نہین نہ تھی شب آتش شوق
ستم بھی دنیا تھا تھوڑا ہی اس بیکس کا
وہ کہان وہ ہم جو دیکھی گئی چشم تر سی
پھر رات ہجر کی یہانتک تو دکھہ دکھاتی
ڈر کیون نہ محلا ہین ہی روٹی سی بھی
پیدا کہان ہین ایسی پراگندہ طبع لوگ
متفرق ورنگ تو ضبط کرون مین کیا کرون
قاصد کی تصنع نی کیا دل کی تسکین ہر اشع
واعظ تا کس کی بات تو نہ سنی جاتا ہی
حیرت سی دیکھہ رہا ہی نامہ بر اوسکا
حسرت مین اوسکے سر پٹکتے ہین
پتھر کی چھاتی چاہیے میر عشق مین
فریاد شب کی سنکے کہا یہ باغ نے
تیری بندی ہم ہین خدا جانتا ہے
پھرتی ہین میر خوار کوئی پوچھتا نہین

بہت مضطرب ہے دلین گمراہ ہے
آخر کو میر اوسکی گلی ہی مین جا رہے
تو وہی منہ چھپائی جاتا ہے
اپنی سے یہہ بتائے جاتا ہے
آتی ہین پھر کی بار دا کی خدا کی ہان سنے
پیچھا را نہ دیکھا سمجھے
رات سے کیا کیا رکا جاتا ہی بچے
اللہ اللہ ری طبیعت کی روانی اوسکی
تھی خبر گرم اوسکے آنیکی
تجھسی کیا کل گفتگو یہہ داور محشر سی ہی
اب گیا اوٹھی ہنگامی سی کیا کیا ہی
کہ شکل صبح ہی سبکو بھول جاتی ہی
سیلاب نی اس کوچی مین گھر مول لیا
افسوس تمکو میری صحبت نہیان [illegible]
سینہ تنگ ہو جاتی ہی ایک بات چھپائی
[illegible] کچھ بات بتائے
آنکھ چرا کی چلے تم [illegible]
[illegible] زبانے
[illegible] تونے
جی جاتا ہی اوس کا جو کوئی وفا کری
دیکھو تو اس بلا کو شاید کہ میر ہے
خدا جانے تو [illegible] کیا جاتا ہے
اس عاشقے مین عزت سادات بھی گئی

جی ہی دینے کا نہین کرہنا فقط / اوسکی درسی جائیگی حسرت بھی ہے
اوسکا غضب سی نامہ نلکھنا تو سہل ہے / لوگونکی پوچھنی کا کوئی کیا جواب دے
خدا کری مری دلکو ٹک ایک قرار آے / کہ زندگی تو کرون جب تلک کہ یار آے
نہین ہی چاہ بہلی اتنی بہے دعا کہ میر / کہ اب جو دیکھون اوسی مین بہت نہ پیار آے

حرف النون

ناجی تخلص محمد شاکر از سخنگویان این دیار است و معاصر محمد شاہ طبعش بایہام مایل اور است

تری نگاہ کی حسرت سی ای کمان ابرو / ہماری سینے مین تودا ہوا ہی تیر دن کا
محبت سی علی کی دیکھ ناجی / ہوا ہی دل مرا اب حیدر آباد
گر سلیمان کا تخت دین مت لے / کہ سب آخر کو جائیگا برباد
دیکھ دلبر تری کمر کے طرف / پھر گیا پانی اپنے گھر کی طرف
غم نہین گر دلبری سی دلکو لیجاتا ہی وہ / پاس میری جب تو آتا ہی جو دل پاتا ہی وہ
عرض غصے مین کبھی اہل وفا کی نہ سنی / ہٹ پہ آجای وہ کافر تو خدا کی نہ سنی
تصور سی تری یا رخ کی گئی ہی نیند آنکھوں سی / مقابل جسکی ہو خورشید کیونکر اوسکو خواب آوے

نالان تخلص محمد عسکری از افلاس زدگان دہلی است مصحفی از اول شاگردان خویش اور اگفتہ دو سال است کہ نود سالہ فوت کرد اور است

سحر کی ہوئی کا از بس خیال رہتا ہے / شب وصال بہی دل کو ملال رہتا ہی
وہ بدگمان ہون کہ اوس بت کی سایہ پہ بہی مجھے / رقیب ہی کا سدا احتمال رہتا ہے

نالان تخلص یکی از موزونان عظیم آباد بودہ اور است

کچھ اندنوں نہین تمنی یہہ روز خو نکالے / ملنا کسی سی جاکر بدنام ہمکو کرنا

نادم از اوسط الناس دہلی است سخنش بنظر میر حسین تسکین میرساند اور است

آئی ہی تری شام ہوئی جلد کس طرح / کیا آفتاب داغ دل بیقرار تھا
آج پہر دیکھین کہ ہوتی ہی سحر کس طرح سی / شام ہی سی جوش پہ کچھ نالہ شبگیر تھا

ناصر تخلص نواب ناصر جنگ فرزند نواب مظفر جنگ تخلص است کہ شمع جلالت الیشان

چون چراغ مهر مستغنی از افروختن است در ۱۲۴۹ روز کسوف شمس ماه محرم شمع حیاتش منخسف شد ادراست

آگی تو تھی ہی بس پیچش کمند زلف
پیچهی پڑی ہی کاہیکو کاکل بلا کی طرح

نادر تخلص گنگا سنگه از مردم لکهنو شاگرد میر حسن است این بیت بنامش ملاحظه شد

قاصد تو اس بہانہ سی اوس پاس جائیو
یہہ کسکا خط ہی مجھکو ذرا پڑھ سنائیو

نادر تخلص میر محمد عارف علی کشمیری الاصل بوده است در دهلی میماند او راست

سو طرحسی بات اگر کیجی تو کهلتا ہی نہیں
مجھین اور اوسمین بجا نون پہ کٹی ہی کیا گرہ

نازک تخلص زینت نام از بتان یغمائی است او راست

یاد آتی ہین اون آنکھو نمین اندوہ تشی کی
ساقی می گلرنگ سی جب جام بھری ہے
ہی نالہ و زاری کا مری شور فلک تک
پر وہ بت مغرور کوئی کان دہری ہے

ناظم تخلص جزانیکه شخصی است در لکهنو دیگر روداد وی مکشوف نشد منه

وصل ایسا ہو گیا اوسکے بدن سی میرا تن
رات کو مین یار سی یکجان دو قالب ہو گیا

نامی تخلص مرزا رجب علی بیگ از اعزه لکهنو است امیر الدوله حیدر بیگخان عم اوست از دست

بسکه مدت سی ہی راه انتظار یار دیده
چھا گئی آخر سفیدی دیدۂ خونبار پر

نامی تخلص مبارز الدوله نواب مرزا حسام الدین حیدر خان بهادر سلسله قرابت ایشان با والی لکهنو می پیوندد از امرای جلیل الشان است صاحب فطرت سلیم و فکرت مستقیم رضی الافعال شریف الخصال عدیلش معدوم و نظیرش نایاب از اجبای والد بزرگوار این هیچ در حساب است استفاده سخن از خدمت میر مستحسن خلیق کرده اکنون بنظم اشعار نمی پردازد اما رعبتی بشنید باقی است از نتایج طبع شریف اوست

دم شمار ہی مین مجھی چھوڑ کی جانا کیا تھا
جان جانیکو بھی عاشق کی بجا نا کیا تھا
ربط محبت جو باہم تھا ہم مین اونمین چھوٹ گیا
دو نو طرف سی رہی جو کشیده رشتۂ الفت ٹوٹ گیا
تابش خورسی نہ کسطرح وہ کھلا جاسے
عارض یار ہی ہمرنگ گل تازه صبح
تھک گئی ہمت شب ہجر مین نالی کرتے
کیون سنا تا نہین مرغ سحر آوازه صبح
قتل کی دم بھی نہ کچھ نامی نی قاتل سی کہا
کیا بیان تمسی کرون اوس کم سخن کی معرفت

امید دلبری اوس سنگدل سی سخت بیجا ہی	گران جانی والون کا پتھر کا کلیجا ہے
ہر پیر مغان پیر خرابات سے کہئے	پیر میکدہ کی ہمنے رہ بہراہ کہئے
نہ اپنوں سی الفت نہ بیگانوں سی ملتا ہے	دل وحشی کا اپنی طور دیوانوں سی ملتا ہے

ناجی تخلص با آنکه تخلصش ناجی است آتشش معلوم نیست او را است

آتش عشق سی ناجی کا جگر جلتا ہے	آپ پنہاں ہیں کسیکی یہہ کہتی ہین کوئی آ دیکھے
واہ کیا خوب مثل ٹھیک بنی ہی اسلم	گھر کسیکا جلی اور کوئی تماشا دیکھے

ناسخ تخلص شیخ امام بخش از ارباب لکهنو است نسیم چمن طبعش نکهت ریز شمیم گل فکرش و لاویند طایر بلند پرواز غورش جز بشاخ سدره آشیان نسازد و مرغ تیز بال خیالش جز بر بام فلک جلوه نیندازد و الا پایه عالی پایه بلند اندیشه نازک خیال است و در تلاش مضمون تازه و سعی بی سیراب بی مثل و مثال از اقسام سخنوری بغزل سرائی مایل و بجز از غزلیات رباعیات صنفی آخر از دیده نشده تمامیه عمر بلکهنو گذرانیده و لیکن از کارکنان دولت آنجا نا ایمن بوده مجال سکونت نیافته به اله آباد شتافته و باز بکانپور عود نموده و اکنون بسبب تغیر و تبدیل دوره از آئین سابق رجوع بهر کرده گویند که در ایام فراق لکهنو و احباب لکهنو اشعار درد آمیز گفته و قصه نقل و حرکت او در آن است که این مختصر گنجایی آنرا بر نتابد و معنی اخلاق عنوان است که بنقل و بیان حکایات آن قصه متعلق گشته الا ماشاء الله دیوانش بنظر رسیده بعد مدتی از ترتیب و تبییض این رساله پدید آمد که دیوانی دیگر از افکار وقادش فراهم آمده و هم در شهر رسیده و اما خاطر آسودگی جو از انتخاب آن بایستاد و معنی الکتاب شهرت گرفته و متداول گشته دخل و تصرف نا ملایم افتاد این اشعار انتخاب دیوان اول است و یک دو سه شعر از غزلهای جدید هم که بعض احبا از لکهنو ارمغان کرده بودند نگارش یافت

مہندی سی ہی شعلہ قدم اوس رشک پری کا	پاپوش نی سیکھا ہی چلن کبک دری کا
ہنی جو تنی بنای ہی تیری مو فادہ سے	نافہ مشکین بنا ہی منہ ہر ایک ناسور کا

اٹھیان بھی اب رگ سکتا نہین کروٹ گیا
ہو چکا تابوت بن اوٹھنا تیری رنجور کا

عکس پڑتا ہی جو تیرا آئینہ مین بیشتر
اضطراب اسو اسطی جاتا رہا سیماب کا

یہہ ساعد نگاہی اوسکی عالم کہ جسنے دیکھا ہو وہ اسلام
نیام تیغ قضا ہی بسم لقب ہی قاتل کی آستین کا

مرتبہ کم حرص رفعت سی ہمارا ہو گیا
آفتاب اونچا ہوا اتنا کہ تارا ہو گیا

محشر مین ہمکو نامۂ اعمال دیکھکر
قاصد خیال آپکا خط کے جواب کا

کافر ہوں سے ہم رہین محروم واعظا
کربلا پہ حکم نہ جاری فرات کا

دی دوپٹا تو اپنے ململ کا
ناتوان ہون کفن مجھے ہو ہل کا

پر لگائی مجھی وحشت نی اوڑا پھرتا ہون
تجھی پامال کوئی خار بیابان نہوا

اے اجل ایکدن آخر تجھی آنا ہی ولی
آج آتی شب فرقتمین تو احسان ہوتا

وصل سی یہان آج بھی ہی ہمکل ہی عید کے
کیا شب فرقتمین ظالم طول تھا ایکسا لکا

ذبح کر ڈالون گا گر ابکی تو بولا شب وصل
مینی سو بار تجھے مرغ سحر چھوڑ دیا

تھی شہادت سی غرض سو اُسی ادا مین ہو گئے
گو نہ قاتل سی نزاکت کی سبب خنجر اوٹھا

دو سی دیکھی دکھای روشنی جانی سو او
یا ور کہو قاصد نشان ہی یہہ دیار یار کا

لاغر ایسا ہون کہ مین اکثر ہوا سی اوڑ گیا
میری پیکر مین ہی عالم کا غذی تصویر کا

آگ کشت آرزو کی آبِ و میری ہاتھ سے
برق ہی گرتی جو مین باران رحمت مانگتا

ہاتھ دوڑائی زمین سی سر شہید ناز نی
آگیا چلنی مین قاتل کا جو دامن زیر پا

دینگی تیری بازوی نازک کو پھر تکلیف تیغ
لائیو اپنی شہیدون کی نہ مدفن تیر کا

بس مین ہوتا نہ پرائی مین کبھی ای ناسخ
آہ میرا مری قابو مین اگر دل ہوتا

پیچلی موت مجھی سوی حسینان بہشت
آیکدم پاس جو وہ رشک شمایل نہوا

روز روشن تیرہ بختی سی ندیکھا عمر بھر
شب کو یا مین اس محفل مین مہمان ہو گیا

اشک ہی تاثیر کو نادم کیا برسات نی
منہ کی باعث میری گھر مین رات جانا ان کا

شوق اسی کہتی ہین مجنون جو لیلی سی نکالا
شور محشر کو بھی آواز حدی خوان سمجھا

تجھی انصاف تو کچھ چل نسکا ایک رقیب
بھی کہ تیرا الفت مین زمانا چھوڑا

کیا خبر تہی کہ تری غیر کی دلمین ہے جگہ
کس چلین سی ہم اوسکے تصور مین محو تہی

ثابت قدم ہم اپنی وفا پہ جو ہین سو ہین
کی ہی یہان شدت سہی شدت بر شگال اشک نے

ہاتہہ مین تیری نہ ٹہہریگا وہان مکتوب شوق
ہی یہان کسکو شب فرقت مین ہوش

اوسنی جیسی سنگ پہ کہودی تہی شبیہ شیرین
اپنی صنم کو لیکے شب وصل باغ مین

مرگیا کیا ناسخ میکش جو ساری میفروش
ای میکشو نزاکت ساقی کو دیکہنا

سنج اوٹہائی ہین حسینونسی جہانمین اسقدر
خط جو ہم کہ چکی تحریر تو پہونچانے کو

بس یہی تدبیر اب اوسکی بہگانیکی رہے
شب جو اولٹی اوسنی روئی حیرت افزا سی نقاب

جنت کو جائنگی لیکی دوزخ بغلمین ہم
پہلی تیشہ مارتی خسرو کی ای شیرین ہین

حال دل کہنی کی ناسخ جو نہین پاتا بار
انتقام اسکا کہین لی نہ فلک ڈرتا ہون

عشق مین دلمی چہپا یا تو ہوا غیر کو رنج
دکہلا گیا کبہی نہ وہ چشم سیاہ کو

سر رگڑون آستان بت نازنین سہی مین
قیامت ہی تحت سب کی دیکہنا ای میکشو

پہنچا مرتبہ ایجا دسی بیہوش ہون مین

رات ہمنی نہ کوئی تیرا ٹہکانا چہوڑا
کنج لحد مین شور قیامت مخل ہوا

ناسخ ہزار بار وہ بیجان گل ہوا
کیون نہ وہان آجای موسم سبزیکی آغاز کا

یاد رکہہ قاصد یہی ہی بس نشان کوی دوست
ہو چکی ہوگی ہزارون بار صبح

قبر فرہاد کو لازم ہے اوسی کا تعویذ
بہاگا مین آشیانہ مرغ سحر سے دور

مسجد و نمین بیٹہی اپنی اپنی دوکان چہوڑکر
لاتا ہی رکہہ کی شکل سبو جام دوش پہ

بعد مردن بہی نہ آنکہہ اپنی پہیکی ہو پہ
آشیا نونسی نکل آئے کبوتر باہر

جیسمین ہی ہو جاؤن عاشق چند روز اغیار پر
چاندنی مثل سفیدی رہ گئی دیوار پہ

ناسخ یونہی جو بعد فنا ہی وفا ہی داغ
جی نکہوتی سفت اپنا ہوتی گر فرہاد ہم

پہینک جاتا ہی وہ اشعار تری کوچہ مین
جہوٹی وعدونسی جو وہ شاد کیا کرتی ہین

نہین اپنی مین مروت جو ہی بیگانی مین
آنکہین مری سفید ہوئین انتظار مین

ہی جبین داغ سجدہ شادون جبین سجدہ مین
توڑتا ہی شیشہ می میکدہ کی راہ مین

خم گردون بہی نتہا جیسی کہ خم تنگ ظرف مین

جو مجکو یار نی مارا تو غیر کو کرد قتل
عشق کا ہو وردا ہی ناسخ نہ کیونکہ لا دوا
وہ ادہر رخصت ہوا اوٹہا ادہر طوفان اشک
ہم بست ہی تارک لذات زاہد ابد
صبح فرقت تیرگی مین شام سی کچھہ کم نہین
ہر کسیکا کام رکہتا ہی ادہورا آسمان
قوی ہون گو ستم آسمان سی زار نہین
ہوا اگرچہ سبک دشمنون کی نظر مین
بارہا بیٹھہ کی کعبہ مین لونڈہا ئی ہی شراب
کیون اوٹہالا ئی ہین ہمدم مجکو ناسخ بعد قتل
ہی جو یون مکروہ طبع پاک کو مضمون غیر
رحمت حق جوش پہ ہی کیون نہ عصیان کیجے
بہلا تکبر و غیبت سی زاہد حاصل
رفعت کبہی کسیکے گوارا یہان نہین
وہ ہو کا نکہا ظروف وضو کو تو دیکہہ کر
صبح محشر سی سوا صبح شب وصل ہی شیخ
دم اخیر تو کر لون نظارہ جی بہر کر
دو شب تار سی تشبیہ ہماری دن کو
نہ کیون بندہ رقیبون کو جلا ہی ای تیغ بیدم
یون نزاکت سی گران ہی سرمہ چشم یار کو
رحم آجا ہی اگر مور ان کو سے یار کو
دعا ئی مرگ دی اوسکو تہی جور و جفا سنگ
بہولی نہ بعد مرگ بہی ہم رقص یار کو

عزیز دا اوسکے سوا اور انتقام نہین
زخمہا ئی تیر مژگان کا نشان ہوتا نہین
تیرتا جاتا ہی اوس قاتل کا توسن آب مین
ایکدن تو دیکہہ کیسی ہی تلخی شراب مین
چاند نکلا ہی افق سی نیر اعظم نہین
گر ہم پہونچا سر شوریدہ تو پتہر نہین
اولجہہ کی دامن محشر پہٹی وہ خار ہو نہین
پیا اپنی دوست کی دلبر ہنوز بار ہو نہین
محتسب کیا ہی خدا کا ہمین جب پاس نہین
چہین سی لا شہر ٹرا ستہا کو چہ سفاک مین
وصل کا مضمون شایان اپنی دیوان نہین ہے
شغل بہتر میکشی سی ابر و باران مین نہین
یہہ رند کیا ہی مزیکی گناہ کرتے ہین
جس سرزمین کی ہم ہین وہان آسمان نہین
مسجد ہی میفروش کی ناسخ دوکان نہین
آج ہی تجسے زیادہ غم فردا ہمکو
آہی خنجر سفاک آبدار نہو
تیرگی سی نظر آتی ہین ستارے دن کو
جہنم مین خدا بہی ڈالتا ہی اپنی دشمن کو
جسطرح ہو رات بہاری مرد بیمار کو
کہینچ لیجائین لحد سی میری جسم زار کو
مسیح آیا تری بیمار کی جو چارہ ساز ہیکو
ٹہوکر کی آرزو ہی ہمارے مزار کو

آئی شب وصال ہوئی صبح شام سے
قسمت نے آفتاب کیا ماہتاب کو

ہوش اوڑتے ہین جو سنتا ہون تری آواز کو
کیا تری پردے لیسی نسبت پردۂ دل کی ساز کو

تیری کوچے کی سوا ہو جو تمنا بہشت
جاؤن دوزخ کو مرا حشر ہو شدّاد کی ساتھ

کیسی شب وصل آئی نظر شام و سحر ساتھ
گھڑیالیون نے دونو بجائی ہین گجر ساتھ

خط نکل آیا وہان باقی ہے یہان مضمون شوق
دیکھیے کب ہو فراغت نامہ کی تحریر سے

فندق نسی گوری گوری انگلیان ہین شمع
ہے بجا تمثیل ناخن گیر کو گلگیر سے

می پیتو آکر لین محتسب کو سنگسار
بچ رہی ہین سنگ کچھ میخانیکی تعمیر سے

زار انتظار خط نے کیا اسقدر مجھے
پہچانتا نہین ہے مرا نامہ بر مجھے

یہہ آدمی ہے کہ برسون جمال رہتا ہے
وگرنہ ماہ کو یکشب کمال رہتا ہے

پھپھک رہا ہے مرا جسم آتش غم سے
کہ طوق بھی مری گردن مین لال رہتا ہے

ٹھوکر ایک پا ہی حنا ہی سی لگایا چاہیے
پھول کوئی میری تربت پر چڑھایا چاہیے

داغ فرقت زیست بھر ہو ز جہنم بعد مرگ
ان بتونسی کس توقع پر خدا پایا چاہیے

یہان سر کاوش توانائی کسی عالم مین نہ تھا
آج جسم ناتوان کیون خار پائی ہو رہے

تنگ ہو کر جب کہا مین کہ مر جاؤن کہین
بدگمان سمجھا کہ اسکو اشتیاق حور ہے

آتی آتی کیون نہ اولٹے پاؤن بھاگی دور سے
صبح ڈرتی ہے بہت میری شب دیجور سے

باد کی مانند ساقی لے اوڑا پانی سے مجھے
کشتی ہی ہو گئی تخت سلیمانی مجھے

آیا مہ صیام علی الرغم محتسب
روزے شراب سے سر بازار توڑیے

فرقت قبول رشک کی صدمے نہین قبول
کیا آئین ہم رقیب تری انجمن مین ہے

فصل گل ہے چار دن ایام توبہ ہین مدام
عمر بھر ای میکشو باب اجابت باز ہے

پھر لگی چاٹ مری زخمون کو تسکین ہو گئی
ہو گئی یار کی کتنی ہی نمکدان خالی

دو چار حرف پوچھیں اگر اوسے ہم سے
ہستی کیطرف منہ نکری کوئی عدم سے

تاری سیاہ ہوتی ہین تشبیہ کی لیے
مضمون ڈھونڈھتا ہون اگر اوسکی خال کے

ڈرتا تھا انکا اوسکو سودہ بھی نکل گیا
نادم ہوا ہون منہ سے ہی مین نالہ نکال کے

شرق سی کا پتا نہیں نکلا یہہ بی سبب
خورشید ڈر گیا مری روز سیاہ سے

دہو دی کیون اشک کی طوفان سی لوح محفوظ
سر نوشت اپنی ہی ناسخ نی مٹائی ہوتے

شوق ہی نی کر دیا اس درجہ مجکو بیخود اس
محتسب سی راہ پوچہی خانۂ خمار کے

ای موذن کر دعا جائے اذان
وصل کی شب اور کوئی دم رہے

وصل کو لکہا ہی ناسخ درد عاشق کی دوا
دل ہمارا قابل تشخیص جالینوس ہے

دامن اگر نہ فتنۂ محشر سنبہالتا
چلنا محال تہا اوسی دامن کی بوجہ سے

پہری لاشی کی وہ ہمراہ لحد تک ہووے
ای اجل تیرا قدم مجکو مبارک ہووے

نثار تخلص عبد الرسول از موزونان اکبرآباد است و معاصر میر و سودا اور است

ہاتہہ سی ان خامۂ ریبونکی نکل جائینگی ہم
یہہ گریبان دامن صحرا کو دکہلائینگی ہم

ماہ رو کے جگر مصر بانی ہے
یہہ مدد ہم پہ آسمانی ہے

اوسکے عارض کو دیکہہ جیتا ہون
عارضے میرے زندگانی ہے

جب حرف محبت کی باہم سی گئی گذری
ہم تمسی گئی گذری تم ہمسی گئی گذرے

تم انجمن مین رات عجب آن سی گئے
بسمل کئی پڑے ہین کئی جان سی گئے

نثار تخلص نثار علی بلگرامی مردی است عاشق مزاج اور است

اوتری ملک فلک سی یوسف مین ہی نکلی
ممکن نہین کہ تجہسا کوئی کہین سی نکلے

یوسفکی بدلی گالی شیرین لبون سی پائی
یہہ ہی نصیب اپنی زہر انگبین سی نکلے

نثار تخلص محمد امان فرزند سعادت اللہ معمار گویند کہ بنای جامع دہلی از پدران است وی نیز در فن تعمیر دست خوشی داشتہ کسب این فن از خدمت شاہ حاتم کردہ از وست

اس ابر مین وہ ساقی گلفام نہ آیا
کیا یار جو یارو کے کبہی کام نہ آیا

چہوڑ کی تنہا مجہی جب کہ وہ گہر جائیگا
جان ادہر جائیگی یار ادہر جائیگا

اوسکی پاؤن سی لگی رہتی ہی دن رات حنا
خوب دنیا مین بسر کرتی ہی اوقات حنا

ای محتسب نظر کی تو نی اگر سبو پہ
سنتا ہی مرتین کی ہم اپنے آبرو پہ

تا عمر کو ہر جا پہرہ کی پٹکا دی ہی زمین پہ
دیکہی رقم شوق کی تاثیر سو کیا خاک

خوبی مین تری حسن کی کچھہ حرف تو کب ہی
لیکن یہہ ذرا خط ہی سو اصلاح طلب ہی

زخمی کو تحتسب کی ہر طرح سی راحت ہی
گر لون ہی تو چہر کی تو سنگ جراحت ہی

جمین اور اونہین سبب کیا جو لڑائی ہوگی
یہہ ادائی کسی دشمن نی اوڑائی ہوگی

گردش کا اوس نگاہ کی اب طور اور ہی
ای ساکنان بیکدہ یہہ دور اور ہی

صورت موافقت کی کبہی سوجہتی نہین
صاحب کی وضع اور مرا طور اور ہی

اوس آیینہ طلعت کی اب مجھسی یہہ صورت ہی
ظاہر مین صفائی ہی باطن مین کدورت ہی

نجف تخلص میر نجف علی از قدماست اوراست

کسطرح ربط ہو زلف سی دیوانون کو
ربط ہوتا ہی پریشان سی پریشانون کو

نجات تخلص سید زین العابدین گویند کہ در فارسی ید طولی دارد علی الخصوص در فصاحت گفتار فارسی او در نظر نیست گاہی بفکر ریختہ ہم پرداختہ اوراست

یہان تلک سر کو پٹک ہجر مین توڑی پتہر
کہ نہین دامن کہسار مین چہوڑی پتہر

آنکہین پتہرا گئین تسپر بہی ٹپکتی آنسو
بل بی ہجران تری قدرت کہ نچوڑی پتہر

ندرت تخلص مرزا مغل نام از پیشینیان ہست اوراست

تجھسی تو پائی تخت عیش ہی نقش قدم اوسکا
بڑی دولت ہی ندرت جو میسر ہووی پایہ

نسیم تخلص مرزا علی از مرثیہ گویان مشہور ہست و شریک دورہ میر مرزا بابلی السیر سپیدہ از وست

جدائی مین تری ہم کیا کہین کسطرح جلتی ہین
بجائی مو بدن سی آگ کی شعلہ نکلتی ہین

نزہت تخلص مرزا ارجمند بخت نامہ نویسی در سرکار نواب اعتماد الملک قیام داشتہ اوراست

پلک کر پھینک دیا ہاتہہ کا اوچھا د گیا
ایک قصہ تہا کہ سیا نکی سودائی کا

نزاکت تخلص مہ جلوہ مہر تمثال نادر الحسن بدیع الجمال جانم اللہ دلارام رحیم نام اصلش از بلدہ نارنول و از اوان صبا جلوہ فرمای شاہجہان آباد است و رونق افزای این شہر فرخندہ بنیاد شاہدیست شیرین و دلبریست نمکین از شعشعہ عذار تابانش خورشید خجل و از جلوہ قامت زیبایش شمشاد پا در گل غنچہ از لب خندانش طرز تبسم آموختہ و شمع از عارض رخشانش چہرہ برافروختہ نسیم کویش عطر بیز

از باد بہاریست و شمیم مویش رنگ ریزتر از ناف آہوان تتار خجستہ روی و خجستہ خوی و خجستہ گام خوش ترکیب و خوش حرکات و خوش خرام تازہ گل گلشن جوانی است و نورس ثمر باغ زندگانی در گلستان حسن سرویست نوخاستہ و باچنین صفات ظاہر بسجایا سنی باطن آراستہ از حسن صورت چگوید کہ بمعنی صد چندان ازان است بصفائی فکر و جودت ذہن و درستی فہم وحید عالم و یکتای زمان طبع لطیفش بمقتضای فطرت بکسب فنون کمال مالوف است و بحسب سرشت از اوضاع ناپسندیدہ نفور بسجایای مرضیہ مشغوف از زیرکی و فطانت و شوخی و متانت بکلی بہرہ ور و از آئین دردمندی و بیدردی و وفاپروری دبیرحمی بخوبی باخبر گاہ گاہ بفکر سخن میپردازد و ابیات دلکش منظوم میسازد طرز کلامش نیکوست و این چند شعر از وست

اسکو رہتا ہی یار آنکھوں میں — ہی نظر بیقرار آنکھوں میں

محفل گلرخان میں وہ عیار — لی گیا دل ہزار آنکھوں میں

سرمۂ خاک پا عنایت ہو — آگیا ہی غبار آنکھوں میں

کبھی جو رقیب سی برائی تو کہے وہ — ہی وہی وفادار جو ایسوں سی نباہی

پڑا ہی خون دل سری قدم تک جہاں گیا میں — بنایا تھا جسی گویا کہ خاک کو ہی قاتل ہی

کہتا ہی آپکی بھی ہی کیا عاشقی غلط — اگر کبھی تیری عہد میں الفت نہیں رہے

کیا کیا عذاب اوٹھای ہیں اندوہ عشق کے — جز نام اسکو کچھ بھی نزاکت نہیں رہے

ہوں نزاکت دلی کو سکے گیا وکر — دم رخصت تری سنبھال سکے

کیوں نہیں قربان ہوں جب دیکھی ناز — ہمکو جفا کا ہی شوق اہل وفا کو ناز ہے

مری شوق پنہان سکے تاثیر دیکھو — کہ دلدار بھی دلربا جانتا ہے

نزاکت ہوں ہر ناتوان محبت — لطیف مرے نام کا جانتا ہے

نا منصفی اورای بت بیدادگر ایسی — چاہت تری غیروں کو بھی ہوگی مگر ایسی

حیران ہی اگر چاہ کی تعذیر تو ظالم — تقصیر نہوگی کبھی بار دگر ایسی

ہم نزھی دشمن کو چھپاتا ہی تو ہا [illegible] — کہتا ہی کسی سی کوئی ناوان خبر ایسی

نسیم تخلص گلزار علی نام شرف الدین مسرور گوید که از پیش کسب سخن میکرد از کلام اوست

جنت اگر ملی تو مجھی اب نہیں تلاش	اے وای کیا کرون کہ ہی وہ رشک حور و دو
غیرون کی ساتھہ اوسکو تو ساری تپاک ہین	ایک ہم ہی اے نسیم اوڑانی کو خاک ہین

نسیم تخلص مرزا راجه کدار ناتهه بہادر نبیره راجه رام ناتهه بہادر شخصی بود متین از شرفا اعزه می آمده پیشکاری نظارت دربار سلطانی اباً عن جد متعلق بوی بوده ده سال است که اینجہان را پدرود کرده از نتایج افکار اوست

قتل تا تو نسی ترسی عاشق رنجور ہوا	درد سر دور کا تہا خوب ہوا دور ہوا

نشاط تخلص مولوی الہی بخش از اہل علم و دانش است خانه در قصبه کاندہله دارد کسب فنون علمی از خدمت مولانا عبد العزیز طاب ثراه نموده و امتیاز تمام یافته سیماً فقیه بی عدیل است از وست

تیغ ابرو کا اگر کچھ بہی اشاره ہو جاے	آپ کا نام ہوا اور کام ہمارا ہو جاے

نشاط تخلص الیسر سنگه عرف بسنت سنگه کاتهه فرزند سندر داس که متصدی دفتر خالصه شریفه بود خود را شاگرد انشاء الله خان میکرد از وست

کوئی تڑپی ہی مارا چشم کا اور کوئی قامت کا	تری کوچی میں ہی گرم آج ہنگامه قیامت کا
پاون تک دسترس کہان ہی نشاط	ہاتهه سی ہاتهه لگ نہیں سکتا
ہو اجازت تو ذرا بیٹھیے دم سایه مین	تیری دیوار کی آ پہونچی ہین ہم سایه مین
تٹہیون ہون دیکہنی کو ہی وقت آخر ہی ہم	وہ آئی یا نہ آئی یارو بلا تو دیکھو

نصیر تخلص شاه نصیر الدین سجاده نشین یکی از خلفا شاه صدر جہان علیه الرحمه والغفران است از مدت شصت سال بر سر عشق ریخته است باکثر معموره های مشهور مثل لکهنو و حیدر آباد و غیره هم کرر رفته و با شعرای مشهور دیار بر خورده و مطارحه و مشاعره کرده و باستادی نام بر آورده هنگام قیام جہان آباد بتاریخ پانزدهم و بست و نهم هر ماه محفل مشاعره منعقد میسازد و زمین های سنگلاخ طرح میکند با فقیر تعارف و شناسائی دارد مرد نیک و صاحب صفات حسنه است از وست

پشت لب پر ہی تری یہہ خط ریحان ایسا
مند تو دیکھہ لکہی یاقوت رقم خان ایسا

نکلی تہی دم تیشہ زنی سنگ سی آواز
فرہاد یہہ دشمن ہی تری جان کا لوہا

قیامت آپکا قد اوسکے دلپر یہہ ہوا
چہڑی لی سرو چمن بیٹہا افتیہ ہوا

کمان و تیر نمط ربط تہا جنہی اوس سی
جب اوسنی آنکو کہینچا ہین گوشہ گیر ہوا

خم دنجم و طاق سی شیشہ جو گرا ای ساقی
روح تہی کسکی یہہ مینا ہی می ناب مین بند

قدم نرکہہ مری چشم پہ آپ کی گہر مین
بہرا ہی نوح کا طوفان حباب کی گہر مین

کبہو نہ اوس رخ روشن پہ چھائیان دیکہین
گہٹائین چاند پہ سو بار چھائیان دیکہین

سب سی ملاو ابرو ہم سی نفاق رکہو
اس دوستی کو اپنی بالائی طاق رکہو

دیجی دلمین کیون جگہ اس آہ بی تاثیر کو
جسمین پیکان ہی نہو رکہتا ہی کیا اوس تیر کو

یہہ عالم اوسکی خط سبز نی دکہایا ہی
کہ جسکو دیکہہ کی عالم نی زہر کہایا ہے

شوق نظارہ ترا کہینچ کی لایا تہا اوسی
گرچہ تہی قیس کی پاؤن مین سلاسل بہاری

دیکہہ لیتی جو اوٹہا کر تری کیا ٹوٹی تہی ہاتہہ
لیلی ایسا تو نتہا پردۂ محمل بہاری

دل کا کیا مول بہلا زلف چلیپا ٹہہری
تری کچہہ کا نشہ گرہ مین ہو تو سودا ٹہہری

جنبش لب یہہ قیامت ہی کہ جی اوٹہی ہم
آج ایک بات مین تم رشک مسیحا ٹہہری

دل یہہ کہتا ہی کہ مت یاد بتان دلواو
چہیڑ نیکا مری پہر آپ مزا دیکہین گی

دیکہنی بیٹہا جو وہ مہ اپنی گہر کی چاندنی
جب تلک بیٹہا رہا ہر گز نہ سرکی چاندنی

در پردہ آنکہہ یار سے لڑتی ہی رات سی
تا رنگہ کو رشتہ ہی چاک قنات سے

نظیر تخلص شیخ ولی محمد اکبرآبادی خانہ در جوار روضۂ تاج گنج کہ بیرون شہر مذکور است دارد الحق مثلها فی البلاد کہ در خصوص باغ شداد آمدہ است مہروان گشت ورنہ ویژہای این گلستان ہمین معنی بر زبان آمدی گویند کہ نظیر در حلم و خلق و انکسار بی نظیر روزگار است بتعلیم صبیان بسر میبرد و کم مدت است کہ ازین خاکدان بروضۂ رضوان رفتہ اشعار بسیار دارد کہ بزبان سوقین جاریست و نظر بان ابیات را اعداد شعر نشماء پیشین شعرا اما بہ رعایت ابیات منتخب قلیل تذکر کردہ شد ادر است

سبہوں کو ہمی ہمیں خوناب دل پلانا تہا — فلک ہمیں پہ تجہی کیا یہہ زہر کہانا تہا
ہمنی چاہا تہا کہ حاکم سی کرینگے فریاد — وہ بہی کمبخت ترا چاہنے والا نکلا
داغ مرنیکا وہی محروم جانی جسکو آہ — موت آپہونچی شتاب اور یار آیا دیر کر
سرچشمۂ بقا سے ہرگز نہ آب لاؤ — حضرت خضر کہیں سے جاکر شراب لاؤ
عشق پہر رنگ وہ لایا ہی کہ جی جانی ہی — دل کا یہہ رنگ بنایا ہی کہ جی جانی ہے
ہیں دست و گریبان ہوں دم بازپسین — ہمدم اوسی لاتا ہی تو لا جلد کہیں سے
کچہہ نہ دیکہا ہمنی جز بیداد تیری ہاتہہ سی — ای مری بیدادگر فریاد تیری ہاتہہ سے

نقطیر تخلص گنپت رای ہندوی است شاگرد شاہ نصیر اودر است

کیا زرد ہوئیں عشق کی آزار سی آنکہیں — ہم چشم ہیں اب نرگس بیمار سی آنکہیں

نقطیر تخلص شخصی است در بنارس خود را شاگرد سودا میگوید از کلام اوست

تا ایک نظر دیکہی تجہی ای مہ تابان — رہتا ہی سدا مہر درخشان ہمہ تن چشم

نظام تخلص نواب عماد الملک غازی الدینخان بہادر وزیر ایست جلیل القدر امیر ایست عالی شان حالش مستغنی از شرح و بیان مرزا رفیع سودا او را از ثنا گستر انست قصیدہ کافیہ کہ بطمطراق تمام در مدح وی گفتہ مشہور و برزبان خاص و عام مذکور است ایشان را در اکثر اصناف سخنہا ی موزون است میر شمس الدین فقیر والد داغستانی در خدمت ایشان ندیم بودہ این اشعار پاکیزہ نتیجہ طبع ایشان است

اعجاز لب اوسکا دم عیسا سی نہیں کم — وہ تجہہ سیمیں ید بیضا سے نہیں کم
معدوم کو کیونکر کوئی ثابت کری واشہ — مضمون کمر یار کا عنقا سے نہیں کم

نوازش تخلص نوازش حسین خان اشتہر بمرزا خانی نبیرہ نواب ناصر خان از تلامذہ میر سوز است و صاحب دیوان ولد انش بنظر نیامدہ اوراست

نہ باتوں باتوں میں بات نکلی اوسیکی شاید لبوں سی ہوکر — عزیز و جب تک جیا نوازش کسیسی کرتی سخن نہ بولا
مری چشم تر نہ بارسے کرے وا لے — زنگا چاہیے کہ اوسکو اسے ڈوپٹا
یہہ بال کٹتا ہی تو کیسے مزہ کی آبیاری — تجہی بہی طنطنہ کتنا ہی اتنی سی کٹاری

مجھی رونا نہ اپنی حال پر کسطرح سی آوے	نوازش برق بھی ہنستے ہی میری بیقراری
یہہ سانس ہی پیکان ہی نشتر ہی کہ دل ہے	کانٹا سا کھٹکتا ہی یہہ کیا دیکھیو سینہ
اوس تند خو سی بوسی میں بصد سماجت	جب سو پچاس مانگی تب تین چار ٹھہری

نیاز تخلص مولوی نیاز احمد صوفی مشربی است صافی طینت در بریلی سکونت دارد او راست

وہ جو نقش پا کی طرح رہی تھی نمود اپنی وجود کی	سو کشش نی دامن ناز کی اوسی بھی یہیں سی مٹا دیا
مجھی کیا میں خواب عدم میں تھا نہ تھا زلف یار کا کچھہ خیال	یہہ جگا کی شور ظہور نی مجھی کس بلا میں پھنسا دیا
صبر و قرار و شکیب طاقت و تاب و توان	اور تو سب چل بسی رہ گئی ایک جان تو
ہجر کی جو مصیبتیں عرض کیں اوسکی روبرو	ناز و ادا سی مسکرا کہنی لگا جو ہو سو ہو

نیاز تخلص میر محمد نام اکبرآبادی تعلیم اطفال شیوۂ اوست او راست

کہان ہی دسترس اپنی جو پہونچی تیری دامان تک	نہ پہونچی ناتوانی سی یہہ ہاتھ اپنی گریبان تک

حرف الواو

واصف تخلص حسن بخشخان اعظم الدولہ اور ابن عم و شاگرد خلیق تو شتہ او راست

آتا ہی دلمیں چاک گریبان سیجیے	صحرا کی آج چلنی کا سامان کیجیے

واصل تخلص محمد واصل سرخیل حجاب مشکوی سلطنت است از وست

سرگرم ناز کیون نہو وہ رشک آفتاب	عالم میں اوسکی حسن کا بازار گرم ہے

وحید تخلص نواب وحید الدینخان بہادر کہین برادر حسام الدولہ نواب حسام الدینخان بہادر است کہ سرخیل کارپردازان شاہی بودہ شعر را بر فاخر مکین گذرانیدہ در فارسی بدین تخلص مینکرد این بیت از افکار اوست

تسکین درد دل کو نہ آج ہو نہ کل ہو	جی یار بیکلی ہی در دہی ملی تو کل ہووہ

وحشت تخلص از شاگردان جعفر علی حسرت است دیگر حالش معلوم نشد او راست

آہ آگی تو نکلتی سے تھے جگر سے باہر	اب جگر نکلی ہی آتا ہو دیدۂ تر سی باہر

وحشت تخلص میر ابو الحسن از اہالی بلدۂ مینو سواد جہان آباد است او راست

یعنی شروع نزع میں کی تہی تجہی خبر	پہونچا تو اوس گھڑی کہ مرا کام ہو چکا

واقف تخلص درویشی بود در فیض آباد فی الواقع اشعار دلچسپ دارد او راست

سرد ہی بازار خوبان گرم بازاری نہین	کتنی یوسف دیکھتا ہون پر خریداری نہین
خوبرو ہوکے باوفا ہووے	مین نہ مانون اگر خدا ہووے
عشق مین کیا فضل و ہنر چاہیئے	آہ مین تھوڑا سا اثر چاہیئے
صبح پہ وصل یار کی ٹھہری	ہای پھر انتظار کی ٹھہرے

والہ تخلص از بندہ وان فیض آباد است بدہلی ہم آمدہ او راست

اعجاز لب اوسکا دم عیسا سی نہین کم	وہ پنجہ سیمین ید بیضا سی نہین کم
معدوم کو کیونکر کوئی ثابت کری والہ	مضمون کمر یار کا عنقا سی نہین کم

والہ تخلص رحمت خان نژادش از کشمیر است وی درین معمورہ سکنی دور لکھنو بداروغگی اخبار انگریزی امتیاز داشت آبایش با وقع و وقار بودہ اند بفارسی ہم فکر میکرد و آنجا ثاقب تخلص دارد او راست

کسی جو بندہ نہین اپنی تو ایکبار سمجھے	تو خلق مین ہو خدائی کا اعتبار سمجھے
ہی عیان جلوہ ترا انسان کی تصویر سے	صورت معنی ہو ظاہر لفظ کی تحریر سے

وحشت تخلص غلام علیخان خلف الصدق میر فرحت اللہ خان داماد مولانا محمد رشید الدینخان غفر اللہ لہما از دودمان کریم است و از اکابرزادگان فخیم مولدش مرادآباد و در بنارس و شاہجہان آباد نشو و نما یافتہ بالفعل بمناصب ممتاز انگریزی در بلندشہر بسر می برد ماہ منیر اوج سخن سنجی و سخندانی است و مہر انور فلک مضامین و معانی گلہای فکرش دستہ بزم نگر خان را شاید و جواہر نظمش آویزہ گوش یاقوت لبان را باید زہی صولت کلامش کہ از زبان حسد و بیجا است بجای طعنہ نعرہ احسنت خیزد و خہی ذوق گفتارش کہ در زہر خند شراب از دہان اعدا ریزد عرصہ نظم پامال کردہ ترکتاز رخشش اوست انصاف اینست کہ یکتائی فن شعر و بخشش اوست و قطع نظر از اینہا با وجود حداثت سن و عنفوان شباب در اکثر کمالات جاہی بلند و مکانتی ارجمند دارد و بہ مقتضای سن از رموز عشق ماہر و آشفتگی از سیمایش ظاہر و دست سراپا وفاق

است و مخلص دور از نفاق سالہا است کہ من و او بہ محبت باختہ ایم و در شش جہت
و در شش جہتش آوازہ یگانگی و یکدلی انداختہ از گرامی شاگردان مومن خان است و این
اشعار از کلام آن نکتہ دان

وقتِ مضمون سے لکھا مری تقدیر کا
بسکہ رنج افزای طبعِ نازکِ جانان نہین
اوسنے دکھلایا جو خطِ غیر منہ فق ہو گیا
تھی نہ بس مرضی قاتل تو جدا زندہ ہوا
غیر سے گر نہین بے پردہ ہوئی ہو تو پھر
ہے منا ہی کہ نہ کھینچے کوئی مجنونکی شبیہ
دل ترا سنگ ہے پر آگ نہ نکلے گا سے
آتے ہین حسرت صہبا کی ستاتا ہون اوسے
منفعل ضعف جنون سے ہوئی ایسی کہ پیون
ساری عالم سے صفائی ہوئی اپنی وحشت
میری مرنیکی خبر مجھکو یون دیتی ہین +
ایدل آسان نہین جور اوٹھانی اوسکی
اوٹھ چکا ہے جو یہہ شدت سے قلق کی بالکل
مجھکو کثرت نے گناہونکی بچایا کہ وہان
جو بچاتا ہو کہین کوچہ جانان کی سوا
دلمین عدو کی بڑھ گئی کیا الفت آپکے
سن سنکی مجھسے شکوۂ لطفِ عدو کہا
ناصح ہی تو عین محبت کی بات ہے
مجھ تس وحشت سے یہہ حالت ہے کہ سایہ مجھسے
پھرے وحشت مری دن پھر گیا جو دیکھا اوسنے

کھل گیا اوسپر کہ یہہ خط ہے اوسی دلگیر کا
آسمان پر ہے دماغ اس آہ بی تاثیر کا
ہاتھ آیا اپنی یہہ نسخہ نیا اکسیر کا +
روز محشر سر پی تن تن پی سر میرا
آپ کا بند یہہ کیون روزن دیوار ہوا
اسقدر اب مری صورت سے وہ بیزار ہوا
رخ ترا آئینہ ہے پہ کبھی حیران نہوا
ذکر سن سنکے رقیبونکی بی آشنائی کا
طوقِ آہن جسے سمجھے تھی گریبان نکلا
کیا ملکہ کہین وہ آئینہ رخسار ہوا
مر گیا وحشتِ جان باز تری جانسے دور
نوجوان یار ہے وہ کچھ فلک پیر نہین
رنگ رخ مین میری اسواسطے تغیر نہین
ایسی مجرم کی سزا کوئی تعذیر نہین
ایسی دیوانیکو کچھ حاجت زنجیر نہین
کچھ اندنون پہلی سی لطف و کرم نہین
اونکو تو کچھ بھی رشکِ جفا و ستم نہین
اونکو یہہ میری مرنیکا ہی جو اونہین غم نہین
یون گذران ہی کہ سایہ سی گریزان ہون مین
گہہ دشتِ پاچشم ہوئی گردش دوران مجھکو

مین تو ہین پیچ تو ہیہ ہی دشمن نہ بدلی ای فلک
مین تو انسان ہون یہہ بیتابی دل ہی وہ بلا
گرم غنچہ نہ ہی اتنا آہ آتش بار سے
پردۂ جانان کہان مجکو نصیب ای بلہوس
وت کو ہی ہوا شوق شہادت اندنون
بی تکلف آئی وہ بہر تماشا وقت نزع
شوخی دیکہتا کرتا ہی صرف بزم سوز
نازکی سی کسب طاقت ناتوانی دیکہتا
دیکہون کیا سوی بہشت آنکہین مری
کیون نہ باطل سمجہون اقرار وفا
خط کی آنی سی ہے گئے شرم سخن ہا
نالہ میرا روز و شب سن سنکی عادت ہوگئی
بزم مین ہر دم کرین کیونکر نہ ہم اغیار پر
ہی اوسیکی خفا مت ہا پسند گو
گذرا اس اختلاط و صحبت سی مین خدا
کہین ہو ورد جفای یار کی ہم ہون نہ بعد اسکے
تیر بیر ناز کا دل پہ مری گذار تہا
اوس اوج تک تو سیل سرشک اپنا جا پہرا
سانس ہی سینہ مین اب کہتکے ہی میری بہانس سی
اوس پای حنائی پہ رکہتا ہون جو مین سر کو
تہکا ہی منزلون کا پیام یاس لاتا ہی
حاجت تیر و کمان ہی سخت جانونکی لیی
ہی گرفتار یسی میری ساری عالم کی نجات

ملگجی اوسکا دوپٹہ چادر مہتاب سے
ہجر کی شب خواب اوڑ جاتا ہی فرش خوابسی
بہاگتی ہی دہوپ میری سایہ دیوار سے
حیرت آئی ہی ہجوم حسرت دیدار سے
اوڑ گئی ہی آب کیا ظالم تری دیوار سے
کام آسان ہوگیا یہان مردن دشوار سی
وہ ستمگر لیکی میرا خون بہا اغیار سے
جان آتی ہی نگاہ نرگس بیمار سے
اٹ رہی ہین خاک کوئی یار سے
سحر ٹپکی ہی تری گفتار سے
آئینہ طوطے ہوا زنگار سے
اہل عالم اب نہین مرتی کی بانگ صور سے
ہی سیہ مستی نگاہ نرگس مخمور سے
گالی مین اون لبون سی جو آیا مزا مجہے
مجسی چہپائین کاش وہ الفت رقیب کے
مری مرجانیکا اغیار کو اسواسطی غم ہے
رخنۂ زخم ہر خدنگ دیدۂ انتظار تہا
جسمین کہ ابر جون کف دریا بہا پہرا
کیا ہی زور دن پہ چشمی ہی ناتوانی اندنون
کس ناز سی وہ ہنسکر کہتا ہی کہ بس سر کو
آلہی خیر کیجو نامہ بر کچہہ سست آتا ہی
قتل کو میری ذرا ابرو پہ بل درکار ہی
شور و نالہ سی میری ہر شخص شب بیدار ہے

اوٹھانیکو کسینے پہر نہ میری آستین پکڑی ‖ بہ رنگ نقش پا او س در پہ جبیبنی زمین پکڑی

وحدت تخلص جمعیت رای از کایتان پیرشہ است اوراست

مردم ہی عندلیب کو اب عزم نا لگی ‖ فصل بہار آتی ہے اسکو ہوا سے لگے

وزیر تخلص خواجہ وزیر از اہالی بلدہ لکہنو و از تلامذہ متعین شیخ ناسخ است عزیزی این ابیات بنامش خواندہ بود

ہی چشم نیمباز عجب خواب ناز سے ‖ فتنہ تو سو رہا ہے در فتنہ باز ہے
ایک عالم نے جبہہ سا ئے سے کے ‖ ای بتو تمنے سبہے خدا سے مے کے

وزیر تخلص وزیر علیخان است کہ نواب آصف الدولہ مغفور ویرا بفرزندی برداشتہ و استان جانشین شد نقش بعد وفات مرحوم مذکور بخلاف اہل فرنگ و عزل کردن ایشان اورا از ان منصب و طرف شدن وی با ایشان و از ناسازی بخت و طالع بدست ایشان افتادن مشہور ست از ان اعراض رفت ہنگام اسیر شدن این مطلع راگفتہ بود فرد اوٹہہ گئی محفل سے ساری یارا و رہل چل پڑی ✣ ای خلل انداز گردون اتبو تجکو کل پڑی ✣ این بیت اوراست

بعد رنجش کی مزا ملنے سے کچہہ حاصل نہین ‖ گر تمہین الفت نہین اپنا بھی اب وہ دل نہین

وسعت تخلص مستقیم خان افغان از تلامذہ قدرت اللہ شوق از اہل رامپور ست اوراست

وای قسمت ایک گالیکی ہوئین دو تین جا ‖ وقت گفتن جیب زبان پیارسکی لکنت آگئی

وصال تخلص نصر اللہ خان فرزند حکیم ثنا اللہ خان فراق از ماہران فن طب ست مرد یست صلاحیت شعار گزیدہ اطوار کسب سخن از پدر کردہ اوراست

آئینہ گہورنی کو سب سے نرالا نکلا ‖ منہ تو دیکھو یہہ بڑا چاہنے والا نکلا

والا تخلص مظہر علیخان فرزند سلیمان علیخان وداد کہ از شعرای مشہور پارسی است نسبت تلمذ وی بمیر نظام الدین ممنون کردہ اند اوراست

یوسف کا جو نقشہ در و دیوار پہ کہینچا ‖ کیون تو نے زلیخا نہ دل زار پہ کہینچا

ولی در زمان عالمگیر پادشاہ بودہ اختلاف است در اینکہ اول کسیکہ ریختہ سخن کرد

اوست یا بیشتر هم فکر درین زبان شایع بوده وبتحقیق تقدیم ثانی بر اول است وتوفیق آنست که تا زبانش دیگری برتبهٔ او نرسیده وموجد گفتنش را علت همین باشد اگرچه بنا بانیکه او دار و در زبانیکه درین زبان رائج فرق خورشید وماه وشب وروز است گویا میتوان گفت که این هر دو یکزبان نیست اما بهمه حال حق اوستادی وی بر جمیع اهل نظم ریخته ثابت باشد وعدول بعید از عدل دیوانش ملاحظه شد قطع نظر از محاورات بعض جا مضمون مناسب هم یا بد این اشعار ازان التقاط یافت —

طاقت نہین کسیکو کہ ایک حرف سن سکی
احوال گر کہون مین دل بیقرار کا

آئی ولی ہماری طرف تیغ ناز لے
اوس شوخ کو خیال اگر ہے شکار کا

مسند گل منزل شبنم ہوئے
دیکہہ رتبہ دیدۂ بیدار کا

جنون عشق ہوا اس قدر زمین کو چھٹا
کہ پارسا کو ہوئی موج بوریا زنجیر

دو رنگی سی تری ای سرو رعنا
کبھی راضی کبھی بیزار ہین ہم

خط کی آنی سے خبردار کیا گلرو کو
نشہ ہوش ہی اس بادۂ ریحانی مین

ایک دل نہین آرزو سے خالی
بیجا ہے محال اگر خلا ہے

مرا دل مجھسے کر کے بیوفائی
پسند خاطر خوبان ہوا ہے

ترک کرا ہی رقیب فرعون نے
آہ میرے عصا ہی موسی ہے

ولی تخلص مرزا ولی محمد اصلش از دہلی است در مرشد آباد سکونت داشته اوستاد است

کبھی جو زلف اوٹھا دی تو منہ نظر آوی
اسی امید مین گزری ہی صبح وشام ہمین

بند قبا چمن مین جو وہ یار وا کرے
لی برگ گل کو ہاتھہ مین پنکہا صبا کری

حرف الہا

ہادی تخلص میر محمد جواد علیخان از رفقای عماد الملک مغفور بوده آخر الامر بنزد وی در سنه ١٢١٥ بگور آرمیده دیوانی ازو یادگار است این اشعار ازان انتخاب یافت

تو نی پہچانا نہ یار اوسکو تغیر حال سے
ورنہ کوچہ مین تری ہادی بلد ہو گیا

کیونکہ آج شکستہ ہی بہت رنگ رخ گل
صیاد نی کس بلبل شیدا کو ستایا

ہی تا حشر یقین ہمکو صنم جب سی خدا نے
آشوب قیامت تری قامت سی دکھایا

کیا ہی کسکے مجھی یاد زلف نے بیمار
کہ پیچ و تاب مین ہے تار تار بستر کا

چمن مین ہادی نازک مزاج جب آیا
کیا جنون نی رگ گل سی کام نشتر کا

دی زندگی اپنی سی خاطر کو تعلق
دلداده پشیمان ہے یار سفری کا

کیا مضایقہ اسمین ہم ہی گر ہوئی رسوا
شوق تہا بڑا ہمکو اپنی خود نمائی کا

نہ تجسی ہادی کا شکوه ہی کچھ نہ سودا کو
بلا کشان محبت پہ جو ہوا سو ہوا

محمل لیلی دل مجنون ہی تہا پھر کیون عبث
در پئی ناقہ ہوا سرگشتہ کیا دیوانہ تھا

دل ہوا آگی نہ ہادی شستگی حال رفتگان
بلکہ پھر خواب غفلت یہہ ہی ایک افسانہ تہا

اندیشہ کچھہ نکر مری فریاد و آہ کا ✤
فریادرس ہی کون تری دادخواه کا

مری اعمال بد کے شامت سے
روسیہ مفت ہوگیا کاغذ ✤

ہادی اور جلی پر آہ
آیا نہ میری خاک پہ وہ گلبدن ہنوز

حالت خستگی و ضعف ہد تا او سپہ عیان
ہمره نام ہین بھیجنی تصویر ہی شرط

اوٹھتا ہی جای نالہ مری دلسی اب غبار
اس خاکدان مین آہ مکدر ہون یہان تلک

صدقی تری ہو کے مر گئے ہم
کرنا ہے تہا جو کر گئے ہم ✤

خندان خندان جدہر پھرا وه
گریان گریان ادہر گئے ہم

ہم تو مدت سی مر گئے ہادی
یار کو اب تلک خبر ہے نہین ✤

کسی پہ ہوگی ہرگز پس مرگ یہہ عقوبت
کہ جو زندگی مین ہم پہ ہوئی ہین عذاب تجہ بن

یہان تو نالی نی جگر آب کیا ہی ہادی
پہ خدا جانی کہ اوس دلمین اثر ہی کہ نہین

جیتی مین حسرت نہ ہی زخم کی تیری قربان
قتل کی بعد ہی پھر کیجیو تو وار سے گے

ہاشمی تخلص میر محمد ہاشم باشنده لکھنؤ از شاگردان سودا است او راست

دماغ آشفتہ ہوتا ہی صبا نگہت سی سنبل کے
مرا سو بار اوس تک نامہ پر آرزو پہونچا

او دہر سی پہ جواب صاف پہونچا جب کبہو پہونچا
مشام آرزو مین تو کسی کاکل کی بو پہونچا

ہاشمی تخلص حالش معلوم نشد مگر اینقدر کہ وطن اصلی وی معموره جہان آباد است از وست

تشنہ بی میکشونکی کیا فلک سر پہ اوٹھا یا ہی
کہ مست ابر سیہ ہو کر چمن مین جھوم آیا ہی

مجہی تہا دہیان زلفونکا جو وہ خورشید رو آیا
خدا نی غم کی رات تو نہین خوشی کا دن دکھایا ہی

ہدایت تخلص ہدایت خان عم ثناء اللہ خان مرحوم کہ بفراق متخلص بود از مریدان و شاگردان مغفور خواجہ درد است طبعش بفنون نظم قادر و از نکات و نحو اصف آن فی الجملہ ماہر در سنہ ۱۲۱۵ از جہان فانی بعشرتکدہ جاودانی نقل کرد این اشعار از دیوانش ثبت شد

ندرحم اوسکی ہی جبین نہ دلین اپنی صبر
ہماری گذریگی کیونکر آلہی کیا ہوگا

دیکہہ اوسکی چشم مست کو دل تو بہک گیا
بس میریجان دو ہی پیالونمین چہلک گیا

ناتوانی کا بہی احسان ہی مری گردن پہ
کہ تری پا ونسی سر مجکو اوٹھانے ندیا

چاہا مین درد دل کہون پر اوسکی دبدبہ و
چیون زخم یکدیگر لب اظہار مل گیا

جسدم زبان پہ یار ترا نام آگیا
کچہہ دلکو چین جان کو آرام آگیا

کٹتی ہے نہین یہہ ہجر کی شب
یارب کیا آج سو گئے صبح

سینے کی تیری کہلتی ہی ای میریجان بند
آئینہ ساز کر گئی اپنے دوکان بند

مین چہوڑتا ہون کوئی اوسکو مثل حلقہ در
یہہ سر لگا ہی مرا اوسکے آستانی سے

ہنستے ہین آپ اپنی رونی پہ ہم ہدایت
گریہ مین اب ہماری تاثیر ہی تو یہہ ہے

شب ہجر انہین تری صبح کی ہوتی ہوتے
استخوان شمع صفت بہ گئی روتی روتے

کرنا نہین ہی جانیکو دل کوی یار سے
گو اسمین جی رہی نہ رہی ہمتو یہان رہے

صبا کوچہ سی اوسکی مت اوڑانا خاک کو میری
مبادا گرد اوسکی چہرہ گلفام پہ بیٹہے

ہرچند تخلص ہرچند کشور نبیرہ راجہ جگل کشور بافروشش از اشعار اوست

پردۂ ظلمات دل پرسی وہین سب اوٹہہ گئے
شمع روئی حبیب چراغ بزم کو گل کر دیا

ہمدم تخلص عبد اللہ خان از سکنای رامپور نواب فیضعلیخان از تلمیذان مصحفی است از اوست

تو گرفتار ہون کچہہ رسم ہجی یاد نہین
اس لیی لب پہ مری نالہ و فریاد نہین

کسکو حال دل غمگین مین سناون اپنا
قیس صحرا مین نہین کوہ مین فرہاد نہین

ہمزہ تخلص شاہ ہمزہ از درویشان دہلی است بعظیم آباد رفتہ اوست

ہائی کس کس کی تئیں ہنچکی ہم یاد کرین — غم مجنون کرین یا ہاتم فرہاد کرین

ہمت تخلص اخوند ہمت از آزادہ زادگان رام پور است او راست

عجب گردش میں اپنی اندنون اوقات کٹتی ہی — غنیمت ہی کوئی ساعت جو تیری سات کٹتی ہی

ہیجش تخلص غلام مرتضی از اہالی این بلدۂ فرخ است او راست

جان گرتن سی جدا ہو تو جدا ہو لیکن — جان منظور نہین تیری جدائی مجکو
باغ ہستی کی وہین سوجہ گئی کیفیت — می گلرنگ جو ساقی نی پلائی مجکو
زاہد کا دل نہ خاطر میخوار توڑیے — سو بار توبہ کیجیے سو بار توڑیے

ہوش تخلص شیخ شمس الدین از شاگردان میر سوز است او راست

یار ہنستا ہے چشم تر کو دیکھ — گریہ تک اپنے تو اثر کو دیکھ

ہوس تخلص مرزا محمد تقی خان از کلانیان لکھنؤ است مظہر مکارم پسندیدہ و مصدر اوصاف حمیدہ ہوس شعر بسیار دارد گفتارش در نظر مصحفی در آوردہ این ابیات از وست

شمع میں بہی عجب طرح سی دل شاد کیا — آئی ہچکی تو کہا اوسنے ہمین یاد کیا
جانا ہوس کی بزم میں تجکو روا نہین — بدنام ہی تو دوستی گل سی ای صبا
مجہی کیا اگلی زمانیکی نہ سمجہ سچ تو یہہ ہے — کہ تیری عہد مین تجسا کوئی پیدا نہوا
محشر میں ساتھہ لی نگیا کیون نشان یار — سینے سی مین نکال کی پیکان خجل ہوا
دی مجکو درد عشق نی غم مین یہی اک خوشی — رونی پہ میری دیر تلک وہ ہنسا کیا
انکا سی کیا تمہارے سے صاحب — بندہ تو غلام ہو چکا اب
ہوس جیسا ذکر آجاتا ہے اوسکا — زبان ہوتی نہیں وہ وہ پہر بند
رنجش کا او نہوں نی بہی کیا وقت نکالا ہے — مجہسے وہ بگڑتی ہین جب خوب سنورتی ہین
یہی ہی سوچ مجہی چین کیونکر آئی گا — جو یاد تیری ادائین فراق مین آئین
نقش انجای دیکہکی فضا دیکہ مین — پہر دیسی اپنا ہاتھہ نہ باہر نکال تو
مین درد دل کہون تجہسی تو کہل کہلا کی ہنسنے — نہ میری سادہ دلی نہ ترا لڑکپن جائے
تڑپا نہ ترا صید تیری تیر کو کہا کر — اس ڈر سی کہ پہلو سی نہ پیکان نکل جا

مجنون سے ہو نہ سکیگی ہم بجا کی مقابل	تھوڑی سی توانائی بھی ہمکو اگر آئے

حرف الیا

یاد تخلص میر غلام حسین از اقارب مولانا عبد العزیز است رحمۃ اللہ علیہ کسب باطن از خدمت مولانا فخر الدین طاب ثراہ نمودہ در فن نظم از انشاء اللہ خان فراق گرفتہ اوراست

ہے کون جو ہو ابروی خمدار کی آگے	رستم بھی نہ ٹھہری تری تلوار کی آگے

یاس تخلص خیر الدین ساکن دہلی طبع شگفتہ دارد اکنون بفکر شعر کمتر پردازد خوشہ چین خرمن فیض خدمت مومن خان است درین ہنگام طبعش بکسب طب مصروف است گویا ہمین سبب ترک سخن بودہ اوراست

ہوں جو ثابت رہ الفت میں کہ جون نقش قدم	جب تلک مست نہیں لیتا نہیں اصلا ہلتا
اسطرف کو دیکھنا بھی ہے تو شرمایا ہوا	ابتلک ہی آنکھ میں شب کا سمان چھایا ہوا
زانوی یاس کہاں اور سر دلدار کہاں	ہمنشین بات وہ کر جسکا ہو کچھ بھی سرپاون
رابطہ غیر و نسے بڑا مجھ سے وفا چاہتے ہو	اے لعین سمجھو کہ یہہ کیا کرتی ہو کیا چاہتی ہو
عشوہ و ناز و ادا طعن ہی کرتی ہیں مجھے	ایکدل رکھتی ہو کس کسکو دیا چاہتے ہو
عاشق زرد رخ اپنی کی جلاتی ہی حصول	سمجھو تو سہی کہ تم خاک کیا چاہتے ہو
شربت وصل نہ پینے دو نہ سم کھانے دو	کیا قیامت ہے نہ جینے دو نہ مرجانے دو
ہی ستم میرا وہ بیتابی سے در پہ جانا	اور تیرا ناز سے کہنا ابھی مت آنے دو
لب بند ہوں لذت سے جو نام آئی زبان پہ	لی کیا کوئی بو سے لب شیرین کی تمہاری
وصل جانسوز سے پروانیکو کیا ہوتا ہے	کم ہی ٹھنڈا کوئی قسمت کا جلا ہوتا ہے
دم تولی تیغ تلی ای تپش دل تھم جا	دیکھ قاتل کا مری دھیان بٹا جاتا ہے
گردن نیچے خنجر کو ہنسی سے رکھنا	وہاں تجھی کھیل ہے یہاں کام ہوا جاتا ہے
پوچھیں کی چارہ تو نہیں گئے سنگدلان	کہ بیٹھن ہاین پہ ستارہ کہن بیٹھے
مجکو تسبیح عقیق اپنی پہنا دی اوسنے	دب گیا ہاتھ تلی سیکڑوں من پتھر کے
کاش میں پہ دیکا شکستہ ہی نکلتا اوس سے	بیجا لی لی کیا اور بھی بیتاب مجھے

یقین تخلص انعام الله خان خلف ظهیر الدین خان اصلش از سهرند است و مولد و منشای وی جهان آباد با مرزا مظهر بغایت مربوط بوده و فخر تلمذ هم داشته چون نسبت نیکوروی و خوش خوی بست و پنج ساله بود که پدرش او را کشت و وجه قتل ظاهر نشد در فن نظم مکانتی مطلوب با اوست کلامش سیر نمک است حلاوت دلخواه دارد دیوانش بنظر رسید و این ابیات ازان انتخاب و درین اوراق درج گردید

ہر گھڑی صحرا نشینی پر نکر جرات یقین
آ گئی تھی راس مجنون کو بیابان کی ہوا

آشنا کوئی جہان مین کبھو بیوفا نہ تھا
ملتی ہی تیری جیسے یہ دل آشنا نہ تھا

جو کچھہ کہین یہ تجکو یقین سب سے سزا تری
بندہ جو تو بتون کا ہوا کیا خدا نہ تھا

خار سی مژگانکی جی ڈرتا ہی میرا اسطرح
رکھہ مری آنکھون پہ دیتی ہو کف پا اسطرح

بہار آخر ہوئی ہی اتو سینے دی گریبان کو
یقین کرتا ہی کوئی اس قدر دیوانہ پن بس کر

تو نہ تھا حیف یقین ورنہ دوانہ ہوتا
آج اسطرح کا دیکھا ہی پریزاد کہ بس

کعبہ بھی ہم گئی نہ گیا پر بتون کا عشق
اس درد کی خدا کی بہی گہر مین دوا نہین

اس عشق کی کشور مین اولٹا ہی حق و باطل
پرویز کو دین افسر فرہاد کا سر چیرین

خسرو کی منہ پہ جیتنا او ربیستون سی بہڑنا
کچھہ عاشقی نہین ہی زور آزمائیان ہین

یقین بتونکا ہوا جب ہی بندہ تب سی ہی داغ
جو ہووی کافر وہی کسطرح عذاب نہو

اون گنہگارون مین نہین ہون مین کہ مر کی مارے
جی نکلتا ہی مرا اور کسی جلاد کو دیکھہ

گلا تو پہٹ گیا ہی نالہ و فریاد سی میرا
قیامت دور ہی کسدن ملیگی داد کیا جانی

یار کی بات ہمین کون سناتا ہی یقین
کب کوئی گل کی دوا نیکو خبر دیتا ہے

اگرچہ عشق مین آفت ہی اور بلا ہی ہے
نرا برا نہین یہ شغل کچھہ بہلا بہی ہے

نہ دی فرصت کہ ان ہاتھون سے کچہ کام اور بہی لیتے
ہم آشفتہ ہوئے دامنگیر اس چاک گریبانکی

دل چھوڑ گیا ہمکو دلبر سے توقع کیا
اپنی فی کیا یہ کچھہ بیگانہ ہو گیا کہنے

کیا قیدی شرع کہیں اور پروا از ل مین
نہ دی فرصت زبانی نی ہمین دیوانہ بنانیکی

اپنی بندون کو جلاکر داغ رکھتی ہین یقین
ان بتون کی ضد سی ہو جاؤن مسلمان تو سہی

جسکو منظور ہو مرنا اوسی جینا ہی عذاب	ہی دم پاک مسیحا دم شمشیر مجھے
جور و جفا مین یار بہت ہوگیا دلیر	کرتی تو کی پہ راس نہ آئی وفا مجھے

یکرنگ تخلص مصطفی خان از مردم این شہر تلمیذ مرزا مظہر است علیہ الرحمہ گویند در صفت یکرنگی ہیچو من یگانہ و از بو رنگ بیگانہ بود آری این اسم مبارک را بدبرکت ملازمت سرور عالم محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم ہمین تاثیر است کہ صاحب ان از نفاق چون دل مومن دور می باشد و تاثیر اسما در نفوس مسلم است کما تقرر فی محلہ و ہمین تقریب این تخلص اختیار کردہ بود ازو است

کیون ہوئی ہو تم کو دشمن ہماری اسقدر	دوست کا ہوتا ہی دشمن کوئی پیاری اسقدر
روکھتا ہون اس سبب ہر بار مین	تا سکی تیری لگون ای یار مین
نگہبان چاہئی مدہوش کی پاس	تری آنکھون سے کیونکہ دل جدا ہو
کیا جانئی وصال ترا ہو کسے نصیب	ہم تو تیری فراق مین ای یار مر چلے
جدائی سی تری ای صندلی رنگ	مجھے یہ زندگانی درد سر ہے

یوسف تخلص میر یوسف علی از شاگردان حکیم عزت اللہ خان عشق است ازو است

سنوین ہی غیر کی قصہ کی کچھ ہمکو خبر یوسف	زبان پر رات دن اوس یار کا افسانہ رکھتی ہی

خاتمہ المنت للہ کہ این زیبا عروس خیال شایستہ در بر آوردن و این فریبندہ شاہد فکر سزای در آغوش افشردن آمد ہوس را منزلت عشق ارزانی شد تا معشوق را چہ پایہ افزودہ باشد چشم باخیرگی از نظارہ اش سیر نیست و دل با بیم ہمین الکمال از نگاہ زیر مژگان معذور تکاد العیون تاکلها و القلوب تتشرب بها و با این ہمہ جامع این نگارنامہ را سری با آرایش زلف پریشان فکر خود چندی نیست کہ آئین این نگار خود آرا از سادگی بستہ ام و از بی تکلفی طراز جیب و دامان کردہ و نہ این از آن بود کہ نغمہ گر ساز برگ نوا نداشتہ فی الحقیقہ شاہد بہ ہیچ رخ آمدی و عطارد صفیر می ہشانہ زدی اما پیشش نہاد نظر دوربین آن بود کہ این رنگ در تذکرہ فارسی ریختہ شود تا ہر یکی بہ رنگ دیگر جلوہ گر باشد وہم

سخن از بلاغت نگذرد و نیز فرمان وقت بقصر و سلامت بود اطناب و وقت را اجمال کو و معہذا اخری و الیق بہ ان یکتب ہذہ السطور علی وجنات الحور لفظہ مثل النسیم المعطار علی الریاحین و الازہار و معناہ فی الذ الذ السمع کصوت الاغانی و الاوتار الحمد اللہ جل و علی و الصلوٰۃ علی سید الانبیاء و آلہ بدور الدجی و اصحابہ نجوم الہدی و السلام علی من لیس اصحاب البدع و الہوی

قطعہ تاریخ لمولفہ

حسرتی چون گلشن بیخار بست	تازہ و خرم ہمیشہ گلشنے
نغمہ تاریخ اتمامش سرود	عندلیب فکر من گلشنے

۱۲۵۰

تاریخ من نتائج افکار ابدار مومن خان

اس تذکرہ کا جو ترجمہ لکھایا	مومن کو خیال سال تاریخ آیا
مضمون کا ہجوم دیکھ فرمایا	کیا گلشن بیخار یہ بادل چھایا

ایضاً

کیا تذکرہ شیفتہ نے لکھا ہا	ہے شیفتہ جسکی جان معنے
یون نکتہ شناس ہین پر ایسا	کوئی نہیں قدردان معنے
افکار بلند سے بنایا	نہ چرخ پہ آسمان معنے
ہر فقرہ نثر جان مضمون	ہر شعر روان روان معنے
کیا بات ہے منتخب کے تیرے	ای منتخب جہان معنے
ہر نقطہ انتخاب تیرا	خال رخ دلبران معنے
تیری جو سخن سے ہی سرفراز	الفاظ کا پایہ شان معنے
معنی سے ہے شناطر از الفاظ	الفاظ ہین بیخ خوان معنے
ای تازہ بہار باغ مضمون	ای گلشن بے خزان معنے
ہی تذکرہ یا ریاض فردوس	فردوس ہے یا جنان معنے
مومن نے جب اسمین دید کی کی	سیر گل و ضیمران معنے

آیا ہے خیال سال اتمام — تھا وہ جو ہے تو باغبان معنی
غنچہ کی طرح سے سر فرو تھا — یکچند وہ ہمزبان معنی
جب نغمہ سرا ہوا سکا وہ — دستان زن داستان معنی
ہاتف نے کہا ہے اسکے تاریخ — گلدستۂ گلستان معنی

ایضاً

منتخبہائے شیفتہ دیدم — خاطر نکتہ دان طرب ہا یافت
مومن از روی نکتہ وانصاف — سال تاریخ منتخبہا یافت
ہر کہ بشمرد حرف اعدادش — نسخۂ دانش وادبہا یافت

قطعۂ تاریخ از افکار شیخ غلام ضامن کرم تخلص

نواب ذو القدر کہ از رفعت قدرش — با اینہمہ تعظیم فلک خاک مثال است
بنوشت چو از رنگ یکی تذکرہ کز رشک — مانی رقمان را الف سینہ ہلال است
ہر نکتہ سر بستۂ او غنچۂ معنی است — ہر خط خط نسخ است کہ بر ہیکل لال است
بوسیدم و بکشودم و دیدم بسراپا — از معنی رنگین چمن خلد مثال است
انگشت کہ زد بر لب معنی بچنین سحر — دستش بسر صفحہ چو بہ گوش دوال است
تا ہست گہربار رگ خامہ بدستش — در دیدۂ گہر را بجہان نرخ سفال است
در اوج ثنای رقمش پر چہ کشاید — شہباز فلک سیر قلم ریختہ بال است
در مدح صفای سخنش آئینہ کردار — حیرت ہنر دیدۂ ارباب کمال است
در فیض معانیش گہر مدح طراز است — چون ابر گہربار قلم را رگ نال است
تا اشہب اندیشۂ او تیز روان است — در آب ندامت بشنا باد شمال است
سر کرد چنین نغمہ خوش زمزمہ سال — عقلی کہ براہیم خضر راہ کمال است
ہر مصرع او مصرع لب جوئے کرمان — بل فقرۂ او زیب دہ سحر حلال است

۱۲۵۰

ایضاً

آنکہ معنی را بزیب آراستہ — تذکرہ بنوشت رنگین چون چمن

مصرع موزون او سرو مراد — نقطهٔ مشکین او مشک ختن
معنی او یوسف مصر جمال — لفظ او در چشم اعمی پیرهن
چند وصفش نهریست از آب حیات — مرده را جان میدهد حرفش به تن
چند افیض صفای نقطه اش — در صدف را از ثنایش در دهن
موج کوثر خطش از جان پروری — صفحه اش از تاب شمع انجمن
لیلی شعرش ز عشوه دلربا — ترک نثر او ز غمزه راهزن
حسن نظمش میکشد دلهای خلق — شام غربت بهتر از صبح وطن
نسر طایر صید او گردد بچرخ — گر گشاید دام از زلف سخن
بلبلان از دل بدیوانش فدا — جزو گیرش را قماش گلبدن
در ثنایش تا کرم درمانده است — گفت تاریخش طلسمات سخن

قطعهٔ تاریخ زادهٔ طبع نواب فخر الدین محمد خان المتخلص به خرد ۱۲۵

چون جناب شیفته گلچین دهر — گلشن بیخار را از خار رفت
مل جمع خبر و تاریخ او — نغمهای طوطیان هند گفت

تقریظی که جناب مومن خان برین سفینه بقلم گهربار آورده اند

مومن هوس ملیح نوائی دارم — نیسانم و جوشش درفشانی دارم
از بهر نثار گوهر درج سخن — صد لعل ز کان نکته دانی دارم

طوطی را بلذت شکر معانی ذوق نواز آب در دهان گردید از شیرین نوائی ناچار است و بلبل را بهار رنگین بیانی گلشن پیرا از گل تا آشیان رسانید ترک غزل سرائی و شوار سرودی بیاد مستی داده اند گر بیستانه سر میدهد و آئینه مقابل ساده روئی نهاده به نقش جوهر صفا منت بر جان نخود فروشی می نهد حسن شعله عذاری هم افروز است چه تاب که نگاه گرم پروانهٔ چشم تماشا گر نسوزد و چه مجال شمع رخساری عالم سوز چه مجال که آتش شوق جگر سوز مشعلها بشبستان ضمیر پروانه نیفروزد و دم مسیحائی معجز نما گردیده زبان بیماری احسنت

آفرین است و شاهدی به بالین همجائی رسیده تشویر هر جا را سبب این در فرود
بر روی مومن کشاده اند سیاهی گویان چگونه در نیاید و کلید صنم خانه بدست برهمنی
افتاده چراغ زبان به بیخوانی نکشاید شعلهٔ طور نسوزد بیتو افکن است کلیم ابدی مسیح
را سرگرمی حمد خضر ورزد و آتش لهراسپ افروز زبانه زن کبریا بشمر ز ریشه نغمهٔ محمود
از من ابسر کوهکن رسیده صدائی تیشه به سنگ بیستون نتوان شکست و گلزار تشبیه
بصحن زندان و آتشین زبان دیوانه به زنجیر نتوان بست واد و نجبت اعلی مناجات
ابنیا فرهنگی روا است و باربد در محفل خسرو خاموش نشیند کجا سر اساز نشاطی
آماده شد زمزمهٔ مطرب جا دارد و بزم انبساطی ترتیب یافت پرده ساز شایستگی
نواها قلقل مینا سامعه نواز زندان گشت پیمانه چکند اگر نخندد و نوای ارغنون از چرخ
ناهید بالاتر گذشت پاس انفاس و نکش که پسند و صبای مشکبار زند طبیب دماغها
نمود دیروزمی فرستن می باید و نسیم بهار تعطیر مشامها فرمود و عطاس حمد نواد ا حسن
سنجی شاید رباعیات

این غنچه که رنگ صد گلستان دارد	بوئی چو نسیم باغ رضوان دارد
نشگفته دماغ باغ دلها شگفاند	لب بستن قاه قاه امکان دارد
هر زمزمه اصل طرب میسر نشود	هر نفس بر آهنگ عجب میسر نشود
این نغمهٔ دلکشا زبان کم سرود	پیدا است آنچه نه زلب بیرون نشود

سخن سنجان را فریب که نشئه معنی نواز داد و سخن شناسی داده و سخن تنها ساز
فرود که کار به او برد اگر نسعفت سرشت افتاده بکشد وا فی جان بلب رسیده عمر
دوباره دریاب تکیه نفس معجز نما بست و خارج آهنگی همراه آسمان کشیده
به پرده عدم باز شتابید داد و اتعالی نغمه سرای بی تمیزی چون نقش تازه خاک
بسر کرد و نارسائی مانند حرف غلط نظر پسند جبین ابروی آهوگیران نقش سخن
چینی پرورش است و مردم چشم کج نظران دو ماتم عیب بینی سیاه پوش
اگر زبان ناهید است جز هیچ سرائی پیروانش زبان نتواند کشاد و اگر بیچه

خورشید بحرف دلفروزش انگشت نتواند نهاد و رباعی

آن شیفته کز خرد گرامی باشد / سرخیل سخنوران نامی باشد
اکنون که حسد نماند الا بعدم / محسود ثنائی و نظامی باشد

نظمی که پسندیده شد و بیتیکه برگزیده برگزیده سخنیکه نگاشت بی سعی کزلک از صفحه محو گشت و شعریکه درگذشت جز بهنگام هذیان بر زبانی نگذشت ع زهی انتخاب و زهی منتخب + به ترک فضول منظور نظر تارکان فضول است و حسن قبول مقبول خاطر حسن قبول سخن چین است و سخن چین نیست خورده بین است و خورده بین فی منتهای علمش نامعلوم و اندازه فهمش نامفهوم مدرکه را فهم او بس دشوار و ناطقه را عجز وصفش اقرار آیه سخن سنجی در شانش نازل و حدیث همتائیش چون دین مشرکین باطل سخنهای دلپذیر لبریز جان سخندانی و بمعانی بی نظیر بی نظیر جهان معانی بدائره غور عمیقش کره آسمان جزو لایتجزی و تخفیف خشک رسائیش اوج طالع رسا نارسا در جنب نثر دلپسندش عطارد از نبات النعش نفور و در برابر نظم بلندش نظم کرسی نشین ثریا نشور بدرستی سطر کتابش سطر کهکشان خط ترسا ده بموزونی اشعار بحرالبش انجذاب حوصله شعری فرسا باجی

خورشید ز رشک رای تابانش سوخت / ماه از حسد فروغ او جانش سوخت
از بهر خمیر انجم افلاک سپند / بر نثر کتاب و نظم دیوانش سوخت

سعادت وطنش جهان آباد را سرمایه نازش گردانیده که کمال از نسبت اصفاهان عاری ندارد و کلیم از نشو نمای همدان انکاری نقش جهان محو مهر و بیدار از تنگ نظمی این شهر شد و کوه الوند خاک راه هر خرابه بهار تعمیر لطافت بهر خاک شعله بر مسجد ادینه سجده گذار است و آب رکناباد از تب رشک نهر فیض اشکبار از الدهای بمال ریخته گویان فرموده و بندی از اشعار ایشان فراهم نموده پارسی زبانان بحسرت هندی نژادی ناله ایجاد اند و تازی لسانان ازدو تاکی دوای اعتبار در فریاد رواج گفتگوی هندیان بآن پایه رسید که آفت اعراب شاد و لفظ

دری حرف نادر گردیده امروز که فصاحت بمحاورات تاکرم خود ستائیست لقب عبدالواسع و ولی کوهی و صحرائی ترجیح خسرو بر نظامی عجب نیست و تفوق جمالی بر جامی بی سبب نی شاگردی سودا اجمل اعتبار حدیه است و اخطل و اعشی جاندادهٔ سخن طرازی میشکن انتخابش چین در پیشانی ساده رویان انداخته و صفحهٔ رخسار نوخطان را گرده تصویر مسطر ساخته از روی طبع تصنیفش تالیف و از دقت فکر تالیفش تصنیف هرچه از دیگران نویسد هم از دوانی که موجد مضامین بیگانه است و آفرینندهٔ تازه معانی

ندیدم چنین شاعری نکته سنج — که ریزد ز کلکش گهر گنج گنج
بدقت اگر موشگافی کند — ز موئی میان شعر بافی کند
قلمران بملک سخن گستری — ز آوازه دارد جهان داوری
اگر سرورا مصرعی بسته است — ز شادی خوشش از جا برجسته است
طلاقت شکرخند تقریر او — عذوبت زبان بند تحریر او
شرف داد خود را بمیزان شعر — چه کرسی نشین است ازو شان شعر
حلاوت ده ذوق شوریدگان — پسندش پسند پسندیدگان
تراود اگر از لبش آفرین — دمد جان در آن شعر روح الامین
چه نظم ثریا کند انتخاب — شود نقطه از کاستن آفتاب
به نطق گدائی چه چنبد سرش — ز سلطان بود شاه بیت افسرش
اگر مصرع زلف پیچان شکست — ز فهم درستش نگیرد بدست
ستد تا ز طبعش بهار و بهار — شگفتن ز گلهاست بی اعتبار
نگاری که در کف حنا بسته است — ز مضمون رنگینش حجت بدست
چو رای منیرش نداند صواب — افق خط کشد مطلع آفتاب
ز تحسین او حسن معنی بناز — هزار آفرین بهترین امتیاز

تعالی الله کتابی که از مکتوب ساده رویان دلرباتر هست و از عتاب نامه سلسله

سویان تاب فرسا تر سوادش بسیاهی شب وصال مه رخان هلال ابرو ناخن می بندد وبیاضش بر سپیده صبح گلوی زهره جبینان خورشید رو میخندد حسرت کشان دیدارش پیش نظر دارند آرزومندان هم آغوشی یار در بر معنی معجز قرین جان به تن مرده دلان در دمیده و بالفاظ جان آفرین نسخه انتخاب روح القدس گردیده هر صفحه اش از رنگینی مضمون صفحه تصویر و هر ورق از شگفتگی معنی گلبرگ گلزار کشمیر بیقراری ایوب در فراقش ضرب المثل است و دیده یعقوب از فرط اشتیاقش احول در لحظ خویش گرفتار بند کرشمش ذکر جنت و حور از محرمات شمرده و زاهدی سالوس شعار بیابش حیز وادرا دنفر اموشی سپرده چشمی که دیده دیده بنیاست و گوشی که شنیده گوش شنوا به روش کوشیدن مرد و خردمندان شدن است و طعنه تراشیدن تیشه بپای خود زدن تحسینش بسند اعتبار عقل محال اندیش است و تقریضش نفرین ادراک پست فطرت ناقص کمال خویش کسیکه مضمون کس بیابش نفهمیده ناکس ست و فهمی که باوج معنیش نرسیده نارس ما و حشش محمود است و قاوحشش مطرود ستایش همه انصاف است و کاوشش بجهل اعتراف مهل سخن چینی هرزه درای ست و عیب بینی از نابینای

رباعیات

از ناله ما سنگ ملک غم نکند	نفرین کسان قدر فلک کم نکند
رد کرده خالق و خلایق باشد	ابلیس اگر سجده بر آدم نکند
کوری که گرفت غور ره بر خورشید	بگذار که چشم او ندارد تنویر
گر کحل کشی همه جواهر دار ست	بینا نشوند دیده های تصویر

بر نسبت هنر بانیش بنازم و بدولت قدر دانیش از سرمایه از مخاطب بی نیاز هر دریکه سفته ام صد گوهر احسنت نثارم کرده و بهر سخن که گفته ام هزار آفرین بر لب آورده از لذت شیرین بیانی تا بلب شکرین بهره اندوختن چه ذوق معانی است دیگرم نمی شعله زبانی دل از صحبت آتشین عذاران سرد ساختن چه دل گرمی آتش بیانی اتحاد هم بان پایه که خود ستائی اگر

سدت شعرا اند اشتهی زبان انصاف ترجمان بسیاریش کشودن نتوانستمی واگر از بدگمانی جاهلان بدظن آگاه نبودمی نطق از دیگران هم دام گرفته سودمی لاجرم بشایستگی نمی نگارم که بهم نادانی نااهلان دارم قدر تقصیر از بی زبانی نداری ومعذرت خموشی به اطناب رنج خوانی **فرد** تفصیل را ستم کش ایجاز میکنم * یک حرف مینویسم وصد ناز میکنم * چون از رهمان اختصار بهم آنست که دعای دلپذیر قبول فراموش نسازم آری آنکه از خشوع وضراعت بدرگاه خالق سخن آفرین شوراثر نواز در آسمان وزمین اندازم تا حرف جان نواز بر زبانها رود وبخشش دلپسند وآوازه اش بلندباد وتا معنی دلپسند مذکور شود کلامش ورد زبان باشد ونامش بصیت این ابیات مشهور جهان

ابیات

شیفتهٔ آن ساحر معجزبیان / گرد وشش اعجاز و افسون همزبان
بست او را دزنگاه نکته بین * / صد ید بیضا بود در آستین
گفت نظمش را ملک سحر حلال / لاف سحر سامری شد خاک مال
تا نهایش دلپسند شاعرے / نی رگ گردن کمند شاعرے
نالهٔ عاشق چه آید در شمار / طبع او موزون تر است از قد یار
برگزیده نبذی از اشعارها / حرف دلکش چیده از گفتارها
لجتی از تقریظ شاعر هم نوشت / دیگری با این صفت کم نوشت
بر بهار نظم رنگ تازه بست / فی سخن اوراق گل شیرازه بست
نغمهای گلفشان تا بر کشید / تیغ رشک او سر بلبل برید
از پی تاریخ سال این کتاب / هر سخنور مصرعے کردی حساب
گفت مومن نکته پرداز اجل / انتخاب دلپسند بی بدل
بسکه بایکتا ایش افتاد کار / نیست از اعداد شانے در شمار

تقریظی که حضرت مولانا محمد صدر الدین خان بهادر متخلص بآزرده برین تذکره

رقم فرموده اند تعالی الله چه بینش معانی گزین که بی خواسته لئالی شاداب
سخن از عمان اندیشه بر ساحل بیان میریزد و چه بند اهجوم مضامین رنگین که بی آبیاری
سحاب طبع نخلهای برومند افکار از سر ابستان خاطر سر بر میزند و دوشیزگان الفاظ
را از روی گشاکش گیسو بدست فکر می پرواست و ابکار معانی را تمنای بغل گیری
تنگ بر با طبع خویشتن آراست خاطر از رنگینی معانی رشک نگارخانهٔ چین است و طبع
از شگفتگی مضامین غیرت فردوس برین فروغ نغوچم ز معانی حشر نخوانده و ناخوانده
در آید و رهنما ناهوای انداز ستایش و آهنگ توصیف نگارین مجموعه در سر دارم که
تا مشاطهٔ تقدیر عروس رعنائی عالم را به پیرایهٔ گوهر نگار ثوابت و هر هفت سیارات
زیب و زینت داد شاهد زیبای هیچ تالیفی بدین حسن ترتیب از حجلهٔ غیب بفضای
شهود قدم ننهاد و تا نقش طراز قدرت صفحات صحیفهٔ امکان را بتصویر چندین
نقش و نگار غریب تزئین داده نقشی دلنشین تر ازان به لوح ساده کار هستی
بنفتاده همانا ازجادوطرازی چمن آرائی این گلزار جاوید بهار است که از نظم هندی
و نثر فارسی صباحت و ملاحت بر روی هم ریخته و نمک را با قند پارسی آمیخته تا کالک
جواهر سلکش این گوهرهای معانی سفینهٔ یتیمة الدهر چون تتمهٔ عمان در نهانخانهٔ غبار
کساد بازاری رو نهفته قلائد العقیان چون قلادهٔ زرین و مرسلهٔ در ثمین از
هم گسسته و مختل و حرف سلافة العصر بر زبانها تلخ تر از مرارت حنظل گنجینه و
خزینهٔ دولتشاهی در برابر فکرهای حیرت انگیس چون خزینهٔ عدن و دفینه
معدن بیقدرتر از درم ماهی تا آتش رنگینی شقایق غبار آتش افروخته واله
داغستانی در خاک چه داغهای حسرت بدل نسوخته بنای سفینهٔ مرواریدرا
بآب رسانده و آتشکدهٔ اورا چون داغ لاله تا کستر نشانده سفینهٔ صبا تپانچهٔ لطمهٔ خور
جار موجهٔ گرداب آب انفعال است و بیاض کلیم تیره روزگارتر از سینهٔ مشق
اطفال و چگونه چنین نباشد که فراهم آورده سرآمد سخنوران معنی گستر انتخاب
مجموعهٔ کمال و هنر شاه بیت سفینهٔ قابلیت و استعداد بیت القصیدهٔ دیوان فضل

و کمال خداداد خاتمهٔ صحیفهٔ کاملهٔ دولت و اقبال بسمله نسخهٔ جامع محاسن شیم و مکارم
خصال سواد خوان رموز و اسرار سواد بیاض گزین فیض یافتگان بسد فیاض
نسیم جانفزای گلشن سخن طرازی شمیم نافه کشای گلهای چمن نکته پردازی
والا فطرت بلند همت پاک نهاد نیکو سرشت قدسی نژاد صفوت منش پاکیزه طینت
روشن ضمیر کامل فرهنگ عدیم النظیر فهم مجسم ادراک متشکل نواب مصطفی خان بهادر
متخلص بشیفته است لآلی منثور سخن طرازان را از نظم او پایه بلند ست قربان
منشور نکته پردازان را از فراهمی او پایه ارجمندی تا گل را دسته نکنند
بر طاق کاشانه نگارینش ننهند و تا گوهر را در رشته نکشند بر ساعد بلورین و گردن
سیمین جایش ندهند نقد سخن بی تنقید ذهن نقادش در کار نیست و از غور طبع
نقادش ناچار چه تا زر به محک امتحان نرسد روی کامل عیاری نه بیند و طلای
ناب تا در بوته گداز نیاید نقش سکه درست ننشیند نقطهٔ انتخابش خال رخسار
عرایس اشعار و صبا و عنبرینش وسمهٔ ابروی شاهدان ابیات آبدار زبان
هندی بدولت اشعارش هم شانهٔ خورشید خاوری و با تازی و زبان دری از
و بادیهٔ دری رسیده و دری از سر هندی زبان هندی طناب خیمهٔ فلک هفتمین گسیخته
و از سر کوهی پایهٔ رفعت لسان ریخته کنگرهٔ ایوان چرخ برین از هم ریخته شعری که
بانتخابش نرسیده و چون حرف غلط مشکوک و بیتی که روی التفاطش ندیده و انچه
طلائی ست غیر مسکوک رفعت ظهوری و عرفی که ادراک زمانش نکردند و گرنه
بانزوی دریچ اشعار شعر و درین تذکره تو اوزن بآموختن زبان هندی سجده
جنبیان و انچه که طفلان میشدند از حیرت نقطهٔ امتحان قلمش خال رخسار عنبرین
مویان داغی ست و رشک خوابیده و بهوای لیفرانش سبزهٔ عذار بنفشه خطان
را مانند سیل سیراب دود و سواد سپیده صفا خیزی صفحهٔ قرطاس آویخته بر سر
لوح پیشانی زهره جبینان شکسته و از زرافشانی بیاض او گرد تیمی بر رو فرداید
عنانی شمشیر تیزی خامهٔ جادو کار سحر نگارش آب و شمه سیه تاب فرو مرسلا

بردهٔ وسواد مشکین سوادش دود از نهاد وسمهٔ ابروی عروسان نوشباد برآورده
تراشهٔ خامه‌اش هم بهای ریزه‌های عنبر و مشک تاتاری و گرد دامن نامه‌اش عبیر
پیراهن گلهای بهاری شور ملاحت گفتارش نمک در دیدهٔ حاسدان انباشته
و آوازهٔ نکات خاطر نشینش مهر بر دهان حرف گیران گذاشته ریخته که از قلم
سلاست رقمش ریخته آبروی چشمهٔ سلسبیل بر خاک ریخته شنیدن اشعار رنگینش
پردهٔ گوش پرند یمانی و بذکر ابیات دُر نثارش زبان را خاصیت ابر نیسانی ماه نو
هرچند از شام نیلگون وسمه بر ابرو کشید آیا در پیرایهٔ نخل مصرع بلند او سبز نگردید
سفیدهٔ سحری هرچند از شفق گلگونه بر چهره مالید آیا در جنب بیاض رنگینش بساط
سرخ‌روی ابر روی خود نچید صبح بیاض اشعار فصاحت آیاتش او در صباحت صفا
بر روی روزگار صبح بناگوش بسته و شام سوادات او رونق بازار شام طرهٔ عنبر
فام شکسته در عهد جادو طرازی او سحر سامری بازیچهٔ طفلانه و در زمان سحر
پردازی او فسون مسیحا افسانهٔ چمن طبعی که چون قلم ثنا را به رقم با انشا برداشته
صد نقطهٔ شک بر کنار نسخهٔ گلزار ارم گذاشته کوکب بخت شاعران هند از پرتو التفات نظر
چون ستارهٔ صبح بهاران روشن و خاک تیرهٔ زمین غزلهای هندی با آبیاری
فکرش فضای نزهت افزای گلشن سینه چسپانیدن در توان اعجاز تو امانتش
محیط گوهر خیز معانی و خاطر از تصور خیالات الوانش لوح پر نقش و نگار نقوش
آسمانی بنظارهٔ نثر رنگینش تار نظر عقد عقیق یمن و اوراق گردانی سفینهٔ خورشید
و قلمدانش انگشت صفحه گردان نخل وادی یمن طبعی بدر ریزی ابر نیسان
خاطری بعطر بیزی باد بهاران دل آئینه گیتی نما سینه خورشید زا خاطر دریای
زر افشان نور ضمیر تجلی کدهٔ طور اندیشه روشن ترا چهره اندیشه نما فکر فلک
نورد عرش پیما نظر پاک تر از پردهٔ چشم قدسیان خرد روح افزای روحانیان
فطرت پیمای آب کوثر طینت از قطرهٔ باران رده صاف تر همچنان که بلندی فطرت
سرعت فکر دقت نظر حدس بلند طبع مشکل پسند فکر دقیق اندیشه باریک صفا

خاطر لطافت نگاه پاکیزگی نظر خاصه طرازنده این کارگاه بوقلمون است تازگی معانی طراوت الفاظ سیرابی ادا آنداز رسایی و از رنگین لطافت ترتیب رشاقت اسلوب سیاق کلام طرز تازه چاشنی عبارات ملاحت استعارات الفاظ آشنا معانی بیگانه از خصایص این مجموعه خیالات و مقالات گوناگون تا از جویبار قلم سیراب رقم معنی طرازان جادوفن زمین صفحه از سبزه خطوط و نقوش غیرت سبزه زار فردوس است تماشائیان گلستان معنی بنظاره آب و رنگ این نسخه بهشت آئین آئین نگاه می‌بندند

تقریظی که جناب مرزا اسد الله خان غالب به کلک گوهر سلک آورده اند

سپاس از دم نائی است چون نی زمزمه ها		ای با همه هیچ تو و ای همه ما

پیکارگشایان ارژنگ دانش و داد که این گردنده کاخ فیروزه رنگ را اندازه گرفته بوده اند و این قدر گستره بساط عنبر فام را پایه شناس گزاردن حق خویشتن آفرینش به پیشی آفرین سنجیده اند و بجای آوردن ستایش آفریدگار به فزایش سپاس هر آئینه مردمی را آرج و دیده وری را فروغ دران است که از هر نقشی که درین نگارستان نگریسته شود چشم به نیروی خامه نقشبند کشوده آید شیرینی کام آرزو به ثمرهای پیش رس نتیجه پرورش آموزی ابر و باد است تازگی بوی شبانه وزی مهر و ماه و آنگاه بنشان بشود اینهمه آثار نظر فروز خونگرمی باغبانست بر نهال نشانی و آبیاری و پیوندگری کوته اندیشان که جز به پیش پای نگرند گمان نبرند که کمند آگهی را فراتر ازین فرود شستی در سر بازخیال را بالاتر ازین پایه رستی نیست بلکه چون از نورد این سررشته یک دو پیچ و خم دیگر در اوج گره کشاده و پیر خرد که نگرنده فراز جایی از پیروی و نشانه جویی نیست فرا میرسد و در میانه که گرایش اندیشه بوستان پیرایی به برومندی ذوق نخل و نوا و زله بندی فیض آب و هوا احسان در از دستی حسب ظهور است که اقتضای

ذاتی حضرت نور است جل جلاله و عم نواله العلم		اسے بشناسائے نقد سخن

محرم گنجینهٔ دیر کهن ⁂ آنکه در گنج نهان باز کرد
ساز شمار گهر راز کرد ⁂ هم بسخن پایهٔ خود را ستود
داد فرد هید و خرد را ستود هم بسخن داد شناسا دری
هم بسخن کرد شناساگری ⁂ گرچه درین گنج گهر بیحد است
قفل در گنج هم از ابجد است لاجرم آنانکه برین جاده اند
هم بسخن داد سخن داده اند نیک بود خاطر منت گزین
هم ز سخن هم ز سخن آفرین خم ابروی پوزش به خجستگی اقبال این

بشارت بر خویش میبالد که گوهرین پیوند گردیدن نامه به یمن ثنای فضایل مجموعه ایست که هر ورقش فرد فهرست متاعی است که بهر آئین بندی فردوس بر عنوان داده اند و پروین فشان خرامیدن خامه بفیض مدح مجموعه فضایلی است که هر رم کلکش موج جنبش کلید یست که هشت بهشت را بدان درگشاده اند همانا نواب همایون آثار والاشان و خان فرهیده فرهنگ پسندیده گفتار آزاده داد گرامی دانش اندوز و سخنگوی گرامی نهاد مبارک نفس دوست مهر پیشه و فا گوهر نواب مصطفی خان بهادر که گلبن خیابانش فرشته بلبل است و چراغ فکرش پری پروانه سخنش سرخوشی را بادهٔ بیغش و افسردگی را زهر هلاهل رقمش بصفوتکدهٔ مهر دوست بال و به آشوبگاه رشک دشمن کاه به فراهم آوردن تذکرهٔ ریخته گویان قدسی انجمنی برآراسته و از تار و پود فیض ازل و حیات ابد نوآئین نمطی بدان بزم درافگنده که رفتگان بدرازی ان تار پایندگان هم نفس اند و آیندگان به پهنای آن پود با رفتگان هم نوا بمشاهدهٔ سازندگی آراستگی این سواد اعظم مصر را از خوی خجلت نیلی دیگر در میان روانه و به نظارهٔ آب و تاب روشنائی این دبستان آذرکدهٔ پارس را از آتش غیرت تبی دیگر در نهاد و ایران از رشک ذوق بخشی هنجار این زمزمه و غیرت انداز رقم سنج این تذکره و حسد عیش تماشای این هنگامه لرزه در اندام مدعیان بدانسان

نیفتاده که باربد را زخمه از سر انگشت بلکه زهره را نغمه از ساز و مانی را جامه از کف
بلکه عطارد را نقش از قلم و پرویز را اورق از ساتگین بلکه باده را تندی از خویش
فرو نریزد و درین مقام که سخن در ستایش بلندی و خرد خورده بدین دشوار پسندی
گرفت ناچار نه از زبونی قدرت بلکه از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند تا اندرین
درنگ آن نهفته دورباشهای اندیشه که هم در اندیشه دلخراش است به آشکارا
پذیرفته آید دانم که دیده ها آهوبین است و گروهی از نکته چینان در کمین با همدگر
سرایند که فلانی در ستودن بمبالغه از اندازه برون گزاف داد و تر زبانی داد هی هی
طرح سخن و آنگاه گمان اغراق نه آخر به تبلیغ و تعلو بخشی از گفتار و فوجی از کلام
است لاجرم سخن را چند انکه ستایند سرمایه نطق هم از گنجینه اوست و از هر در که
بجلوه در آیند هم در آئینه اوست چشم بد دور خمکده سخن را شرابی است که پند زده که
زمین از آن بدلامی و سپهر از آن بوئی اینچنان برقص آید که اگر کعبه را حجرالاسود
از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرو افتد شگفت نماید چون پدید آید که سخن
معشوقه معنی نگاران ادا پرست است و انگیزد نقش در طینت اجزای گیتی
چمن از دست است با آنکه ناله سرائی بلبل در جوش بهاران و بال افشانی
پروانه در صفت چراغان دیده باشند اگر آشفته را البسستی گفتار نفس موج
خیز تندم گردد تمکین پسندان را چرا اینهمه دل از جای رود که بر سوختگان
بگمان سبکسنگی چشمک زنند و در موقف باز پرس دیوانه از هوشمند نشناسند
سهم که مرا از شادی این تحریر نامه پای فرو رفته بگنج دانست و جا دارد و ناطقه
از خورسی این ذکر طوطی افتاده در شکرستان است و روا باشد تکلف برطرف
مجنون لیلای سخن را از سینه صافی بد اندیش مدعیان این سینی غالب
ترک نژاد پهلو زبان را که آراسته نگذرم هیچ میرزا هیچدان نخست آئین نکته پروری
را در سر آغاز این ستایش نامه باز نمود و بفرجام اندرین دلنواز پرده که ساز
کرده آن ستوده سخن پیوند است هم خدا را سپاس گذارد و هم سخن را آفرین

گفت و هم نامه گرد آورد را آشنا خواند و هم خود را بخت بیداری یوسف نامور ساخت

قطعه

غالب این رنگین کتاب گلشن بیخار نام / روکشش جنات تجری تحتها الانهار هست
گر کسی لب تشنهٔ تاریخ اتمامش بود / جو بیابانی آب هم در گلشن بیخار هست

تقریظی که مولوی امام بخش صهبائی تخلص بقلم آورده اند

چشم بستن پا بدامان چمن پیچیده نیست / فکر رنگین خون بهائی حسرت گل چیده نیست
رفته ام از خود برنگ بوی گل در نوبهار / هر رگ من جادهٔ راه فنا فهمیده نیست
ساده لوحی در دشت چون آئینه رنگ جلوه / واشده آغوش وصل اینجا بحیرت دیده نیست

چمن سامانیهای رنگینی خیال دل تا دیده هنر از گلشن بساط گلفروشیها چیده است و صفا کاریهای پرواز تصور تا مژگان باز کردن صد آئینه حیرت بصیقل کشیده چراغ افروزی پرواز رنگ در تاریک زار گریبان از راه بری شبستان معانی چاره ندارد و داغ سوزی آتش گاه فکر خیال پختن های دقت مضامین را از دیگ اندیشهٔ خام برنمی آرد سحر است رخنه دیده در صحرای وحشی نژادگان معانی بر جاده اندیشه در واکرده است و در تماست تنگنای گریبان در جولانگاه افکار بر راه خوابیده چشم بسته سر در آورده نفس چون تار سبحه با صد گره نقد معانی نذر لب و زبان است و نگاه چون رشتهٔ در وا بیهزار لطافت خیال به چشم حیران

سعی اندیشه ام از بسکه بود گرم عنان / گر به سینه سوز هست قضا بیند اند
همه افشان غباری که ز شبنم دارد / گل ز جولان غبار ره نابینا اند

رهبیات بلبیات چشم بندی تصیرتهای غفلت عنان صهبائی را از جاده تحیر تارسائی باز گردانید و گره حلقه دیده اش از دست فرسودگی خیالات نا گوار پیش از اندیشه مژگان نقد امتیازی در دامان تخیل نیک انداز و جراءت انفعالش از حیرت فرسودیهای تصور نارسائی چون نگاه آئینه غور تامل را جز بخیرگی جز توهم نمی نوازد رنگ ریزش دیده وانه عرق ریزی انفعال تا کسی هوا را

بطلای تجلولی نه نواخته که صفحه گل را احتیاج زر افشانی ممنون مذهب بهار تواند کرد و بی نیازی دیده حیرت گنجینه اش آنجمه در ایثار نقد تحیر پرداخته که تشنگی چشم غنچه را در ضرورت کشاد مژگان محتاج گلاب افشانی های شبنم باید شمرد

قطعه

از خود رویم تا نفسی راست میکنیم	چون گرد مانده برق ز عزم درنگ ما
دیگر ز زرد و سیاهی عصیان ما مپرس	گردیست شب فشانده دامان رنگ ما

بی تکلف سراپایش تمثالی است آئینه حضور بیخودی پرداخته و خیالی است از پرده مرآت حیرت بیرون تاخته عضو عضوش از موجه نقشش بوریا مهیای تن بخانه زنجیر سپردن و بند بندش از پیچ و تاب اضطراب آماده بادر دامن نارسائی افشردن شور محشر نمک و فغان نیم شبانش دود جهنم سر از جیب کشیده جوشش بارش پیرویش چشم تر لیست چون جوشش محیط اشک جگر خون ریختن و همه تن اخگر آتشی در خاکستر غبار ناکسی انگیختن گوهر ریشش قطره آب خجالتی از جبهه کیفیت اعتبار چکیده و عرق سعی بیجا صلش اشک ندامتی همره تردامنی و فتاره دو دیده سهلترین امرش دل به تماشای مژه دشنه گذاره سپردن بهترین کارش یک صحرا ناله قیامت انگیزش بردن دود آهش مهیای عروج گردون ارجمندی خدنگ ناله اش مرهون رسائی های مدارج بلندی اینخانه زبان قال را در میدان کلام یارای بخود جنبیدن تا تحریک جرات ادائی خارج قانون ادب پرده گشاید نه گوش فهم را از عالم قیل و مقال بهره شنیدن تا به مضمون رغبت نوائی از مقام حی بمزاج طبیعت موافق آید اگر همه قدم برداریم جاده تا آغوش غول همین یک گام بیش ندارد و اگر جمله پا بر زمین گذاریم اینجا نشستن در کام شیر از جیب همین یک جرات سر بر می آرد

نظم

در دل شویم نرگس حیرانی خودیم	در شبنم اشک درد پشیمانی خودیم
مانند سوسن است سراپای وضع ما	باده زبان موظف ناواسی خودیم

شید در رو وقف سینه و تسلیم پرده دار ❀ حیران دردمندی و درمانی خودیم
چاره گری های دردبی استعدادی امروز موقوف معجزنمائیهای زبان خامه
ایست که آهنگ صریرش در پرده این مجموعه به نواخوانی لحن داودی هر لحه
نغمه نو کوک وارد و ساز زبانش در محفل این تذکره غیر از نغمه سبز نش
سنجان بر نمی آرد معانی بوسیله توطن سینه اش از نشه دوراه غیب و شهود
وارسته و مضامین بذریعه آشنائی زبانش ورق برروی سیر گریبان بسته
آری این ها نتیجه صحبت سرپنجه مسند آرائی محفل قدرت آشنائی چمن پیرای
بهارستان رنگین نوائی اثر بخش سخنهای دردمضمون ناله نواز صریرخامه شوق
مرهون سرمه سائی دیده دوایر عبارات وسمه طراز گوشه ابروی مدات موج خیز
بحر معانی آفرینم گهر پیسحاب دقایق گزینی دقت پسند مضامین نهفته نکته خال
دلربایان کنجگاه و معنی پوشیده بیت ابروی خوش ادایان گفتگوی نگاه
آهوچشمان از دقت طبع موشگافش همان بردوش نگاه بارم آهوسرگرم وحشت
آشنائی است تا ظهور شکسته ناموز و نیش آن سوی جذبه شوقش نبرده اشاره
ابروی خوبان از باریک بینی نگاه تابش همچنان در گوشه ابرو آماده عزلت
پیرائی تا وقوع سقم اوضاع آن پرده ناموس اعتبارش ندرد اعجاز خامه
جادو نگارش دهان دوایر حروف را از نغمه تحسین فصاحت لبریز دارد و
قدرت طرازی قلم صنعت پردازش زبان مدات الفاظ را براحسنت بلاغت
میگمارد و پیش تازگیهای کلامش آب بر روی گوهر عذر قیست از سرنگونیهای
شرم بی صفائی گل کرده و با طوفان جوش رنگینیهای سخنش رنگ در برگ
گلهای خونیست از افسردگیهای دخل خجالت مرده عروج مدارج معانی نتیجه
طبع بلندش تشریف حسن قبول مضامین انعامی عبارات دلپسندش از
رنگینی طبیعش یاقوت جگر خوارتر از بیجرانه یایان از رشک صفائی طینتش گوهر
بارتر از دیده نجم آشنایان و شکستگیهای حسرت تجیارتش از رگهامو دساغر

چینی گل انداخته آتش افروزی غیرت بر جستگیهای مصرعش برق را در
بوتهٔ انفعال گداخته نظم رنگ آمیزی طرح معانی * کند طراحی از شرنگ مانی
نزاکت خانهٔ طبعش گهر خیز * سحاب خامهٔ کلکش گهر ریز * ز طبعش بسکه خجلت
می برد گل * نماید از عرق یک ساغر مل * ز معجز کاری کلکش بتحریر * معانی
بی حروف آید بتقریر * نماید نقش در صفحهٔ رو * بیان معنی از هر بیت ابرو *
بلندی سایهٔ طبع رسائیش * رسائی دست پرورد اوالیش * برد ابرو اگر فیض
از کمالش * بر آرد بدر در هر مه هلالش * اشارت دیده برابر و شش دوزده *
که رمزی شمع تعلیمش فروزد * درد فهمش بجولانگاه افکار * برد وی نقطهٔ
موهوم اسرار شهسوار عرصهٔ خوش عنان تازی سراپرده دقیق غواص محیط نشین
گوهر تامل های عمیق قیمت شناس بیش بها جوهر اسرار غیب نشان یاب ذخیرهٔ
گنجینه های نهانخانهٔ جیب رنگ افروز چهرهٔ معنی های سیراب چشم آب و نظارهٔ
گوهرهای شاداب گداز طبع حیا پرداز آئینه صفا خیال پردهٔ قدرت آثاری ابداع
بدایع سخن صیقل آئینه صورت نمای تمثال معانی روشن ترجمهٔ کیش حرف
بادهٔ خوناب آشنای بزم کمال دلکش نغمه ساز بلند آهنگی محفل دولت و اقبال
خورشید گردون مسیر عروج دولت مداری جهان تسخیر والا پایگی مدارج گردون
اقتداری تمکین زیب و سادهٔ آهنگ تفاخر فلک آستان نواب مصطفی خان بهادر
است که خاک عتبهٔ گردون رتبه اش صندل صداع نخوت فروشی دماغ
گردن بلندان و گرد جولانگاه سمندش عبیر پیرایهٔ لباس خودنمائیهای نخوت
پسندان تعالی الله همبر که بصفای آئینه صفحات جوهر سوادکش بی منت
گشایش اوراق با دیده در و چار است و از شوخی برجستگیهای نکات الفاظ و
حروفش بی سعی و اشد بقوی منظر افروز دیدهٔ انتظار سودا بحصول شهرت
طفیلی گیاه هزار زبانی ست صد قصیدهٔ شکر بصنفش زیب بیان دمیر تقی را
بتحصیل آوازه انعامی لوح مرقد جلد کتابی متضمن عبارات سپاس آراسته

نگارنده این نسخه فصاحت بنیان اگر زبان گذشتگان در دستبرد نقود و اثیار محتاج
اعانت گردیده از مقتضیات عالم اسباب است که جلوه اثر مربی را در پرده استعداد
موثر مشاهده کردن ناچاریست و خودنمائی حسن آن پیکر تمثال همین آیینه فهمیدن
بی اختیاری اثر بخشیهای صحبت آب گریه ممکن نیست تا گریبان را موجه گرد آبی
وانه نماید و بفیض دیده تر دور است آستین پرده اندرونی خیال محیطی نه کشاید سعی
تر دامنهای گریبان سری هرگاه در در سر کاوش تتبع حالات به فهم غوامض این اسرار
پیچیده معنی‌های در ایضاح شرح آرمیده است و همتهای سعی تامل تا در فکر وصول
سرمنزل این تحقیق افتد جاده‌ها در زیر قدم خوابیده سررشته اوضاع خلایق بدست
فرسوده هجوم جنون اطواری‌های این هوس است و کل اوقات این سر در
هوایان رنگینی درباره اثر پروریهای همین دسترس در هر صورت زبان صهبائی
ذوقی دستگاه در عرض تماشاگری پیوند این صفحات سر بر می آرد نقش بندی حسن
قبول غیر از کارنامه انصاف پروری‌ها نمی آراید و گردش پیمانه نگاه جز محیط
دستگاهی عالم مروت نمی پیماید لخت دلی در سایه این گلها صرف تمنا باید ساختن
و هر دلی در سر گرمی تماشای این بهار میتوان گداختن الحاصل سرگرمی نظاره
شوق صد رنگ محویت نگاه تماشا میخواهد تا دریابند که حاشیه بساط حضورش بکدام
وضع تمهیدات جوشیده است و اثر جوشیهای سعی هوس یک طوفان نقش
تلاطم عرق می نگارد تا واضح گردد که محیط تعارف آن محفل به چه جزر کدام
کیفیت خروشیده طوفان جوشی محیط الطاف آسیب لطمه امواج تغافل بنیاد
که تنگ ظرفی جناب همتها هرگاه بفراخی حوصله دریا دستگاهان به بیخود رشک
دماغی اندیشه ساحل طینتی خاک کدام ادبار به فرق بغض و حسد نمی پیوندد
حال آنکه سلسله اعتقاد الیهای نفاق هر چند سررشته همواری راه مستقیم
از خود وا نماید در نظر حقیقت پسندان ناهنجاری تاب زنار پیچش می آید
گل کردن بهار اخلاق نقد شیشه در گره نمی بندد که تکلف اوضاع شگفتگی نفاق

بر پریشانی انداز بو قلمو بیهانه خند و درینصورت نفس سوز بیها تلاش بکدام جنون جولانی گزاف کردار عرصه بی سعر فتیها انگیزد و بیصرفه دویها تر د بکدام کوره چشمیهای جهل خاک ادبار بر فرق بی اعتبار ی ریزد اما بی بصریتهای ارباب نظر را چه چاره که در جهل آباد نگاه بی امتیاز شان گرد از سرمه باز شناختن از غلبه عیب کوریست ونیک از بد دانستن از بصیرت دوری

در هجوم بی تمیزی هر قدر روا کرد چشم — در کنار آئینه را حیرت پرستی سنگ بود

حیرت از لبس پرده پوش دیده بیدار گشت — صورت آئینه با صد جلوه هم نیرنگ بود

رمز عجز و بستگاهی ذره ها باید شگافت — تا به بینی جلوه گاه مهر چندین تنگ بود

جلوه شوخی داشت اما در تماشاگاه عجز — تا نظر بالد در و دیوار محو رنگ بود

کعبه پیش پاست اما سعی شوق نارسا — نیم گامی میرود وا مانده فرسنگ بود

عبارتی که یگانه زمان عبدالله خان متخلص بعلوی زینت افزای این اوراق کرده اند

عرق پرورد خجالت جز گداز دل نمید اند — ستم بی اختیاری بحر از ساحل نمید اند

برنگ شمع سوزم آشنائی عالم کثرت — که رو در محفل و جز رفتن از محفل نمید اند

تو گر بوئی گلی بر خار و بر گلبن گذر سیکن — ز خود وارفته فرقی در حق و باطل نمید اند

سپهر رنگی که پیش آید سجودی میتوان بردن — جنون جواد بها لیلی از محمل نمید اند

چو نقش پا بهر جائی که افتد بستری دارد — اسیر ناتوانی جاده از منزل نمید اند

تهمت یکتائی وضع ادبی سر تراشند که هرجا شسته نوری قامت تجلی آراید اگر همه شعله آتش است چون شمع بادای سجده ایجاد هزار سر پا به نمود تا طرز غلط اندازی های جلوه بهر ذره فهمی عشق نخشند و علم حقیقت یکرنگی تکلیف پاپ شناسی میفرماید که هرگاه تحریک بادی دودی بخمیدن دهد اگر جمله ابر دی بت است مانند شعله پشتی بوضع تسلیم دوتا باید ساخت تا رسوز دائی ایمان حسنت به بهتان جاهلیت نپیوند و گرنه بیک ضعیفی که تا مژگان به هم زنند رشته اجزای هستیش مانند نگاه از هم گسسته است و تا نفس بر کشد غبار وجودش

بر دامن رنگ پرپریده نشسته با این بی آبرویی هرگاه گامی در راه تحقیق گشاید گسستگیهای نفس چه خارها که حسرت ندر پهلوی ولش نخاید تا ماهی را نفس برخود تواند جنبید و با این بی پر و بالی رسیکه هوائی بام تو چید آهنگ اهتزاز نماید حرکت ندبوحی پرواز چه سیلیهای ادب بر روی احمر آتش زند تا سرش پیش از پر بال تواند ز دید عارض لذت سوختگی نمیداند که سعی سپند تا کجا میرسد و داغ چه هائی گداز می فهمد که کام شمع بچه انجامد

گوش را سر در نقاب دیده می باید نهفت	در غبار سرمه پیچیده است این آهنگها
گل کند در کوچه ما عالم صبح و شفق	حیرت دل بسکه در پرواز دارد رنگها

کشته حسن نیرنگی را نشسته دعوی خونداری کند گردن دو عالم است دیت آنکه خواهد و شهید جلوه دعوت را برات خونی از شفق تا آفتاب بر کف دست است قصاص از که جوید

قطعه

ای آنکه صرف جهد تو در نفی ماسوا است	یک صبحدم بسجده خود هم توان خمید
فهمیدنی است رمز پرستاری خدا	یعنی بسوی غیر خودی کم توان خمید

کیفیت شهود حقیقت از دل تا دیده هزار خم بهم پیوسته چیده است کجا فرصت ادراکی که یک دم ساغر از لب باز داشته گوشی بحرف بیگانه هوش برگمارد و کو فرصت نگاهی تا سر از گرد بالش مردمک برداشته گامی براه تماشا بر دارد اینجا تا نگاه بخانه چشم رسد شوخی خیال مانند سایه هزار جا قدم پیش نهاده است و ادراک تا دروازه دل گوید جلوه چون طفل بدخو صد بار از کنار فکر افتاده

قطعه

صد جلوه رفت و دیده همان وقف انتظار	یارب حریف آینه جوشش نگاه کیست
عمریست سر در غرفه برون تا در و نگاه	ای دیده حیرت تو چنین پرده دار کیست

در رفتنی که تامل حیرت سبق نارساییهای فکر است ذکر گریبان حرفی است

گلدگیر و در گلشنی که تخیل غنچه نشسته ناتوانیهای ادراک است سخن سازی صوتی است از بلبل تصویر اگر علم این است که بیدانیم جنون جولانیهای اندیشه شرارهٔ آدی بالیده تر و اگر فهم این است که می فهیم گریبان دریهای شوق نظم صد آئینتن بالیده تر

قطعه

ہمچو آن مستی که خود را وانماید هوشیار	گفتگو با صرفهٔ غفلت نگاهیهای ماست
ورنه در بزمی که سازش چشم حیرانست و بس	بدقی شد سرمه را با صوت مطرب کارهاست

قطرهٔ خونی از خراشش جگر تقریر چکید آشفته بیانان سرخروئی سرمایهٔ شنجرفی بهم رسانید و آب سیاهی از سوراخ دیدهٔ تحیر بدر دوید کوره سوادان سودا کرده دوکان مداد فروشی درچیدن نوسبقان مباحث نقطه و خط به تلنگ دایره می بازند کودک دار سر خویش کار فرمائی بار غفلت که کاری به تلنگ دایره میکنم و تر دامنان مطارحات خرق و التیام بسیر عالم آب میتازند حباب وار از جا رفته پا برجای هست که آبی بر روی کار خود می آریم اینجا حکمت اشراقی چراغی است پیش از سحر مرده و فطرت مشاعی نقش قدمی است براه سپرده

آنکه ز افسردگی راز تو بوئی نشنید	غنچه شد معنی و بیچاره تأمل دانست
ناله از داغ اثر خون شد و پیچید بخویش	سعی سودا زده بر فرق زد و گل دانست
تا زمان سادگی شوق که از کار جنون	رحمتش دیده فرو بست تغافل دانست

سیر آهنگی شوق ناله هرگاه در عشرت آباد از خود رفتگی خراشی بگوشش آگهی میرساند و تردامنی ها و حسرت دیدار در زمین سرد سیر افسردگی نرگس زار هزار چشم نظاره می شگفاند خیالی از پردهٔ اصطفا چون خواب در دیده می نشانیم و بتبیغ بی جرأتیهای توصیف اشکی ... همچنان بر رو میمانیم که این شمع فانوس افروز همان شعلهٔ عالم سوز است که از کباب آگهی جز خاکستری بر باد رفتنی نمی پسندد و این پیکر آئینه نقاب همان گوهر یکتای تقریر است که جز گدو می ستی به پای غواص نمی بندد

قطعه

خرابیت افسانها خاموشی خواب است و بس ای نفس بیحاصلی چون غنچه بیبو و رنگ باش
غلطی با گفتگوی عکس را فهمیده است کو فضای خاطر آئینه صرف رنگ باش
وای ناوانی که افسانه بغارت میبرند از پی ضبط نفسها چون شرر در سنگ باش
بر سر راه فنا از بیهشتی غافلان ناله گر آید و داری صدائی رنگ باش

و بعد نگاه دیده حیرانی و واماندگی غبار ناتوانی انفعال ناله بی اثر چکیده کباب جگر داغ بسته رنگ و بوی امتزاج علوی رسیده مزاج که بر پشت نگهبانی ستقالش انگلیسیت پیراهن سوز دماغ سفینه و سود خشکیهای خیالش شعله ایست چراغ افروز فتیله داغ سینه بیساحت فرصت اگر از قید ناتوانی بر آمده چون جرس نفسی کرده به تکلف میکشد بنیاد هزار آبله گلوست و بمساعدت بیخودی تا از کشاکش تپیدن وارسته مانند شبنم رنگی بپرد از سیده ها عرق خجلت بر روی تا هیچ چندان آوازه سعی و بینش نساخته آئینه بیان نفس و دی بر روی عکسش هم تواند شود و ناکسی آنقدر بیجانه بود و فرشش نپرداخته که سفر از خود در قلمش مانند برق بی‌ترک بدان تواند بود و چه نقصان چون زیادت باد و رطیبت کالش منظم و شهودگی از نهاد فطرتش مانند کاستن عمر با فزونی متهم بیمار و لخت اشکهای حوادث مانند چشم بهر گوشه بساطی که بالین گردانیده چون مژگان صد خنجر الماس به پهلو خوابیده است و خشت سخت گیریهای نوائب چون زبان به پهلوئی که غلطیده دندان وار هزار خشت بر سر چیده طایر رنگش از تنگ تکاپوی نفس بال افشان انداز تپیدن و وحشی جانش بصدای بال رنگ سر بر داشته آهنگ رسیدن

قطعه

شبنم گل کی حریف قطرگیها هم شود اشک شمع سوختنها میکند ایجاد من
عشق صد سالش بجوان کوهکن پرورده است نشتری کش در رگ خارا زند فریاد من

کندن جان دیگر است و کندن خارا دگر	تیشه می نازد بشیرین کاری فرهاد من
بردل فتراک هم اکنون گرانی میکنم	تا چه خواهد کرد با من غفلت صیاد من

هر چند از بیت ضوابط خموشی چون طفل غنچه زبانش نداده و معلم قواعد هیچمدانی مانند سوسن ابجدی بد زبانش نهاده اما با این همه وا شگفتگیهای بی نوا باسرمی شوق سخن پردازی از آن سوی صحرای بیخودی بلد معموره هوششش گردیده نگاهی بعرض صفای عبارات چراغی در راه فکر می نهد که ای در گلشن تقریبت با همه قوه نشو نما حرف طوطی سبز نگردیده نفس را اینقدر تعلیم حیرت آهنگی چراست می سکوچه آئینه سازان توان کشید و ساعتی بگل کردن رنگ معنی شاخ بر اندمی تراشیده ای شد ترانه قالت پرده بلبل دریده ناطقه را در مقام محویت گذاشتن خطاست نفسی بسیر چمن افغان باید خرامید اگر عذر نا توانی زحمتی بفرصت نساییده بعصای استقامت نثر باید برخاست و اگر خجلت عریانی مکلف خجلت گردیده سری بردلائی نظم در دیدن چه بیجاست بخیر اگر طرز اعتباری بر قماش نوابت می پسندید نساج قضا رخت هستیت جز در کارگاه مهمل بافی نمی کشید و اگر برگ کوریت رنگ قبول نیفتی بیدبخت چمن بهار ایجاد آب طینت را بجز از خاک رنگستان نمی آمیخت رنگ شیرازی نه بسته تا وضع جمادی پشتیبان سد مقت تو انگشت و لباس سحری نه آراسته تا نقش کشیدن بخیه گریبان هستیت تو اند گشت

دمنی سخن خاصه بنی آدم است	طوطی اگر نیست آئینه چیست
فضل تو نطق است و گرنه خری	زیستنش را نبود سنگ سی

آدمی از هر چه بعالم نکوست * جان جهان است و سخن جان اوست * آدمی و بازانند زبان گر زبانست تو مارش بدان * سحر حلال است سخن هوشدار * با درت اینست نیس گوشدار بیدلی ای خیره بدو دل طلب * دل نشود سحر زبابل طلب * هر توئی ساحری آغاز کن دیده هاروت بخود باز کن * طبع تو مریم صفت و منکران * بسته بداما ن کمالش زبان خامه بکن گیر و بر آور نفس * معجز مریم سخندان و بس * لاجرم بحکم المامور معذور

گاه گاه جنون تازیهای اندیشه سبک جولان هم دوشش صدای زنجیر اندر زندان گرانجانی برآمده سری بصحرای خیال میکشد و آنجا ملاحظه بیابان مرگی سعی ناکرده مضمون اگرهمه صورت غول است دیوانه از خود و بیگانه بگمان اداء آشنا کورانه وپیش می‌شتابد و معانی اگر جمله شاخ غزال است بی خبر هوای سخن در سر بقصد گل چیدن نفس را سوخته را دلالش سعی پابدانرا نجاکه بر پست و بلند عالم خیال وارسیدن از مقتضیات هرزه گردیهای اندیشه تماشاست نگاه تامل خرام اگر بجلوه نتیجی برخورد که رنگینی معانی را در سواد عبارتش رنگ صد چمن بهار ریختن است و بمطالعه مجموعه وارسید که طراوت مضامین را در سبزه زار حروفش بنیاد هزار کوثر و تسنیم انگیختن اشتعال آبدارش بستان ستان نزاکتی بجلوه ظهور در آورده که نگاه را تا نفخه صور از سایه اش برخاستن خواب فراموشش است و ابیات بلند پایه اش قصر رفعتی بعرصه وقوع رسانیده که بالا دویهای خیال را از عرفات مضامین قلتش بپائین رسیدن دلیل رفتن هوش ترکیب وجود نشاست از عناصر باحیا یاست و مرقع غزال شوخی در قوافی غزلیات لبجه هندی با آهنگ پرده دری عراقیان زبان گشاده و زبان پارسی سخن در دهان خراسانیان نهاده از ریشی خطوط هر سطر داغ فردوس سینه شاخ شجره طور دار ایانی صفحات هر نقطه روشن خیال رخساره حور و دایره از صحبت حلقه زلف دامن چیده و مدات از ناهچشمی مد ابرو کشیده معنی رسا در کیفیت بلند خرامیدن همعنان نشاء صهبا رسیدن و الفاظ رنگین مضمون و بایکدیگر پیچیدن همسبزان گلگون در صحبت ساغر کشیدن نظم

ز لفظش رنگ معنی جلوه داده ٭ چو از بیرون مینا رنگ باده ٭
نه معنی یک گلستان شوخی گل ٭ نهفته در هجوم رنگ سنبل ٭
نشسته با دو صد غنج و دلاله ٭ ز لیلی در دل مجنون خیالی ٭
خطش بهر جلائی چشم ناظر ٭ فروشد سرمه دانها از دوایر ٭
چو چشم دلبر پرکار جادو ٭ نواها در طلسم سرمه او ٭

نوای گلشن نگه ور گوشش کرده | دو صد محفل نذر هوشش کرده
سوادش رنگ دود آتش طور | مدادش از سواد دیدهٔ حور
چمن پیرایه رنگ حسن تقریر | جنون سرمایه سوزشهای تحریر

نخلی اندیشه تعمق پیشه استقاست نگاه فکر را زبان جواب انگشت حیرتی گردیده که این انگاره بهار سنبل و ریحان بو قلمونش نزد دستهای کمال چمن فطرتی است که رنگینی جلوه اش را بر پردهای دیدهٔ تماشائی ناز صد رنگ بوقلمونی است واین دیباوار رنگ نگار صورت نمائی خیال با فیهار طبیعت کدام مانی طینی است که لطافت کارش را در کارگاه نازک قماشی حسن با بزودوشش لیلی صفتان حی زیبائی بیزار عجبونی اخر ناخن دقت تلاش بشگافتن گره این معما کوشید و نقب کاوش تفتیش بگنجینه اسم والا گوهری رسید که دامن افشانی کرم همت دریا نوالش دود از آتش یاقوت برآورده و ریزش دست عطا پرست نیسان کمالش نهال آرزو را در آب گوهر پرورده با وجود استفاده حل و عقد وقت فکر کاوش اندیشه اش رنگ صد غنچه و گل ریختن دامن نیسان را از غیرت طبیعت گوهر ریزش سرمایه ابر و بیباک اشفتن در تکلیف دادرسی های رای صدق آرایش جمع و شمع گذار طلای آفتاب بخون بهای شمع آورده و در مدرسه تعلیم والا نظر بهای دانش زیبایش دیده نرگس سواد مطالعه حکمت العین روشن کرده و به نازک نمائیهای اندیشه صافش رنگ معنی چون عکس از آئینه شهود و بآبیاری طراوت بیانش صفحه کاغذ بشق تازگیهای بهار بوی گل محمل نزاکتهای خیالش کشیده و صوت بلبل در جلوه فصاحت لهجه اش دویده عبارات بلند پشت خوابیده سایه خامه طوبی نژاد و معانی نیاز خرامیده سنبلستان عبارات عنبر سواد کیوان دست خویش فلک گردون کمند آسمان باز خمیده فطرت بلند صدف گوهر بینشالی گوهر صدف دریا نوالی عروج نشاء کمال اوج کوکبا جلال شان حشمت افتخار تسخیر گردون جناب هلال رکاب نواب مصطفی خان بهادر آنکه آب خنجرش در مرغزار کارزار گل برد یاد زخم سنان سوسن از شاخ کمان دانه زنجیر و آب همتش روزی کند جان خصمش گر بقیدش

درآید در جهان * هر چند یوسف نمائی نشاط فکر رسانید نقابی از چهره عرایس حسنات ان حلقه غزین لبستان مصر معنی آفرینی نگشود که تندی نمهای شوق را با مردم چشم منتظر معاملۀ تیغ و ترنجی روند هر دو گرم نگاهیهای ذوق را با پرده های دیده و تشنه جنگ آتش و پنبه در میان نباشد اما کوتاهی زمان فرصت فی بل قصور همت طاقت ادب تعلیم شوخی اظهار است که ای حیرت انجام باده بیهوشی آن خیال اگرچه آیینه معنی آراسته دمی از کار نقش کشیدن غافل مباش تا بعیب کدورت واماندگی عکس وارکالا برویت نشنید ای بیطاقتی فرجام هرزه تازی آرزو اگر جمله قدم از باد گرفته با غولی وضع بیهوده تالی آشنائی منزل تا به سرگشتگیهای نامرادی چون گردباد سراغی از غبارت هر زه هوش دار که تبوهم گیب گل پا بر انگار میگذاری وگوشی برگار که بتصور سبزه قدم بنوک خنجر می سپاری درین محیط بی نهایتی طوفان جرات تفصیل اگرچه دست و پا کشاده آشنائی است از بیم هرزه لیش های زیاده سری کشف وار سر در نقاب لقطه در دیده است و طاقت اجمال اگرچه ضابطه شناس غواص است از دغدغه طعن کوتاه درکی لبسان خاشاک بر موج سطور تنیده

تو ای گرد توهم شوکت دریا چه میدانی	اسیر عذر لنگی وسعت صحرا چه میدانی
ندیده رنگ معنی بسواد لفظ می پیچی	خیال بنگ در سر نشاء صهبا چه میدانی
مشامت اختلال آباد بوی سیر و انگوزه	شمیم مشک بوی عنبر سارا چه میدانی
بابن سر در هوائی بر دل دامن گرانی کن	کف خاکی تو اوج عالم بالا چه میدانی

تو در آیینه محو و آیینه محو تماشایت
غلط اندازی آن حسن بی پروا چه میدانی

خاتمة الطبع

یزدان دادگر را سپاس سنجیدن و ترانه نعت والای حدیقه پیرای بوستان جهان باعث تخلیق کون و مکان سرائیدن از طلاقت زبان الکن دور و با محصور دانسته بعرض مرامی میگرایم و بتحاشی گیران مذاق شعر و سخن نویدی میرسانم که تذکره یادگار

شعرای ریخته گویان هندوستان سرسبز بوستان همیشه بهار و شعرای سلف را ازو
همین یادگار تذکرهٔ گلشن بیخار که خدمت مولفت آنرا در زمانی که دار العلم
و سلطنت دهلی باجتماع شعرای نازک اندیشه سحر بیان و فضلای بلاغت پیشه
سحبان زبان رشک آوان صاحبقران بود و هر گوچه اش بوفور مذاکرهٔ سخن و
چادو طراز بیا محسود شیراز و اصفهان میشود بزبان فارسی شیرین و محاورات نمکین که
تمامتر راست بی شائبهٔ مهر و کین باشد فراهم آورده دران عهد بار اول در مطبع المطبع
فرمود و چون این حدیقهٔ دلاویز عشرت انگیز بفرط نکوئی از خس و خاشاک پاک بود
یکسره در قلوب مشتاقان جا گرفت و نظر اوان تجسس سواد او که از خرقش نبط سواد البصر
بدیده نمید و بدیشوق مشتاقان از حد در گذشت و ساعی نبود که نقش تشویق از چار سو
بر دل افت منزل عالی همم فیض شیم مالک مطبع می نشست چون نوبت تشویق نقش
بدین مرتبه رسید جناب معلی القاب مصدر کرم و نوال قدر افزای کمال جوهر
سخن پرور ممدوح روزگار منشی نول کشور مالک مطبع اوده اخبار بوفور تجسس
کتیا نسخهٔ پارینه اش که از جا بجا وقف کرم و کس و از فرط پریشانی
شیرازه اوراقش گسسته نفس بود بدست آورده
در ماه اکتوبر سنه ۱۸۷۴ عیسوی مطابق
شهر میمنت بهر رمضان شریف سنه ۱۲۹۱ هجری
در مطبع نامی لکهنؤ از حلیهٔ طبع
پیرایه بست محمود